آستان قدس

۹۵
۸/۱
۳۳۳۲۹ ۳۴۵۴۴

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان سنائی — فارسی
مصنف ناظم حکیم سنائی مجدود بن آدم
مؤلف
خطی نستعلیق ۲۰ و ۲۲ سطری
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۰۳۲ ق عدد اوراق ۱۸۷
جزء کتب ادبیات شماره ۴۴۰
شماره عمومی ۴۶۷۳ شماره قبض
واقف میرزا رضا خان نائینی تاریخ وقف مرداد ـ ۱۳۱۱
طول ۲۳ عرض ۱۳ سانتیمتر گنجه

مثال ۱۳۴۸ خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستان‌ها
بر حجت بیچونی از صنع تو برهان‌ها

در ذات لطیف تو حیران شده فکرت‌ها
در علم قدیم تو پیدا شده پنهان‌ها

در بحر کمال تو ناقص شده کامل‌ها
در علت بیچونی کامل شده نقصان‌ها

بر ساحت جناب از کنه تو [illegible]
بر روی هوا از دود افراخته ایوان‌ها

از نور در آن ایوان افروخته انجم‌ها
وز آب در این مفرش بنگاشته الوان‌ها

بی رشوت و بی سعی از لطف تو [illegible]
ترکان فرو بر مؤمن الطاف تو احسان‌ها

از خون جگر خستی چون حقه گوهرها
در آتش [illegible] آبی چون [illegible] مرجان‌ها

از رشته جانبازی بر دوخته [illegible]
وز [illegible] بی باکی بر دیده گریبان‌ها

در راه رضای تو قربان شده جان‌ها
در پهلوی قرب تو زنده شده [illegible]

چه جوشن [illegible] در آن [illegible]
در راه تو صبکاریم باز دیده [illegible]

از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی
بر تارک بی نفسی [illegible]

در عرصه میدانت [illegible]
گوی [illegible] گرده چو [illegible]

گاه طلب از شوقت بشکسته همه دل‌ها
وقت سحر از [illegible] بر دوخته [illegible]

گر ز عطا بخشی اینک [illegible] دل‌ها
وز بهر بلا باری اینک [illegible]

چون وصل تو ناظر شد [illegible]
چون ذکر تو حاضر شد [illegible]

مشتاق تو از شوقت در کوی [illegible]
از خلق جدا گشته [illegible]

بسیار گنه کردم آن بود قضای تو
شاید که ببخشی از روی کرم آن‌ها

ما غرقه عصیانیم بخشنده تویی یا رب
از عفو تهی ناجی بر تارک عصیان‌ها

کی نام کهن گردد تا حشر سنایی را
نو نو همی آید در وصف تو دیوان‌ها

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید
که جای رنج و بدست و همرای [illegible]

بعیش با خوش خوش [illegible]
که خار [illegible] گلشن و [illegible]

بشنوی که برای خوش [illegible]
ز جان [illegible] شود آن [illegible]

که دیدی از پی آدم که در [illegible]
دو دم کشید گران [illegible]

دو دوست [illegible] بهم پدید [illegible]
که با دمی [illegible] اشان [illegible]

همی زنا که بینی گرانی اندر حال
بیاید و [illegible]

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ [illegible]
کسی که روی قناعت ندید هیچ [illegible]

کسی که شاخ حقیقت گرفت [illegible]
کسی که راه طریقت گزید [illegible]

مدار امید ز هر [illegible] رنگ [illegible]
که در [illegible] است [illegible]

درون [illegible] دیده [illegible]
میان جان مخالف نجوی [illegible]

اگرچه شوم جهان است [illegible]
خوشی نیابد [illegible] ز جان [illegible]

چو دل نهادی با [illegible] درو
زمانه گوید [illegible]

چو باز در [illegible] خوش [illegible]
[illegible] که در [illegible]

درین زمانه که [illegible] ضعیفی گردم
همی [illegible] ز احوال [illegible]

پی [illegible] ولیکن [illegible]
خوشی نیابد [illegible]

بدین [illegible] سنایی
روان [illegible] سنایی [illegible]

چون گرفت اندر نظر [illegible]
بر نهد [illegible] نهانی [illegible]

کفر و ایمان را ز اسم ... صفا | مثنوی دار الملک ... مصطفا
موی و ریش ... | کافری بی کی ماند ... نوا
نسخ چیز و قدر در شکل ... | این ... مثلث شد معلوم ...
من کرم کفر و ایمان ... | کی قسم گفتی ...
کای محمد زین جهان ... | لاجرم اینجا نداری صدر ...
تا بس حساب ... | سایه زلفین ...
رحمت ... | این جهان ...
عالمی بیمار بود ... | لاجرم هر یک ...
زان فرستادیم ... | عافیت را ...
کز دارو خانه ... | شربتی ...
کر بر اطعمی ... | مردم بیمار ...
در دو عالم ... | لیکن اینجا که ...
هر چه اینجا ... | تا همین معلول ...
رد بودی ... | روی زلف ...
لاجرم حیوان ... | از غلط ...
دیو را ... | آدمی را حاصل ...
پس بگفتش ... | مثنوی دار الملک ...
نوری ... | وصل یا ...
نور راه ... | ماندکی ...
غرقه کرد ... | آشنایی ...
بی نعمت ... | منبش ...
هر تو ... | تو نمازی ...

این کرامات ... | وان کرامات ...
هر کجا کام ... | هر کجا نام ...
با لقای ... | شخص ...
باز نامی در ده آن زلفین عالم سوز | باز نامی ...
باز ... | آن سینه ...
باز عشاق ... | آن دو صف ...
هر ... | باز ...
زلف ... | در میان ...
بر شکن دام ... | دام ...
روز ... | پاره از زلف ...
لب ... | ...
ترک ... | ...
بر شکن دام ... | دام ...

زنده ... | خاک ...
دو ... | وفای ...
همچو ... | که شد ...
رخ ... | ...
... | ...

محیط گوئی که کاف آسمان صفا [illegible] / سپهر عرش جناب آسمان عطا
جهان جود و [illegible] / که هفت سقف فلک [illegible]
زکانیات محیط آمده [illegible] / که شد [illegible]
هزار بار بر [illegible] انصاف / جهان بر دل [illegible]
گشاده [illegible] / دو دست [illegible]
زتیغ اوست [illegible] / که تیغ [illegible]
خیال [illegible] / که ذره [illegible]
رهی رسیده [illegible] / که عقل [illegible]
توئی که ظلم [illegible] / توئی که طبع [illegible]
عنایت [illegible] / [illegible]
[illegible] / زچشم [illegible]
[illegible] / بر [illegible]
[illegible] فطرت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هزار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بفر دولت قاضی القضاه [illegible] / که بر سعادت [illegible]
بدست [illegible] / که با سعادت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] / قضای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بلند [illegible]
[illegible] / زنور شعله او [illegible]

بحر و علم لدنی [illegible] / بطور رفتی تا الله [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] / که [illegible]
با اهل صفه که [illegible] / [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] / [illegible]
سقف خانه معمور [illegible] / [illegible]
[illegible] نفس [illegible] / [illegible]
بهفت سبع [illegible] / بهفت هیکل و هفت آسمان [illegible]
[illegible] / بجامه خانه رحمت [illegible]
[illegible] عارض [illegible] / بزلف [illegible]
[illegible] / صبح [illegible]
[illegible] طبع [illegible] / [illegible] فضل [illegible]
[illegible] / بنقط ذال و تعلیم علم الاسما
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که این [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] که جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / فراخ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] تو که از لطف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

کتابخانه آستان قدس

چه ازکجا چه کسم چیست حرف هم نام [illegible]
که هست [illegible]

شها کوشیر خدی من ان [illegible]
که نی گناه مرا زکر [illegible] عطا

دگر شهوی خطای که آدمی [illegible]
تو عفو کن که تو عفو [illegible]

بحشم تو که زتو نسبت [illegible]
مجید و بس بتعابت [illegible]

که خاک [illegible]
دگر کی کم از تو [illegible]

کی [illegible]
[illegible]

دم مجرم عادت [illegible]
تو نهم کن که سلیمانی [illegible]

اگر نبوت اهل سخن [illegible]
بسبب [illegible]

شد که صد [illegible]
[illegible]

ازین حد [illegible]
کرباد حاجب [illegible]

ای [illegible] خوف [illegible]
هرکه باد [illegible]

عمر [illegible]
تو چون [illegible]

بخ امید [illegible] دل
طرف نجات [illegible]

راحت [illegible] خاک [illegible]
کام [illegible]

[illegible]
[illegible]

در خاک [illegible] جهان [illegible]
نا هم [illegible]

درجا [illegible]
ده [illegible]

مکن [illegible]
کرخوف [illegible]

هر [illegible] جهان [illegible]
باشند [illegible]

ذات کیا
[illegible]

در [illegible]
از [illegible] کا کجا

کرکشت طبع حکیم ارکاه سوخته
که دیده تشنه عشق [illegible]

ازخاک [illegible]
شد [illegible]

[illegible]
کان [illegible]

[illegible]
طوطی [illegible]

عنقا [illegible]
هم [illegible]

[illegible]
تو [illegible]

در [illegible]
[illegible]

سلطان [illegible]
خاک [illegible]

باهر [illegible]
چون [illegible]

دارد [illegible]
باشد [illegible]

[illegible]
ازکوه [illegible]

شاخ [illegible] طوطی [illegible]
[illegible]

در [illegible]
با صدق [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
نهاده [illegible]

ورنه [illegible]
درد [illegible]

چو دید [illegible]
[illegible]

[illegible]
او [illegible]

[illegible]
بر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز بسکه [illegible]
ز بسکه [illegible]

[illegible]

دیده بدیده بسرفراز توجی — بیرون حد حجب حالی توجا
مانده بحضرت قدس ابسرم زبان — لا احصی ز نبی ثنای تو جا
چندین هزار سبحه [illegible] — آن [illegible] شنید از کس [illegible]
آورده از درج [illegible] — توقیع کرده [illegible]
[illegible] شکسته دلان [illegible] — [illegible] حجب تو جا
[illegible]
ای آب رحمت تو [illegible] — وی [illegible]
[illegible]

کر زابیت در [illegible] نوشته شده

آتش عشق [illegible] آمد دین ما — سجده [illegible] ایمان برد [illegible] آتش کین ما
[illegible] — لا ابالی [illegible]
[illegible]

لاله با قوبن

لاله با قوبن ابراز و فراز طرف کرد — نالهٔ زاکر زامیا یعل کو [illegible]
سایهٔ او [illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible]

هر چه اینجا نشد انجا و دارش کن | کاین چنین معلول را مشک خان باید
یا دو ردی تو گر بجا حاجت را | رو برلف و گزین اکس و لب و اما
لا جرم چندان شراب تلخ از هجر | از عطا خسرو دگر دی را صعیفا
دیو را دیو یرو دی در عهد تو | او کی را خاصه با عشق کی با دو جفا
بس بکشش امجد سبب از ما دارا | عیب دار ملک بستهای را
ای تو دی تو دی امرو جهانساز | فضل با حبت داد از حرق ابها
ای تو را بشنو کرده و دی برا | ما را کرد بلا ماهر [illegible]
ای نعمت خواست بردن از ملوک | چیش انعام ما نعلیم کردت کیمیا
بر تو در فقر و بی بسی ما جو کردم اکرام | تو بجای زان از کرم [illegible]
ما دری کن هر شمار تو بر بستان | خواجگی کن سیا بلا را [illegible]
نعمت ارما دان و شکر از فضل | خو تر از بن شکر نعمت [illegible]
از زبان ما شنا مسکوی یاد | تا زبان تو ترا اندر عجم [illegible]
آفتاب عقل و جان قاضی حضور | چرخ قضای آسمان اندر زمین [illegible]
ای پسر صاحب نعمان [illegible] | هر زمان تا فتوی بالش [illegible]
با بقای عدل [illegible] | شخص جوان [illegible]
با نسیم عدل او بر بوستان [illegible] | شاخ دین [illegible]
سیف حق [illegible] | مغنی شرق [illegible]
مغنی شرقت [illegible] | تو در مغرب [illegible]
با سلطان مغنی [illegible] | هر کجا مغنی تو باشی [illegible]
هم فری علم و حکمت [illegible] | هم نشینی علم و [illegible]
چون تو موسی [illegible] | علم عیسی [illegible]
جان ما کان [illegible] | صفره اندر [illegible]

ای تو اعقاب تو طاهر چو سادات | وی تو اسلاف تو طاهر چو صحف
تا زیانی [illegible] | هم در این صورت که [illegible]
این بس کار را [illegible] | دعوی انعام او را و الضحی [illegible]
روز روشن در عالم اسلام علم و حکم | این بکی از آل عباس آن یکی از آل
گرچه روزی چند [illegible] | ور چه ماهی چند [illegible]
همچنان اندر فضای آسمان [illegible] | صورت این دو [illegible]
ای نعم و حلم [illegible] | گر تو بر گر لطف ربانی [illegible]
این همه اعدای [illegible] | آتش کرده زیر [illegible]
تا زبان اکنون [illegible] | آتش چون کرده [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بر تو جوان [illegible]
[illegible] از لطف ربانی [illegible] | از تو خرم شد [illegible]
[illegible] | تا جهان کشتی [illegible]
از برای عشق روی [illegible] | بر دو چشم [illegible]
[illegible] | پادشاه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همنشین [illegible]
[illegible] | برکشیده [illegible]
ای مرا از [illegible] | ای مرا از [illegible]

صیف

باد در جوان وجود تو روشن | باد در جهان وجود تو سال و مه قلب
عالم از علم تو چون باد کرباد رسی | خلق تو از خلق تو چو بانگ از گلشن صبا
خلعت احسان شاعر نشنیدم | باد از احسان تو زین سنت ستایی

ساقیا دانی که مخموریم درده جام را | ما عشق آرام ده این عربی آرام را
هر مجلس چون تو باشیر با جماعت دیگر | جام درده پخته را و پخته درده خام را
قالب فرزند آدم از آز آتش انگیختند | اندر [illegible] بیشی تیره کرد ایام را
یک نفس از ما نمی گردد [illegible] | ساقیا درده شراب ارغوان فام را
فال فال ما بر [illegible] گر چه خود | کار کار خویش بین اندر نور ایام را
باز باید ما برون از خاک آدم | ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

ما بار دیگر باره بر بستیم غمها | در باد به عشق بنهادیم قدمها
کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها | دادیم بخود در ره بلاها و المها
اول به تکلف بنشستیم کمها | آخر ز تحیر بشکستیم قلمها
لبیک زدیم از سر [illegible] | بر عقل زدیم از جنس [illegible]
اسباب صنمها [illegible] | ور شرط نباشد که بر بستیم صنمها

حیدر بخانی نگار این دل مشتاق را | با سلامت خود [illegible] عشاق را
هر که با عشق خوبان [illegible] | مشتری کرده [illegible] محنت فراق را
زانکه چون سلطان عشق اندر [illegible] | محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که از اوصاف شد ز عشق [illegible] | کان صنم در حسن [illegible] طاق را
ذره از حسن او در مصر اگر پیدا شدی | دل ربودی یوسف یعقوب [illegible]

ذره [illegible]

درد و [illegible] رونق را | یاران موافق رونق را
زان می که چو آه عاشقان [illegible] | انگشت کند بر آب رونق را
زان می که کند ز شعله آتش | این گنبد خانه معلق را
همین جز ز عکس باده گلگون کن | این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان | این طارم [illegible] ازرق را
گر ساقی باش و گر حریفی کن | بر جیب خرد [illegible] رونق را
بر لاله چون [illegible] سنبل را | بر بسته [illegible] فندق را
یکدم خوش باش [illegible] | این [illegible] زورق را
[illegible] باده دست [illegible] | این عقل [illegible] احمق را
ای بای بزرگان دیوانه | از مصحف باطل آب حق را
هر روز [illegible] | چون ورد [illegible] رونق را
مشکل [illegible] | چو ناپاک [illegible] رونق را
گر طبع [illegible] حرف آمد | چار [illegible] مطلق را
در [illegible] دل از [illegible] | بی شکل حروف علم مطلق را
کم زان [illegible] درد و [illegible] | چون [illegible] کی خط محقق را
در موضع خوش [illegible] | موضوع خرد و گذار [illegible] را
شعر ز منطق [illegible] | آتش [illegible] معشوق را

ای خواجه [illegible] | [illegible]
[illegible] | ای عجب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

کی کند بر داشت دریا در بیابان جو | تا دوان یابم گلخن سنبل زدود بلبل را
دست ابراهیم باید بر سر کوه غزقند | تا نهد تیغ بران حلق اسمعیل را
درد چون عیسی و هم باید دوز راه عشق | تا بماند فرد از حرف و آیت انجیل را
هرکسی بر فلک تو کی تواند تاختن | همچو کیسوی عروسان دسته زنجیل را — زنبیل را
در شب تاری کجا عید دهان لیشتر را | انکه او در روز روشن هیچ نتواند ... را — تکید او را
از درون سوز عشق سودی چون اگر | چون درون سوز نبود ... قندیل را
هر آنکه ون هر کان ساعت سی چهر چادر | چون تبی ... تیغ عزرائیل را

جمالت کرد جانا مست ما را | وصالت کرد پابست ما را
دلارا ما نکارا چون تو هستی | همه چیزی که باید هست ما را
شراب عشق روی چون مست کرد | لبان نرگس تو مست ما را
اگر روزی کف پایت ببوسیم | بود بر هر دو عالم دست ما را
تمامی لبت شوریده دارد | چو بشکستن زلف تو بشکست ما را
تو صبا و خسر و لعل تو باشد | بجز زلف تو نباید شست ما را
زمانه بند چشمت می کشاید | جز لعلین تو محکم بست ما را

ای پسر کرده بی وفایی را | منقطع کرده آشنایی را
برما آشتی قناعت کن | از لطف حسن ابنایی را
ای زجنت نشسته زاده و ور | جو به لطف دور و صحبتهای را
زود در کرده هم فکن دلق | برکن ای روی و بهانی را
احبسکی و شاعران بقا زنده | چه بارلی هوشمندی را
ساقیا رطل و جام پیش من آر | زنگی باده ده بهایی را

نی برامید

نی برامید وصل گذارم همی جهان | اخر کند خدای دگرگونه حالها

تا زیر شادی و نهند مردان صفا | دست شو اشهد زده در بارگاه مصطفا
خوش چون باشند زکوی دین که نهرا
خون بن دان کرده از حلق حسین کربلا
از برای یک بلی کامد از ال گفته جان | تا ابد اندر دهد هر ولی تن در بلا
خاک را عم تر شنا اول قضا اندر
غم کند با چار جای را نفس اقتضا
اهل معنی مست کرد زهدا زی اعلام | زهره نی کامد ز دل چو دیا که نهد چرا
نهر و زاهد بهشت آدم عدیل بک بود
مقصد سالی ز جگر خون از ... کیا
حفظ کم شد ز خدمت هر آنکه ملکت | در کفارت گلی تا بست چون ملک سبا

هست سال اندر جهان ملکش بارکشت ازآن
باین روح الله ازان برده جبت نعلین را
وانکه را در بن دریای لا افتد در | لا است که عور باید تا بزاد ولی رد
انکه وزراد دل بر او رشید آشنا گو | دور بی آخر دراید برید با وصبا

دیده که به تا چه بهج برون لوح روح
نفس کو به تا چه میخواند برون ذل کا
انکه بهر دوست رهند دوستان کرکن هم | وانکه از دوست دور ره هجوان سم زد ها
تا ز اول بر بحر داز ره ابجد صبح
شرح صبح سر بد اندر خواند برلوح صبا
لکد
دیدنی کو به تا چه بیچو بر برون لوح روح | نفس کو به تا چه میخواند برون دل کا

گرد کوه وجود آن گرد که دارد	ور درون مجنون محرم ور برون ...

تا بل نفس است را رکوردان چنین

حاصل رحمت کفار عزیزان خطا

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو	بار هر سکبان نباشد پرده دار شاه

دور باید بود از انکار بر درگاه عشق

کاین که جاهی ور نباشد هست دیگر جا او

این چنین پندار انکار نشان ... شده	تا جمال یوسف جاهی به چاه ...

زان دل لاله هست اوین شرع ...

در ازل جان مقدس گفته ... لولا

نقل موجودات در ... 	گرد و در یم چو تا چشم ... دل ...

بر خلاف مزدان در دل چو ...

چشم رحمی در جهات ... بحر انجا

باز این چو دکاکین چون ... اغنیا	تا جان بحری چون گفته باشد ...

ظاهر این جسم آدم خوانده ...

نور ها از جان ... القلوه ...

این سیاهی بین که رسم کرد ...	خط دیوان ... نقش کیمیا

تا جگر برون ... در سینه ...

عالم کوران ... چون ...

جزو ها در جمع استادان ... بعقل	تا برون از حلقه نظارگان کرد ...

تا بنمای ... زان ...

گر کسی ... حلقه نظاره چون ... دنیا

آب جانی ماند اندر بستر یک قطره وار	جان چندین جا نور حاصل شود ...

...

با تماشای سیاست ... که دل ...	با تماشای زر و حلقه چون طفل دو تا

غوطه خور ... دریا ... بکر زبان	این ... کار ره ... دل اندر ...

خیر کاین بار آورد از انگیزان علم خویش	دیده بر چشم خورشید تابان ...

آب جانی ماند اندر بستر یک قطره ...	جان چندین جا نور حاصل شود ...

وانکه ... دیده ... در ابدان ... خورشید را	دل در و دیده ... جان ... جدا

از ره ... سر شاهی ... نجات	یوسفی باید ... الصمد ...

... کوهی ... درد	دور باید بخشش ... حق ...

... تا ... ما	دوری ... باید ... دو ...

... فان ...	یاد گیر ... نکو ...

هر که ... خاک ... از ...	چه ... باید خوار ...

... کرد ... فرو ...	تا چو ... راست ...

این همه ... سنگ ... نگار	وین همه ... رنگ ...

تا برون آید ... یک ...	تا خود ... کران ...

چه ... بلال ... قصه	حبت ...

... چشم ... 	چشم ... آید گرچه ...

... 	چشم ... بنده ...

از آن ... جا ... یاره ... جان را	چه ... بین ... باد ...

زمو که ... دور ... 	خورشید ... دور ...

دیده ... کر ... 	کار ... باز ...

هر ... جان ... 	رضوان ... در ... جان را

کو ... عالم ... 	بر که ... عالم ...

از رنگ گل و لاله گلشن نار شگفت / چو چیل شود چهره کند گونه کهارا

شبنم بچکد بر تو که گلها از دل / در غنچه زدن ناطقه و ناطق تو یارا

آن فاخته کو بید که لک لک الکاسی / تو طوطی شکر کرده آن یار دیارا

قمری همه در زینت قبای سرو قامت / اکنون که بیابید و بپوشند کبارا

طاوس که کند جلوه چو زاغ دور بپسند / بر فرق سر هدهد آن تاج کیارا

موسیچه همی گوید یار از ره یاری / روزی ده و ده جان تو بی [illegible]

زاغ از شب سیه در بند و دمغار / جغد فاخته بکشاد و تسبیح ثنا را

پیوسته همی گوید بکنیت نگانه / تا در طرب آرد و بهوا ابر بشارا

گنجشک بهاری صفت تاز گوید / کز قوم برانگیخت و دل نغمه نوا را

هدهد گوید هو و صد هوی برخی کبوتر / در گفتن هو دارد و پیوسته سپارا

سارک چو شود در سحر حلق گشاید / آن زاغک آن صعوه و آن [illegible]

چوغان لب سرچک فرا ورده [illegible] / تسبیح شنیده از وی من صبح پرا

آن شیشک [illegible] / پاینده و پوینده همان [illegible]

آن کبک مرصع [illegible] / از غالیه [illegible]

تیهو که چکاوک [illegible] / خیر و صفت [illegible]

نازیدن نار و [illegible] / ناطق کند آن [illegible]

آن ترکی گوید که تو [illegible] / از مرگ همی [illegible]

پیوسته همی گوید آن [illegible] / با آب [illegible]

مرغابی سرخاب که [illegible] / گوید که [illegible]

در خوید چنین گوید [illegible] / تو خالق خلقان [illegible]

گویند [illegible] / رازق [illegible]

آن باز چنین گوید [illegible] / بر [illegible]

[illegible]

مجدد و دیدیم جان تو نو دیگر ازانک / پیرت بینهار و بستا دوزا

مکن در چشم جان منزل که این دو [illegible] / قدم از هر دو بیرون نه [illegible]

[illegible]

که تا با صفت خاکی بهم نعت لبیک آنگه / بلای دیده‌ها گردد چو بالا [illegible]

مکو میو در عاقل از بهر آنی او نکته / مدیح مجیر و جاهل از بهر طبع او

چو علمت هست خدمت کن چو بی‌علمان که زشت آید / گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

نه صوت از بهر آن آمد که سوزی زیر / نه حرف از بهر آن آمد که در دیوار در

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با [illegible] / تو چیزی از وی سپر سازی بجای زنده در هیجا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب / چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

بنزد چون تو بی‌چشمی چه [illegible] / بدست چون تو نامردی چه [illegible]

ترا پس با خوشت آید اگر چه اندرین گنبد / خوش آواز است [illegible]

دلیل آنکه خجل کردی که استاد [illegible] / که با داود پیغمبر [illegible] در این صحرا

تو چون موری و این راهیست همچون موی [illegible] / مشو زنهار بر تقلید و بر تخمین [illegible]

ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید / مسلمانی ز سلمان گیر و درد دین ز بودردا

بها جبه و [illegible] / که از یک جای عیسی چون [illegible]

قدم در راه [illegible] / بیابی در ره [illegible] نیابی در ازل [illegible]

ز بهر قالب او هست این انفاس [illegible] / ز بهر حالت او هست آیین ارواح [illegible]

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو / تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا

ز بهر گنج آنجا است آنجا کشتن آدم / ز بهر راز آنجا است آنجا دادن حوا

اگر تو بهر آن عیسی در اندر [illegible] / وگر تو بهر دنیی کمتر [illegible]

چو تن را بار از این کن شرح دین که زان آید / درون شو شاه عریان [illegible]

بطاعت جامه نو کن ز بهر آن جهان ورنه / چو مرگ این جامه بستاند تو عریانی [illegible] رسوا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده / ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین نگه داری [illegible] یزدان / ولیک از بهر تن [illegible] حلال [illegible]

نیابی طبع را [illegible] / [illegible]

مگردان عمر ضایع چون گل که در طفلی [illegible] / مگردان عمر ضایع چون گل [illegible]

بجز جای [illegible] / بیابان [illegible] و تابستان [illegible]

بهر جا از اولی گفتند [illegible] / بهر جا از اینجا گفتند آشنا [illegible]

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما / وی گرفته ملک حکمت [illegible]

بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد / از تو جان [illegible] سخن را پادشا

مشرق و مغرب [illegible] / تا کشیدی تیغ [illegible]

[illegible] / همچو از القاف [illegible]

کوی همت [illegible] عقل / تا پس [illegible]

نی غلط کردم که [illegible] / کی پسندد از تو [illegible]

چیز [illegible] / با قناعت [illegible] آشنا

[illegible] / خاک [illegible] کیمیا

شعر تو [illegible] / [illegible] مرحبا

مختصر [illegible] / شاعری [illegible]

عیسی [illegible] / مردگان [illegible]

[illegible] / در [illegible] دوا

نظم [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / شاعری [illegible]

زانکه [illegible] / اطلس [illegible] بوریا

شاعرا [illegible] / حاصل [illegible]

صورت [illegible] / تا چنان [illegible]

شعر و [illegible] / [illegible]

[illegible]

مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل / آفتاب اندر فلک آنگه کسی گوید سها

طوطیان آهی ز رز زبان در نطق / عقل را در شرع او گویند عجوز کیا

در شریعت ذوق دین باید نه اندر عقل / قشر عالم عقل دارد مغز شرع انبیا

عقل تا کوهست او را شرع بپذیرد ز علم / بازچه کی گشت گرد شرع و بر وی کهربا

در صفای آل آبای امر و نهی و دین و کفر / وا محمد مرسل خدا آرا با در ایشان پادشا

چیست بانی خاک در کاه سرای آن کوهست / پاسبان بام شرع القدس و دربان قضا

دیده او بودی و امر و نهی و دوری / تا چو او نمودی ز بهر دوست امر و در استا

رحمة للعالمین آمد طبیعت زو طلب / آنکه زین آسی و زان آسی همچو بیگانه

کان نجات و آن شفا کار ماست جست اند / تو علی سینا بگوید در نجات و در شفا

تا شستار زدیک او شود آنکه چون طلب / مغز ذوق و دلیل بی نقص چون در تنا

مسجد حاجت رود او جوی مجو انجا که مست / راه سنت گیر و آنکه مجد حاجت رود

کرد ها تیر دستان از آن در بکدرد / ز آستان چو دستین پر باد برکرد

چنگ در فتراک او زن تا نجات یابی ز رگ / سنگ بر قندیل جو زن تا رهی در ربا

کان که بر اوز سر دعا دست که پرداور / کان قوس شکسته اینک شاخ طوبی ز ما

در حرم مصطفی بوبکر و از انجا / کرسیه روی جاسی و حو نتیجوی وفا

عشق را همی علم برکرده اندر کوی صدق / عقل را همی قلم شکسته در راه رضا

این همی گویند بو بان کاستیجوا بالرسول / وان همی جوا اندر میان بعقل المقام

تا بیدا اجابت خرد آرد که تا ای اندر / تا وک اندر از آتش قهر و خنجر آهنجان

خو به بهرام را بکشته لطفش قضا کنا / ربط تا امید را بسته فهر گیرند تا

بار کاه رود ودر رود که مردان / یکی را اندر کوفه یاری دان و کرد کربلا

باد و فادار ان ربی چند ان پیر دراه / تا نه بال جوف باید با تو بی بر

دورکن بوی ریا از خود که تا آزاده / مسجد و بتخانه را انجام شوی حق تو را

این همه تابش ز روی رای او / بدر گردد مه چو با خورشید گردد [illegible]

چون گران گردد رکاب رای [illegible] / چون سبک گردد عنان [illegible]

بر نهاده بر سر ما تاج گفته [illegible] / کای نهاده پای همت بر سر اوج

عقل را در خود دمی از عقیله چون آن عقل / چون همی زود در گسستن [illegible]

زهره گردان چو در رنگ کار [illegible] / گرد گردان چو در [illegible]

مقتدای عالم و من مقتدای او در / من غلام مقتدی خاک پای مقتدا

فضل یحیی عاید آن قاضی که خود [illegible] / صد هزاران فضل یحیی بر کشد واز [illegible]

قاضی اکرم که چون قوت صلاتش [illegible] / هست در شرط کرم قوت صلاتش [illegible]

روح او بر غیب واقف همچو لوح [illegible] / کلک او در شرع منصف همچو خط [illegible]

رفع علمش چرا خواران صور [illegible] / رفع علمش چرا گویان معنی را چرا

ای مرا ممدوح و مادح ای مرا [illegible] / ای مرا قاضی و مفتی ای مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مرا [illegible] / از تو دوست در صفا هم مرد [illegible]

اندرین غربت مرا همچون عصای [illegible] / دوستانم را عطای [illegible]

از تو بودم معرفت آشنا [illegible] / در تو کردم در قرائت نعمت [illegible]

با تو خوانم شعر آن [illegible] / با تو گویم شکر آن شکر [illegible]

پارسا خواندستم اندر شعر [illegible] / هر که در فردوس باشد [illegible]

با چنان کف [illegible] / هر که [illegible]

چون عصای موسی [illegible] / ساحران را [illegible]

خاصه اندر حق من [illegible] / دیگران را [illegible]

هم ورا اکرام [illegible] / هم ولی [illegible]

هست کار من [illegible] / ده خدای کف تا عوری فضولی در

ای فضولی کو [illegible] / ~~کای [illegible]~~

شاه دو پیغمبر زکوه از غرور [illegible]

معنی غوی بسی بیهوده را در حضور — ای عطاء الله دعوی عوات ز راه جفا
هرچه جوینده رضا ما را ز جود بخت — الهی باشد ز چون تو قبله در دعا
چیست از جور بخواند در دل ما طمع — بجز دیوانی بری ملک بر بر صبا
آخر از چه عقل ما کم شد و نیک از زرد — سر ز ما لیس ما زمید انیم و ما از لا
من همان گویم که آن جز من دران بر گفت — کش بر سید آن همه غرق الرجال اخر
کلف لا نیسان چگونه گان همه بر کند — سبعه عرق الرجال علت غرق الفنا
ملک شد بر ما قضای عافیت برخ — این چنین باشد اجاد القضا
تا نبی باشد ما را که بر خط راه — کو شما را شر باشد درد در دوا
ای گاهی جان ما را کرده چون ماهی — دیح شعری عقل ما را داده رهنمای
تا جواب انجان شعری چنین گفته ایم — شعر او از دو آن دوان ما از صدا
از تو آن آید ما این که در اصل کار — هیچکاه را حرف نهر خام دستان
تو فقیر ماهی فر جود جوماه بر جرم — مرد ز نکش ماند آن کر حیل این دانها
کی شود صبوری تو ساکن زمان ما که — مطبخ ما را بجای زیر ما نقص ما
تا جو بد عاقلا برا هم از سر جرد — ما جو طوطی فاعلا برا هم زین جو بد
هم نصف عیا دو جو معلوت کلاه — دشمن اعمی لاک چاسد انجفا
آنت ما دار راه دیر کش که کند عقل از — آنت ما دار روی چاکت کند دهن از
عالم و عالم از خلق و خلق را دادو — همچو ارما در صبی و همچو از گلبن صبا
ما نهاده بر سر ما پا و ما کفه — ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

فرا نهجت در سرود و نشر ده

کو دبیار را هستم اند ربر کی هم در صفا — هست والملک جو صبا رد و لطف صفا
موی در دیش که ز نهرا ما دریدی فرد — کافری با ک ما نشستی و ایمان عج
نسجه جز و فدر درد تنگی زده موی او — ای دلا لاف شود معلوم دان زدر القضا

در دو عالم

در دو عالم مر ترا باید همی بودن برمکث — لیکن آنجا به که آنجا به بدیت آید دوا
هر که اینجا به فشی آنجا برد در روشن کن — کان جنس معلول بیک همی باید دوا
لاجرم چندان شراب بخشم از صفر کنی تو — از عطا خشنود کردی وان ضعیفان از خطا
دیو را دیوی خود و بیرد همی در عهد تو — آدمی را خاصه با عشق تو کی باشد جفا
بس یکیش با محمد نیست از ما دیوار یک — نیست دار الملک ما را منتهای منتها

نه تو دری بودی اندر بحر جسمانی یتیم — فضل ما تا چیست کرد از بهر تو انبیا
نه تو را شهر خود کم کرده بودی رهنما — ما تر اگر دیم با هم شهر با بیت آشنا
غرقه کرد آب حیرت خواستن کشتن وطا — آشنای ما بروت آورد از وطا آشنا

نه عقب خود راست کردن مر ترا تلقین حرص — پیش از ان کانعام ما تعلیم کرد کیمیا

با تو از فقر و یتیمی ما چه گوییم از کرم — تو همان ای کریم از خلق چو در حلقها
یاوری کن مر یتیمان را ز پرورسان ملطف — خواهشگری کن سائلان را ز طعمشان کرد و فا

نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن هم — مر ترا از بس شکر نعمت نعمتی دیگر جزا
از زبان ما نیکوی ما را در عرب — تا زبان تو ترا اندر عجم گوید ثنا
آفتاب عقل و جان اقصی القضات دین کرامت — چشم قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
ای سرو صحای تعیان کز پی کشریعت — هر زمانی قبله بر باشی هر قبله دعا
تا نسیم نام او بر گلستان دین بخت — شاخ دین با نشو بود و بیخ سنت ها
در حریم عدل او تا او پدید آمد بحکم — خاصیت بگذاشت کاه و که ربود کهربا
با بقای عدل تو نشکفت اگر در دور عدل — شخص حیوان محو نوع جنس بپذیرد فنا

چون تو خوشی وار بر کرسی برآیی کوبدت
عیسی از رنج چهارم کای مجد مرحبا

جان پاکان گرسنه علم تو اند از درس
سفره مان در سدره بنهادی و در دادی صلا

لطف لطفت کشتنا را اهل از تو هات
من و سلوی راه داند هر دو سیر و گنبها

هر شعری که آتش خشم تو کرد و کباب
رطب و بیابانی شراب تو دهی سقا

هر که از آزار تو پر سیر کرد و ز درد رست
راحت کشید این مثل الاختما فی الدوا

مالش و خشم تو احاجت باید از نیک
چاکری در دار حکو دوش کش سمبر دو خفا

لاف نحن الغالبون سیار کس کشتند لیک
غالبون شان گشت آنها چو غیهای کلی عصا

در روی سیاه و پس در گنجی بماند بجای
جنح براید تا که از دریای قدرت زده‌ها

از تو اعجاب تو طاهر جو ساز آن ارنی
وز تو اسلاف تو طاهر جو ده صحن صفا

که طلب کن بعلاج ماه در صحرا رخوش
کر طرفگن سمبز رخ زهره در رنج رجا

ماه را این جا بنود کو تو کو دید رخش
زهره را این زهره بنود کو تو کو دید جرا

رو که بنیکو جلوه کرده ده رکی او زر جلی
شو که زیبا رو بیدو رذیکی ان در جلا

بازیابی که کجا برد و باتو که وا رنیکوی
هم درین صحرت که گفتی صورت این یا جرا

این نه پیری که بدوزاد و از شکر چی جان تو
دعوی انی اوراد والضحی با تو کو دا

روز خوبت در عالم اسلام علم و علم تست
این یکی زان آل عبا آن دگر زال عبا

کرده زاد و روزی حذر ختنی زین دین مسکین بساط
ور چه گاهی خند بودی زین زاین نیان بلی

همچنان زنده رضعای آستان مصطفا
صورت این را نکرده و جسم و بنیاد بندر تقضا

نی بعلم و حلم تو سوگند خورد آسمان
گر تو هر گز لطف زیبایی بجز خواهی جدا

این همه دعوای و بنی از دمین نیازی خدا رس
آسمان کرده زیر نقطه تو ده

با رتاب انکس جان بهم پیرانی البلا نیک
آن دو جنح کرده لوکو خانه بیهتر کاسیا

تا سیمه آن بهتر انجا که کند خرارد ترو
تا سمه آیی بی آنجا که کند سرای قضا

نی رتقصد حاسد انست در بدایت شهر تو
بی تو چون جان بود که بر آل کرسی کربلا

ای یتیم کرده اکنون با یتیمان لطف کن
وی غریبی کرده اکنون با غریبان کن وفا

الضحی میخوان و میدان قصد این جیش جبود
والضحی میخوان و میکن شکر این چندین عطا

ای مرا از یک بلی نعمتی سوسته با چندین نعم
وی مرا از یک بلی بریده این چندین بلا

سکرات ابرکوه خواهم از کی آواز
از برای حرص مدح صد همی کرده صدا

شو خن نیک از عطا کشت ایراک خرخ
هرکی در برک بپیند بر برون آرد نوا

کر غبی بیح عقل و جان تو عجب نبود زداد
آمدست این از پیمبر خالق ارحم الغنا

در بهتی آن این غرض حاصلی نباید آن بیخ
این ندا کر جان ما را او فتد از مدد

قربت تو باز بینم کرد در صحرای قدس
شربت تو باز بینم کرد در رباع رضا

مانده ام مخمور از این بیشو نه ابار
باز بست و سر گران این از جمال از خفا

وی بدل گفتم کو این اجب دار فرود
گفت دل در روی آن بر دیکم بنها

تا کلاه از رنج دار عادل گر فرد
تا قبا از عقل دوزد قبا از علم و تقا

فرق شخص و شیم تو بیشیده تا بامد را
هم مقلوب کلاه و هم مصحف قبا

بار بر خوان جود تو رزد و مصحف
با دو در جهان جود و سال نیک تنشا

عالم از علم تو جوانان با دگر بار از جنس
خلق از خلق تو از اسنان جنس کل کاین صبا

خلق و احسان تو عمست هم تمام تست
باد در احسان تو زین سبیا بار بسا

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی
بر تو عالم تهر دوکیتی و تو عالی [illegible]

رشتهٔ از حلم ختان و در رکنی کرف
بیدی از عدل خیال با کر خیب و با

برکنی سم علم و اسم بشو از جهان
تا نشدی برسند حلم شهر تیت بادشا

کرضا سحوار تو دار بنکار آن کار حکم
بیش از بنین لیکن دو زعدل اسود رو

اکنون نشر خاندان حکم [illegible]
میکند هر خاک ما ازار با دو عدل اشوید

ای که در صحرا رنبد فر از [illegible]
جنح بادها را کلاه وضح طو طرفیا

[illegible]

عقل چون دریافت شرح این سخن آمد بلند
نزد دانا بهر [illegible] کسب بقا

عقل گفتا چون شد از نیسان زانکه رسته ای [illegible]
این یکی گفتش مرا یاران آن یکی گفتش مرا

عقل گفتم چیست این سر را که پیدا [illegible]
گفت چون خلقت امید هر یکی زیشان روا

مبهم و رمز از چه گویم خود بگویم آشکار
[illegible] انجا [illegible] ایست ما هیم و شما

وانکه شوی خواستم گفتش ترا از بهر کیست
تو برای آنکه تا بار دگر جویم عطا

[illegible] دیدم که خود را یک بیک بر سر [illegible]
پیش چون زاری کنان زان [illegible] برادران

گاه تاج از سر همی انداختندی [illegible]
گاه چشم سر نگون چون الف مانند لا

همچو جیم و دال و را و واو و عین و لام و نون
از الف تا یا دگر ها مانده در بیت دو تا

این همی گفت ای سنا الله الله زینهار
از جمال مدح او مارا نصیبی کن سنا

وان دگر گفتش مرا کن حافظ در مدح او
تا بدرم همچو ابحاش مخالف را قبا

وان دگر گفتش مرا [illegible] کن تا [illegible]
در میان [illegible] ز راهی گرد د روا

چون ز حلق معنوی آن دیده بودم در زبان
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا

زانچنان [illegible] مدحت همی آید پدید
ز آسمان [illegible]

تا نباید که گریزی از برای حج و غزو
در همه [illegible] حکم حج و [illegible] حکم غزا

از [illegible] چون خاجیان [illegible]
وز جهان گرد در [illegible] باد خدا

آخرت باد امیر و عاقبت باد [illegible]
رتبت باد [illegible] حسبت باد [illegible]

ای [illegible] در شهر [illegible]
وی بحجت [illegible] شرع و دین مصطفی

از نور روشن رای [illegible] گردون
از تو [illegible] همچو [illegible]

[illegible] چون [illegible] گردون
[illegible] چون در صدر [illegible]

صدر دین از نور [illegible]
[illegible] از [illegible] تو [illegible]

هر که ثنا کرد تو [illegible] هرگز نکرد [illegible]
هر که مداح تو [illegible] هرگز نکرد [illegible]

هر کسی صدر قضا چون دید بی الفاظ علم
لیک [illegible] شاه ما از دانش و عقل [illegible]

کرکر امیرش کردن [illegible]
کی بر [illegible] کردن آسمان [illegible]

علم و حلم و عدل و تقوی باید اندر [illegible]
در [illegible] تا [illegible]

وانکه هر کو صدر دین بی علم [illegible]
[illegible] او خود [illegible]

خود گرفتم هر کسی بر داشت چون حکیم
[illegible] باری بباید تا کند چون اژدها

هر کسی قاضی نگردد [illegible]
هر کسی موسی نگردد [illegible] عصا

دانش [illegible] باید اندر [illegible]
تا [illegible] صدر دین [illegible]

[illegible]
چون [illegible]

از لغت [illegible] تعلم [illegible]
علم باید تا کند [illegible]

[illegible] علم [illegible]
[illegible] هیچ عاقل [illegible]

[illegible]
تا تو بر جای [illegible]

تا [illegible] حسود [illegible]
جلوه [illegible]

ای [illegible] قاضی [illegible]
[illegible] پاک [illegible]

زانکه [illegible] دولت مسعود شاه
[illegible]

شاه ما محمود [illegible] محمود [illegible]
شاد باش ای جان [illegible] محمود [illegible]

[illegible] محمود [illegible]
[illegible] محمود [illegible]

[illegible]
[illegible] وعده [illegible]

لیک [illegible] وعده [illegible]
[illegible]

هر عطا [illegible] وعده [illegible]
آن عطا [illegible] دعا

[illegible] هر جا که رفتم [illegible]
من ثنا گفتم [illegible] دعا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
بر صحیفه عمر [illegible]

آینه هر دو باسم هر دو یکیم — گوی برد از رند بهم سیم و بیم ما
گر ما همه سیاه گلیمیم طریقت — بیم گنبد سیاه دین گلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود از نسیج — ما تا ز روی کبر نباشی ندیم ما
گر آگهی که از چه کرسنگان بیست — زین دلق ما زیاده بسنجی نعیم ما
گویی برهنه پایان بر سنگ می‌روند — هرکه که بنگرند بکفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبا هم هر صباح — آرد صبا نسیم نیازد نسیم ما
امروز در جنت انیم چو اصحاب کهف دار — فردا ز کوه بر آنی کهف و رقیم ما
عالم جو خیز لیت خلایق صبا فروند — در وی میر درست مقیم و حقیقتیم ما
هست این جهان جحیم و فلک نیم دوار — با علم و زر دار ز داعل هم قسیم ما
تیمار بیم دوستی این ما حاجت — تیمار دور دار که ما داد بیستیم ما
ما از زمانه عمر و بقا وام کرده‌ایم — ای وای ما که هست زمانه غریم ما
در وصف این زمانه بباید از آن سخن — بشنو که مختصر شنای ز دو حکیم ما
گفت این زمانه ما را مانند دایه است — بسته درو امید صنیع و علیم ما
تا او بجان و دل بنگاه از سپهر درد — مانند ما دراک صنیع و رحیم ما
چنجی بری برآید بر ما عدو شود — وز بعد آنکه بود صدیق حمیم ما
گردانده او بدست روز و شب بابیی — چون دال منحنی الف مستقیم ما
آنکه فرو برد بر ... — ای قامت مقوم و جسم جسیم ما
ای منهج تحجب و تنظیم درای خوش — یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما
پیوسته پیش چشم در او زمان عجب — واندامهای کوه چه جسیم ما
گویی نبود بوده فلان نیاید از گرد — چون اگر صفیه بود ز نیرو حکیم ما
ما زیر خاک خفته میراث خوار ما — داده بباد و غمهای قدیم ما
گویی که بعد ما چکسند و کجا روند — فرزندکان ز دختر کان یتیم ما

[illegible marginal notes]

دارد هم حیرم آمد پاکدل کرباس را — امتحان واجب باید عشق الماس را
تو کمان راستی زنگش در زیر زه — تیر مقصود تو که بنشیند بر جاس را
موج دریای سر در اوج صحرای خضر — در بیابان راه گم کرده الیاس را
گر بهوا راهی نخواهی دیده را دستور مکن — دار ما را می‌نه تنگی سنگ بر زن الماس را
از یکی رو وای ز خیزش بابت میرود — وز دگر سو ای و سیامیر در ری ایاس را
بر مخند آن بردر و آب بیخ لیلا را — بر مکر یار برود چشم و سر سبز آس را
از برای پاکبازی خاک بر زن بیلها — وز برای خاکباری خاک بر زن پاس را
با کران چنجی خوی در جوهر تحقیق باش — چون سگ سیر تو نشود لاحول اکر خناس را
چون تو اراجی سکند زند همیاری شود — چون سکندر هر زبان در سینه کن خواص را
بی بصر چون نرگس اندر بزم ما اهلان مشو — رتبت مردم چانه مردم کن دیان را
روی آن دادی که از بیرون بیاز رنگین — آن گروه بدکه عارت میکند انفاس را
زنگ زرا گر کمال جهد و جد باید ز دور — کو بگو نشش هدیه ناز جو کند الماس را
چون صفای میدهی در حق خود مشهور — و آنچه ثابت میکنی در حق خود قرطاس را
از برای گشتی می‌کند بنیر پای را — وز برای خوشه چینی نیز داری داس را
ما نهی باشی بیش پو دلالهای ما — آتش افزای جو قاضی میکنی دستانس را

دیده بسیند همی نقش نهان ترا — تو بسا بادهمی شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه که بیست — بهر حسن است و بی سا خیز نهان
در همه کار نیا از نیزی و نیاز — نیست نهانخانه تر دست جان ترا
زان لب تو بهر دمی گردد بار رنگین — گر نشکر دادکی در وعده لبان
هیچ اگر همی شکل میان است نیم — جان همی مردمیان تهر میان ترا
بوسه‌ی نان خالد و حمر با در کسب ترا — سجده کنان عقل هر صبح و شب گرد

[illegible]

شاه بر اخواهی ببینی خاک شو درگاه را / زابروی آئی بزن درگاه شاهنشاه را

نعل کن چشمه خرد و دیدی کلاه فقر را / خاک زن چشم زری او دیدی قبای ماه را

چیست کله بر سر نشین فرودان قصر جوی / چیست خود در جانشان پندار شکرگاه را

از برای غم دیدار سیاه و حشر و شش / همچو بیژن بند کن در چاه خوار جاه را

عافیت را سر بزن بسپار کالای عشق را / عاقبت را دم بزن بسپار حال و جاه را

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس / دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را

آه عطار است اندر راه عشق در عاشقی / بند بر بند [illegible] آه را

ارشنه آزاد مردی تیغ از غیرت بران / هم شجاعت جوی در کشتن شجاع خواه را

درد عشق از مرد جاهل [illegible] / کاکهی شود از آب و چاه یوسف چاه را

عقل را بنده است [illegible] محبت عشق / آسمان عشاق را نه ریسمان چون لاله را

گر سپهر عکس عقل از عشق [illegible] / روی خاتون [illegible] خاک بر سر دار را

بیشتر گر اندر طلب راه [illegible] / [illegible] کوه را

درد موسی وار خواهی جام [illegible] طلب / یاد های عافیت سوز [illegible] کاه را

هم غم و شادی که از عشقت بهم عشق از آن / باز عبدالله باشد تخم عبدالله را

کار کرد اندر وفای عشق یار [illegible] / حکم شد عقل [illegible] کار آگاه را

چه شدی کاری [illegible] / زانکه کاری [illegible] قیمت کاه را

ای ازل دایه تو ده جان ترا / [illegible] دایه داده کمان ترا

ای جهان گرد آستین [illegible] / از پی شعر استان ترا

سالها بهر [illegible] القدس / بلبلی کرد بوستان ترا

شسته [illegible] / از پی [illegible] ترا

هیچ باکی مدار گر زه بیست / آن کمان شکل ابروان تنگ را

زانکه بیت فلک هر دم / زه کند در شا کمان ترا

باخیان دولت ها کرده / ناتوان نرگس توان ترا

زان دو نا عیسی و دو بیمار / شرم باید همی روان ترا

[illegible] چه معالجت نکنند / آن دو عیسی ناتوان

تا فرید [illegible] کار / جز زبان [illegible]

چند زیر لبم دهی دشنام / تا ببندم میان زبان ترا

سر بدان آرم که [illegible] / بوسه باران کنم لبان

ای وفا [illegible] / وی [illegible] همنشین نشان ترا

چند بیم کنی ز رحم سنان / که گذر دم بدین عنان ترا

بوستان [illegible] / [illegible] سپستان ترا

در دو پیراهن مرقع را / یاران [illegible] خرقه را

زان هر که چو آه عاشقان [illegible] / انگشت کند [illegible] ازرق

زان هر که کند [illegible] شعله [illegible] آتش / این گنبد [illegible] معلق را

هین [illegible] عکس [illegible] / این اسب سوار خواه ابلق را

در زیر لگد [illegible] / این طارم زر [illegible] ازرق

که ساقی باش و [illegible] / ترتیب [illegible]

یکدم خوش باش [illegible] / این زهر [illegible] مزرق را

یکدم بدو دست جام [illegible] / این عقل [illegible] را

[illegible] / از مصحف [illegible] حق را

[illegible] / [illegible] را

کله بر کلش او راست چو بر لاله سواد | غره بر بر کرد او راست چو بر خار رطب
یا چه بسترا چو بر تخته کافور مشک | یا فراز طبقی سیم یکی خوشه عنب
یا بود منکشف از غره یکی پاره ز شب | یا شود متصل و زیکی گوشه [illegible]
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس | کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار نشینم چو نشینم کز دور | میخ راند عربی وار بپوشنده سلب
آسمان گون قصب بسته برافراز قمر | ز آسمان گون قصبش چو نیران وی و حقب
چوکان ابرو و زیرش چو سنان غمزه | چو حبش چهره و زیرش چو هلالی عقب
که که آمد بر جسمی طنز کنان آن رعنا | همچو عمر شد که با سامانه در آید بطرب
هر چه بر جشن ز رعنای وی ورد [illegible] | عربی لفظ جوابم دهد آن ماه عرب
نه تعیینم [illegible] زان سخن از خواجه [illegible] | زو ستانیم که عز آن شود [illegible] عجب
از چه دانم که بپالاد و بهود نگذار | از چه دانم که نه تا پارسی آنی و چه عرب
گفتم از عشق تو با چیستم گفت نعیم | انا بحر و سعیر انت طبیح و حنب
گفتم از عشق تو هرگز برسم گفت کلا | انت فی مایه و ناری که ابد وحطب
گفتم آن زلف تو کی گیرم در دست بگفت | ادفع الدرهم [illegible] طب
گفتم آن سیب بنا گوش تو کی بویم گفت | ان تزد [illegible] ذهب
گفتم این وصل تو بی رنج بیابم گفت | لن تنالوا الطرب [illegible] کرب
گفتم ای جان پدر رنج [illegible] گفت | تا نه جوهر روح نحبت [illegible]
گفتم او را چو [illegible] گفت | [illegible] الشیخ من [illegible] و نسب
خواجه مسعود علی ابن براهیم که هست | [illegible] و مجلس سعد معالی ادب
آنکه با زد [illegible] اسباب وجود | تا بهار [illegible] لب
آنکه با [illegible] آفاق عیان | [illegible] زاید [illegible]
ساکن [illegible] گردش [illegible] | رتبت [illegible]

نه عجب گر فلک و بحر سخای تو و لیک | این عجب تر که بجود ... نکرد عجب
ای فلک قدر یقین دان که برمد حت تو | بیت در شاعری [illegible]
شعر گویم عطا ده شده در هر مجلس | مدح خوانم [illegible] شده در هر مکتب
وتد از دایره و دایره دائم ز وتد | سبب از فاصله و فاصله دائم ز سبب
کعبتین از نرد و ز پیل بدانم نصفت | بازی نرد و شطرنج بدانم [illegible]
لیک از مدح چنین خاک [illegible] | [illegible] قبل القصه [illegible]
زانکه [illegible] شهر قبولی [illegible] | حله را باز [illegible] که خوانند حلب
تا چو [illegible] زیر | شاعران [illegible] سلب
[illegible] نکند همچو دگر [illegible] | بر در خانه [illegible]
دختری دارم پاکیزه و مانند [illegible] | [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] | که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب
دختر خود [illegible] زیراکه تو | مصطفی غیرت حیدر دل [illegible] مذهب
[illegible] | [illegible]
روز [illegible] سیاره [illegible] | [illegible]
گر بلندی [illegible] | [illegible]
[illegible] استاد [illegible] | [illegible] صدق الله
تا بود شاه فلک [illegible] | صفت [illegible] دایره [illegible]
باد [illegible] | باد [illegible] اعدات [illegible]
باد [illegible] | باد [illegible]

[illegible] | شود [illegible]
[illegible] | شود [illegible]

[illegible]

بطبع شادی ز ایدز زاده کو را — بدر صبا و مهی بود مادر آتش و آب

ز برق و باد مهی بهر آسمان و سپهر — حسام دار شدست و زره ور آتش و آب

پدید کرد نقشها و نیز ای ابر و زمین — بر آورید تماثیل آزر آتش و آب

مزاج و طبع هوا گرم و نرم پس شکفت — اگر نزاید از نسیم و صرصر آتش و آب

چو طبع سید گردد جهان برین و تیر — چو عدل سید گردد برابر آتش

سپهر مجد مسید مجد آنکه سادت — بلند همت نطقش بگوهر آتش و

سپهری که کند گلکند نکته نخسم و لطف — شود ز سوی نری و ددی سکر آتش

سنور را بکشته منور اختر و — مدارت عونکس بشته معمر آتش

بنزد بخشش بادش محقر ابر بهار — بنزد حشمت و حلمش مسیر آتش آب

بحلم نامد نشکفت اگر برون آرد — ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب

ز باد قدرت اگر گرد خاور علی — شود ز فرش باد چاکر آتش و آب

مسخر خضر گشت باد و آب سپهر — مثال امر و رای مسخر آتش و آب

بحلم و خشم کردند صف از آن مضع — مهیب و فصل بود بر غضنفر آتش و

زند نافرش اگر هیچ خواهد از خورشید — بجد با جستر و عدل خاور آتش و آب

ور آب و آتش اندر خلاف آن گوشند — ز باد و خاک ببینند کیفر آتش و آب

زهی ز رفعت صورت منور انجم و دهر — زهی ز سیاست تبعیت مطهر آتش

که مو ز جهت اجرام دل تو بود ز جمع — بدی بجمع برین قطب و محور آتش و آب

سمای جود تو بر آب و آتش ار بوزید — چرا نگوید که جوسیت و جمیر آتش

ز باس و ملح تو بود ست و در نه بسیع — بطبع خشک چرا آمدی و تر آتش و آب

بصدر دولت بایسته و اندر حضر — چنانکه هست بیابیت ز زیور آتش و آب

بطبع خویش نشینند هیچ اگر خواهد — بقدر و قهر تو پستی و منظر آتش و آب

سموم خشم تو گر بر زند بابرو برق — سموم خلق تو گر بر وزد بر آتش و آب

چو بود

چو بود خاطر و طبع تو کلک را همزاد — سپید داره بود کلک و دفتر آتش و آب

اگر نه دار و سبقت بخامه تو چرا — بسان خامه است هم خیر و هم شر آتش

شبی ز بهار مدحت بسجو ز خود ملک — شبی ز سخاوت و جودت تو انگر آتش و آب

فذات باد زدان باد پای خاک نهاد — که هست با تک او کند و مضطر آتش و آب

که میسر بود بر بهاد جستره تو — بنزد عقل مصور شود که آتش و آب

بلبت و بالا چه آب و آتشت مگر — شدست از پی تو است و بیگر آتش و

بسان جرجر لکن بجان تا آتش و خوی — که دید ساخته در طبع جرجر آتش

جهان ندید بخرچه تراز در تک — به هیچ سستی ساکتستر آتش و آب

شها چو فصل بهار ست خاک باد صبا — برای زینت بزم دولت آتش و آب

بخواه از آنکه چو جوزی ز طبع خود بدهد — دماغ و طبع تو از زینت تو و ر آتش و آب

بصورت آب و بطبع آتش و بدیده جهان — مگر بجام تو جمع دو برادر آتش و آب

ز جمع نیست دل و چشم پس چرا همی خاک — چو است در دل و چشم تحاور آتش

و لیکن آتش و ز آب دیده — چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب

همیشه تا که بود خاک و ابر و آتش و باد — همیشه تا سپهر است و کوثر آتش و آب

سخا و لطف تو را باد چنده ابر و هوا — سنا و حلم تو را باد چاکر آتش و آب

مباد قاعده دولت تو زیر و زبر — همیشه تا که بود خاک و باد و آتش و آب

اگر کیست مرا یار او کیست مرا یارب — روی خوش و بوی خوش باز آرزو خوب

کرده لب و خال او در لب پسته گوهر دین — کرده رخ و زلف او را ای همه روز و شب

مهر که خورشید ساز نوی رخش گرفته — دولت کرده و جفت از قدر و قدرش مرکب

از بهر دل نو وزان جان گهر واو کالت — وز بهر جهان سوزی دست فلک و کوکب

بر هر شره جنبش هوشته که لا تخلف — در هر شکن زلفش صد جوی نزده کولاب

[illegible]

مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود
آن بدر فلک رتبت آن شاه ملک مشرب

کاو دهر ز لطفش خرم کاو فلک ازو در تک
شیر فلکی از قهرش چون شیر فلک در تب

در آخر او باد و دبار که عالم
با دولت و سروری عم ادهم و دهم اشهب

یا رب چه بود آن تار که آن ماه دو رو نیمشب
وز جان حزین یکجا یکی برده غم جانان طلب

گرد و خم روی عاشقان و رای او مکنون لب
گیتی چو روی دلبران پوشیده از عنبر سلب

روی سما گوهر کفا را آفاق اپیرد چو فار
آسوده طبع روزگار از شورش جنگ و جلب

اجرام صبح چنبری چون لعبتان بربری
پیدا سهیل و مشتری چون شسته روی منقلب

وآن اختران در روی متقیم در باغ چمن در نیم
این راجع و آن مستقیم آن ثابت و این منقلب

محکم عنان در خنگ [illegible] سوی نجار [illegible]
بسپرده ره [illegible] گاهی سریع و گه خسب

از نعل او در چه زمین وز کام او گرد نه حسن
وز رنگ او آگه زمین وز طبع او فاعل عصب

آهو سرین ضرغام بر کیوان کمش خورشید فر
خارا دل و سندان جگر رو بین تن و سیم عصب

باد بهاری خوش تر او دریا و دیوان پیش او
صحرا و دریا پیش او چون چهره پیش بوالعجب

در راه چون شبرنگ جم با شیر بوده در اجم
آهخته جولان در عجم جوریده در ربع عرب

در منزل سلمی چو حی گشتم سمی با جو رده
تن همچو اندر آب نی دل همچو بر آتش عصب

آمد بگوشم هر زمان آواز [illegible] از هر مکان
کایزد تعالی را بخوان در خوف و در رهبت

خسته دل خیز در فرقن گفتی مرا الا تقتلن
چشمی که تیز با دیده چه با ضیا و ظلمات حب

روی چمن بگذاشتم باغ ارم بسپاشتم
از صبر تخمی کاشتم ابر نفد المنقلب

روز آمده در ماه خسی کوده [illegible] جانکی
از جاه جانان حرز آمد بگوشم خوش خطب

آواز ابر خشنید آنماه بیش خرد و بد
وصل آمد و هجران برید آمد نشاط و هم طرب

با او نشستم خرم بدست او یک دست جب
ور عشق او خستم مرا او [illegible] ای عجب

که وصیت یا زیدم همی نقش طراز زیدم سیم
که تر دیار ندیم همی بگو سه بوده و ابک بدب

[illegible]

کار

گار نه بطن حدث در دبر و بحر جهان
رسم اطلال و دمن همچو طلل میدان

رایگان این همه را دوست بهر کس ندهد
مشک اگر چند کسی دست حنین دزدان

ای سر پای درین بحر نه بودی انگه
سر باکه قلزم با پایان

کین طریقت که در وی چو خون توبه ترا
خو فنا بودن اگر بوذری و سلمان

این عروسیست که از حسن تو بار تو
گر خسی همه چو [illegible] کس رحمان

در ره دین بانه هوا در تن هر که کو بود
هست دردی که تحرک جنبش در پال

جسم و جان برا بنی صفا [illegible]
باید عقل و دین و عقل جانان

گر حجابیست از جسم و جان [illegible]
رو که جانان نه [illegible] جسم و جمال

جسم و جان را باتن لعبت سیمین تن
تحفه بخطار [illegible] سلطان

خود شوریدن همه ما هر دم صحاگاه
کاندر کوی تو بجستن بر اکدر مردان

چند گوئی که مرا حجت و برهان باید
همه حق باشد بی حجت و برهان

گشته حق شو تا زنده بمانی
با چنین بند کیست جای تو و میدان

از صد باید بد عوی ز دین چند بین
که بدست تو ز صد [illegible] بکد ستان

نام خود را چه نهی بنده موسی کلیم
که کلیم تو بجز بادیه ها [illegible]

یا در آتش چه روی همچو براهیم خلیل
چه [illegible] آب بر آن [illegible] خوان

غلط جان بدرایش گر از عسکر [illegible]
غلط جان بدر این صید و از [illegible]

ای بسا یوسف رویان که درین چه بند
که چو یعقوب بدر شان مگر از کنعان

ای بسا نوشن با بان که درین [illegible] بند
که جز ایشان همه در سوخته عطشان

مرد باید که چو بوالعجب باشد بعمل
ورنه عالم تهی از گرده تو سختان

گوی از این سنم نکو مرد نکو نام شود
نی چو بد باشی [illegible] اسم در ابادا

خیز و فانام [illegible] دیدم کس [illegible]
طبع تازنده و تن باید و دل نهادا

راه آن سرو روان [illegible]
هر این خواجه [illegible] هستان

[illegible]

ای دوای دران از غم وقت سحر تو | اورا بجز از وقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو ای دنیای عمر از ان نک | یا رکه نه زند و تر احمد حجری نیست
انکس که ده سه امروز و دریس چه بیارد | کانز در چشم عمر تو به زمین خطری نیست
محمود بین وحد که در بین عمر جهان | جز او دیگر علم و جهاد و دیگری نیست
ای رود عطاش که در باغ طریقت | با نفع تر از زوی بکه فضل بری نیست
آن بحر کرخش که در علم چو حوت | هر جا رکه در را به از آتش سری نیست
از روزه و از گریه چو دو کام و دو خوش | در بادیه قوت حشکی و تری نیست
علم دو خود نیز از همه بنشست و لیکن | در دیده بکس کبر نه و در سر بطری نیست
ای قدر تو گشته سفر دور دوانش | کان را بجز از حضرت جلت خبری نیست
بگداخت حسود تو چو در آتش سرب ازانکه | در کام و زبانت زنخج شکری نیست
با دار تو چشم بد با دور که از لطف | یک جو ندارد که در او زیب و فری نیست
در خیر تو هست تو هم اینجا و هم آنجا | کاندر دل تو کینه کس را اثری نیست
دوری خود و هست و علم و لیکن | در طینت ازین با جدل و نه ...
نه هر که برامد بسر کرسی امارت | نه هر که کند باکی اخا جمری نیست
حوشید جهان گشود ازعلم کرکو | در شب چو او اکه خواند سری
علم خود و داصل همی باید کرنی | حقو پایه شخص را اصل و هنری نیست
نام عمر از عدل علمیدت و کرنه | یک کوی ندانم که در ان جا حجری نیست
هر کس نبود چیز تو در علم از یک | صد بحر بنیز دیک و زجم ثمری نیست
کرسی حکیند انکه ندارد حز از علم | حز شید چه سود ار که از او بصری
حو د و در حا الضعا فان کلک حو | زیرا چو نشسته با جهان دادکری نیست

قدر نه عرش چه شناسا تحقیت
آنرا که ز احوال خراسان خبری نیست

دست آن کز علم ظلم بهشت | باز انکس تحقیقت قلت
رسته به هر کس فتنه کیا | هر کجا بود نقب و نامت
همه شیران بیز و الهمد | در هوا شیر علم با ملت
هر کرا بینی پر باد ار ابر | نیست از فر بهی از از دور
از یکی و دیگری با بیست بر | همه را عشق دو دام و درست
یا دشه راز پابهوی عراق | بخ بسیمین بر سیمین صحبت
اهل راز پی ظلم و فساد | دل برو روز در خیل تحت
سکوی ستان از حجم سکان | بهر نان بیشت دل و دین تحت
فقها را عرض از خواندن فقه | حیله بیع و ربا و سلت
علما را ز پی وعظ خطا | جگر از بهر تعصب بسیا
صوفیانرا ز پی زانو کام | قبله‌شان شاهد و شمع و شکست
زهد او ز پی اراه روزه | قل هو الله احد دام و دمت
حاجیان را ز کدایی و تحج | هوس و هوش بطلی و علت
غازیان را ز پی غارت و نهیب | قوت ایمت و سلاح و قدد
متکلم رو از ره جدلی | غم اسباب صدوف و ...
فاضلان را ز پی لاف فضول | روی در فتنه و دو وروغ
آدبا را ز پی کسب علاج | اندر ... و فرم لت

آن زار ز فربهی آن از دور ۱۲
غم اسباب صدوف ۱۲
چرخ کجا ... ۱۲
از سر ... ۱۲
باز ... ۱۲

چه ازین قوم تحیت و کون — دیو با خاتم و با جام همت
با چنین جمع بلا همچو صدف — آنکه آسوده که امروز در اصمت
همه بدبخته و عذر همه این — که بدم هیچ نه فلان سر همت
پس تو گویی که بدان سلطنت — از که همواره بستاید دزدست
چرخ را از بنایج حکما — وبجنبش بیاید در ایاع کمت یاده ۱۲

این طبع را که علم و سخاوت سعادت است — از عالمیش فخر و زفضلش عار است
جز چشم زخم امت و تعویذ بحکل است — جز رد جمع و آتش و زنگار است
این دولت و آن بانگ در دولت علق — جز چشم زبان سوزد دست جبار است
باشی چو ابر با مطر و بحر با گهر — از آنکه با جان نکو جود یار است
پس تیغ تیز بیار در دشمن آن صدف — کاندر میان آن گهر شاهوار است
منت خدای را که هر این دو صفت را — جز در مزاج ... و دین قرار است
قاضی القضاة عزیز عبدالودود آنک — هر علم و جود را ز اوج و ... کار است یادگار ۱۲
چون هست علم او که جود او را اتحاد — بحث جود که هر دو را اتکار است
در بر وی بجز نیست صنعت از سخا — کاندر بیان و طبعش از آن صد هزار است
باسیر تیش در آتش و آب و هوا و خاک — قدر بلند و صفوت و لطف و وقار است
ای قدر تو رسیده بر آن بوده کز علو — زان پرده را ستر آنچه صنع بار است
این حیث که مزاج تو از اعتراض — وان کیست که زمین تو از اعتبار است
وین از تو وز بانت خواهش شود و تو بی — گر تو عالی نه زبان ذوالفقار است
جود در چمن ولی تو چه گل بیاده گشت — جود را جان حسن تو چه جان سوار است
در هیبت بخش عالم یک مستبدع نماند — گر ذوالنون زحمت تو ذوالفقار است
نزدیک علم در ای تو قدر تو منار است — در پیش علم و سنگ تو که ترد بار است

[illegible]

گرچه دهی و کرده جمله در دو حال — چون کوه هر ثنای تو اینجا نثار است
باشی کر بیرا به بدی در نوای ست — هر بنده را به هیچ صفت اختیار است
دانی که در زمانه خود احسان نام نیک — حقا که بهره هست به استغفار است
نام نکو بمان چو کریمان زر دستگاه — چون نقش که عمرو دو دل پایدار است
تا دوزخ و بهشت کم از هست — حس و طباع شش ز پنج و چهار است
چندانت قدر باد که از اکرانه است — چندانت عمر باد که از استمار است

ای بنده ره شوق فلک بخطری — از جان قدمی ساز که به زین نشوی
تیرست بلا در روش عشق کجا گر — چون دیده در روش سپری
ازجو عذا ساز پس آنگاه بپوی — زیراکه تو زانه ز ترا عشوه خوری
خود را ز میان جهد بردار از برا — کس نیست به تو برین ره ز تو نیکوتری
تن را چه قبولی هر آنجا که عزیز — صد جان به ... را آنجا خطری
کشند درین راه ای عاشق بیتیغ — کز خیلی عاشق جایی از تری
در بحر جان غوطه خور اندر وی حقیقت — کاندر صفت عشق به از غم گهری
باز از خداوند مجد زانکه گرا — در پرده اسرار خدای گذری
بر دوش فکن غاشیه مهر درین کوی — چون گرد میان نور به عزت کمری
از ابر شما بر اشکی دو فرو بار — کاندر چمن عشق تو زین منظری
در روش عشق چه خوش نعره آزاد — کاندر چمن صنع خدای نظری
که میوه رحمت خورد از کشت ازل — در باغ امیدش ز عنایت شجری
ای در رهصیان قدمی چند سپرده — باز آی کزین در که به دستوری
از گرده خود یاد کن و یکی از برای — بر عمر به از گریه تو نوحه گری
بر طاعت خود تکیه مکن هیچ حقیقت — از عاقبت کار کسی را خبری

تا حس و طبع ۱۲
زیراکه دراین راه تو به تری ۱۲
کاندر صفت عشق ... گهری ۱۲
زانکه با ابهام ۱۲

[illegible]

از قدر تو گشته منور دره دانش
گو را بچراغ حضرت جلال [illegible]

علم و خرد و هنر شیرتست از همه لیکن — در دیده اهل هنر هی در نظری
در آب فنا غرق شد از زورق کینه — آن دل که در و روز آتش مهر تو سوزی
المنة لله که درین جاه تو یاری — نعمتست جهان او کسی اهل نظری
در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا — اندر دل تو از حسد کس نشوی بیت
فتوی دهی و علم بگوئی لیکن — با کس ده و بخت نه و شور و شری
شاهی و شهی که علم و که عدل — چون او ز ثریا ملک تا به ثری
این شاه مظفر که بر او از سر کوشش — در بخشش او باز طبیعت ظفری
مسعود جوانبخت جوان عمر که چون او — هر نه فلک و هفت زمین شاه هنری
قدر شه غزنین که نشانی حقیقت هر روز — زیرا که ز احوال [illegible]
با داس او هنر و دلش شاد که او — هر ملک جهان را به ز دو با جوری
ای خواجه چنین آن ره عقل صفا — کامروز درین فن چو سنائی دگری
کی دیده و رخ چنین زر و گوهر بکند — لفظش چو که هست گوهرش سیم و زری
تا دور فلک بی ز نو از و الی — تا کار جهان بی ز قضا و قدری
چندانت بقا باد که ممکن بود و عمر — زیرا ز فلک هیچکسی را حذری
با دولت فزونی چو مه نو که جهانرا — بر اوج سخاوت چو جلالت قمری
بر در که جانرا تو ابا معجمی — زیرا که از آن در بجهان هیچ دری
ای یار خدایا که درین مملکت ما — چون باد تو دین و دولت هیچ بری
بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی — زیرا که بعصیان چو سنائی دگری

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست — عاشقانرا عقل نزد اهل عرفان کیست
عشق را تدبیر چند از [illegible] صحرای عقل — هرچه تدبیرست جز با زحمت تدبیر نیست
عشق عیارست با تدبیر و تزویرش چکار — عقل با ظلمت گرد زیرکی جز تزویر نیست
علم حوادث چو در بازار عشق و هوس — در جهان عاشقی هم حوادث هم تعبیر نیست

سر دوانند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود — تربیت را موضع سلطانی بیرت
عشق چبه خصم جهانی [illegible] کیست — این همه عشق سنائی عشق را بر چه
عشق را این جان و عقد از [illegible] تا ذات او — جز بتیغ شاه عالم دار عالم گیر نیست
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر [illegible] — چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

دوش رفتم بسر کوی نظاره دوست — شب نی بیت شده دیدم دو رخسار دوست
از پی کسب شرف بیش تا گوش و لبش — ماه دیدم رخ و زهره سیما [illegible] دوست
گوشها گشته تنگ چنین که بهر بحث نطق — دو دهان شکرین از دو شکر بار دوست
چشمها تیره دیدم تماشا که دو — تیر بالو البحر از پی نظاره دوست
بیش یکتا مژه چشم چو آهوش ز ضعف — شده بشیران جهان زینه اوشیار دوست
کرده بر شکل غبار خانه زنبور رخم — خاره گر بشده زان غمزه خونخوار دوست
هر زمان مدعی را از غرور دل خویش — تازه خونی که دارند رخم بر تاره دوست
خم سیاره شده از پی چنده سحر فلک — از ستاره شده از آسمان سیاره دوست
لب کوشتیش ستم کرده بر نظم [illegible] — داد نوشیروان با خشم ستمکاره دوست
دوش روزم بد بد آمد از بر — بازم امروز شبی از غم سیاره دوست
هکند قصه سنائی که ز رای لب [illegible] — یکجهان دیده پر آوازه آوازه دوست
هفت پرواز زده او بد از بام فلک — همه شاه جهان ساکن بر دروازه دوست
شاه بهرامشه آن شه که بهنگامه کف او — سبب آفت دشمن بود و چاره دوست
زخم و رحم و بد و نیکش ره گون [illegible] — تا ابد جز نه دشمن بود و باره دوست

مردی و جوانمردی آیین ره ما — جان ملکان زنده بد دولت شه ما
روزی ده سیاره برکت قضا را — دریوزه گر سایه برگه ما
برکت ضیا را

[illegible]

انکس که ملوکان بغلامیش بنازند / در خدمت کمتر حشم بارگه ماست

مهر از شرف خود چه عجب دارد هر روز / بر باد نوازبوس شهان پایگه ماست

از بهر دوی آینه در دست بگیرم / هر چند که در آینه از [illegible] ماست

از بهر زر و سیم به بلکی کی تیر / سلطان فلک بنده زرین کله ماست

گر صبح نه صبح آمد خورشید و لیکن / آن مه که بر از چشمه خورشید ماست

باشد همه را بند سوی عزت مارا / زلف بیش گوش تیت بنده ما

راندند بکام روای سلف ما / آن دور چو بگذشت کنون نوبت ماست

مهر اسپ اگرچه که نه شهسوار ولیکن / انگو دلم دارد مهر اسپ ماست

شاه سنایی خود در آفاق / جمالش جهان را کمال بهاست

چو در بزرگی بزرگی کرد / چو او را عزیزان عزیزی کجاست

اگر شخصش از خاک دارد مزاج / پس اخلاق او نور کلی چراست

اگر خاطرش را بوقت سخن / کسی عالم عقل خواند سزاست

عجب انکه با او کند شاعری / ندانند که این رای محض خطاست

کجا نور باشد چو جای ظلام / کجا ماه باشد چو جای سهاست

همه لفظ او قوت جان و بس / همه شعر او فضل را کیمیاست

ز انوارش امروز شهر هرات / چو برج قمر پر شعاع ضیاست

ز اظهار فضلش همین خطه را / اگر مقصد صدق خوانم رواست

مقصد چنین نیز کاید در وجه / ز اعداد او رفع نهایت خطاست

بصورت ندیدم که و پیرا حق / عدد های بیغایت و منتهاست

ترا از بزرگان الهام و صدق / در اقوال و افعال تکبیر عطاست

اگر چند تقصیر من ظاهرست / دلم بسته بند مهر و وفاست

که جز عالم و عقل بود دوی / که بر وی چو خواهد بادشاست

علی ابن ابیطالب که این جهت / سه خوف و چهار اسطقسات ماست

سه روحست تا هستی در مرتبه / سه روحست ان نطق و حس و نماست

زهی وعظ و صلب هیچ حکیم / که وعظ تو کوران این را عصاست

تو عظت پس از مبتدع نکرد / هم آن وعظ بر جان از دهاست

کسی کو الف نیست با آل تو / همه ساله چون لام پشتش دوتاست

تو فوق همه عالمانی بعلم / که این فوق در علم بی منتهاست

تو از فرق جسم و جهت برتری / که این فوق نقش خیالات ماست

در اقلیم ادراک اجبار او / خود در و جانز ارباب رواست

خصال و جمال تو در جسم عقل / همه صورت و سیرت مصطفاست

همه صوت و حلیت نمایان دین / پیش کمال و کلامت صداست

ز دیوان خلق تو هر خلق را / همه کینت طبعشان تو لوفاست

بتصحیف آن مذهبم کرده / که تصحیف مصحف اصعباست

مرا ماه جواندی و در سینه ایزد آنک / تو مهری و از مهر مهرت ضیاست

چگویم که کار همه خلق را / همه منتها از حضرت منتهاست

تو قدری که بر در که لایزال / در برتری آن رضاست

بلی معتقد الصدق جمع ابدی / هری کیست کین نام بر خیزد روا

که جان و تنم معدن صدق بست / اگر معتقد خوانی این را رواست

خط و شعر تو دید چشم و دلم / چه جای خط و شعر و جسم و خطاست

نفسهای زنده جان باید اگ / اگر شعر و خط خواند در دور ما

ز جود و نوال تو شد بهار جان / که خود عقل کلی از او تماشاست

فلک ز سکون زر تو گرچه او / پس از آتش و آب و خاک و هواست

تاج الملک ... عدیل حیدر
ازعم و فر او عیان ... ملک نشود
ای ... نیست در ابرو
هیچ دل در ره او محرم ... نشود
انکه ادراک او ... ابراز محل
با زکر دو ... بال باران نشود
انکه او در دو ... نار بلال ... شد
هر که مجلس او ... در مان نشود
کند باد ... دیده و دوران ...
جاکر او ... ویرد دوران نشود
بارها ... نیر ... ابر و ... سبع ... کرد
مجلس ... نشود
مجلس ... حوری ... نشست
الرها کرد ... کام ... هرت
هرکه ... دور ... نشود
هر آن ... او ... جان

تو شه عرش و او ... خلق و ... وزرا | نه آن زمین ... این ... جداست
تو دو او ... دو دوست الله را ... دو را
هنی ازانم ازین همید آن که جان | که خاک ... باقیات
چه تشویر دارم چو دانم که این | ز تقدیر ... بیست
چه ترسم چو از جان ایمان تو | بعالم نشانم بکین ...
نجالت ... دعا کر مجل | ز میر تو خود آسمان ...

ای خدای که ... افسر و جهان نشود | تا که ... جان نشود
چنک ... مهر تو چگونه زند انگ | مرد را خدمت ... کریبان نشود
سخن ... کوی تو انگ | مرد را با دیده ... بستان نشود
هر که ... لقای تو بود ... | خواب ... دیده او ... نشود
هر که جولانگه او حضرت ... | هر که ... فلک ... ما
چه ... آن ... روان | جان ... مرده ... شود
موکب جان ... چه زند لشکر ... | ... برو ... جان ... نشود
ای ره آموز ... | هر که ... دین ... نشود
انکه ... تو باید | هر ... ویران نشود
همه ... خاک ... | تا که ... نشود
کیمیا ... ازین ... | ز انکه ... نشود
همه از حکم تو ... اند | ور نه ... نشود
کبر ... کی بود ... | ... آیت قران نشود
همه سیاره روانند ولیک از ... | ماه ... جو کیوان نشود
هر کسی علم ... نکنند | ... جان ... در ...

نامه عقل ... بیند ... جان | تا بران نامه او نام تو عنوان نشود
معده ... ناقه از ... | ... ماند چو ... نشود
نیست ... ملحد و یک ... اندر افاق | که ... نام تو ... نشود
شه نو آباد ... جهان وجود | آن ... از ... بستان نشود
بدعا ... اهل تو آباد ترا | ز انکه ... خلق ... نشود
... کوی ... فلک | ان که ... تو ... شادان
خاصه ... غلامان ... جاب | از هر ... فراوان نشود
دل ... نشود ... | آن لب ... خندان نشود
... و ... | رو که ... برهان
... عالم ز تو ... | صدق این قول ... یزدان
مردم از جهل ... عالم ... | جاهل ز ... کیهان
هر که ... از ... | روز دیگر ... نشود
... بود ... علم | هر که ... خندان نشود
اندران ... بود از جهد ... | ... نشود
علم داری شرف و قدر ... | ز انکه ... دیوان نشود
علم باید که ... | ور نه ... نشود
عمل ... فلک | ور نه ... نشود
معجز موسی داری که ... | ور نه ... نشود
ای جهان ... که ... | شو ... نشود
هر ... کی زر ... | چو بدید آن شرف ...
جامه عیدی ... | لیک ... این کار ...
تا فلک ... چو ... | تا بری ... چو ...

[illegible]

در مدح نقیب الملک ...

گوهری کو چو خود کند مشکل | هر کسی کار بدار خواهد کرد
مور زرین شود ز دو برا | چشمه زبانه چو مار خواهد کرد
روی بیرحمی باد رش طلبد | آنکه باد رش بار خواهد کرد
هیچ او را آتش بدیده در طبع | کیت کین با قرار خواهد
تا ببینی که همچو هر سال او | در زمانه چکار خواهد کرد
در میان هوا زحیث خویش | فلکی مستعار خواهد کرد
چه بیان کاتش هر سا [illegible] | کوی را انجم شعار خواهد کرد
همچو او بیند از زبان صبا | آنکه او را عیار خواهد کرد
بیش از روی ذوبانه بیبود بی | چه دو بود اسکار خواهد
کل آن نکر در رو تا ز نور | کامت او را شرار خواهد کرد
جوهری کو نفا بیندارد | عالمی چه نفار خواهد کرد
بودی از بهشت و همچو بهشت از نور | لیک را چه بهار خواهد کرد
دو عرض کاندرو نشست نفوذ و شعاع | بر سر جوهر شار خواهد کرد
ابر العل بوش جو او بساخت | خاک را مشک بار خواهد کرد
آب آتش چو دل شود او را | گر نهنگش شکار خواهد کرد
بر هوای که سیم بارید ابر | دشت او را نثار خواهد کرد
از تن لاله پوش لؤلؤ پاش | صد نهان آشکار خواهد
آبشارهای کوهسار زر ناب | چه نهان نجار خواهد کرد
گر نهیب بحار او شود آ | آسمان را نجار خواهد کرد
چشم بیدیده فلک را زدود | دیدهای حق قار خواهد کرد
بهر آن آب زنگ را زعکس | چهره و گفت بار خواهد
از سر ا بهات و آبا را | بر سر خود فشار خواهد

کوهر را که چو کند بتال [illegible]
ز آسمانها [illegible] خواهد
[illegible]
پیچان چند [illegible]
[illegible] خواهد کرد

یا چو فخر دو کون [illegible]
یا چو شخص دو کون در یک شب | نه فلک را گذار خواهد کرد
اخترش [illegible]
یا بر سعد اکبرش از دو | دیده بخت تار خواهد کرد
تا نشان یافت زنیت خولص | همتش را شعار خواهد کرد
نقد الملک طاهر آنکه چو آب | ایزدش پایدار خواهد کرد
وز پی اتفاق و انصاف فنش | آب از آتش سوار خواهد
قوت آب عزم او چه صبح | خاک را پایدار خواهد کرد
جوهر باد حسن او چه خاک | آب را با وقار خواهد کرد
ای درختی که آب خشش خورد | وان کران شاخ دار خواهد
ابر نطقش درخت فکرت را | از پی حسن بار خواهد کرد
آتش و آب جو زدار خواهد کرد
~~وانکه طبعش خمار خواهد~~
گلشنی را که آب عونش یافت
آب کوهر شود در آن کاری | که از و افتخار خواهد کرد
خواب او در دو چشم خلق زعجز | قوت کوکنار خواهد کرد
ای که با تیر آب دولت تو | کل اعدات خار خواهد کرد
نعمتی را که کس نیابد | رزق تو خورد و مار خواهد کرد
نورچه
ابر از لطف طبعت آرش چو | همه زرین نجار خواهد کرد
آتش خشمت آب دریا را | همچو آتش نزار خواهد کرد
وانکه طبعش چه بار خواهد کرد
ایزد آن ملک را که لفظ تو یافت | ~~آتش و آب خوار خواهد~~
زاب حیوان شکار چشم نور | هر زمان کو نشعار خواهد کرد
گر دو آتش صفاء منش اگر | آب را در صفا خواهد کرد
بازار آب خسروانم عقل و سخن | ذات عیب عوار خواهد
ابر و قلمت بر آن این مدحت | هر دو گوهر نثار خواهد کرد
ملک دنیا نخواهد آن کو را | چه تو بایار خواهد کرد

[illegible]
با قرار [illegible]
از خود و چرخ شعار خواهد کرد
رود کر دو صفا [illegible] کرد

باچو

آمدم چشمه برات ابلهی — تا دلت صد افتخار خواهد کرد
ای سنایی مهر تو از کار — کت خرد حق گزار خواهد کرد
غوطها خورد باید اندر بحر — هر که دُر در کنار خواهد کرد
کی تیر سر زند خم ماران گنج — خویشتن با زنهار خواهد کرد
آب دیده مریز کت خواجه — با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب را گر چه سیل بی سبیل است — نظم تو کارزار خواهد کرد
تا جنت باشی آنکه بی افتخار — نام تو یادگار خواهد کرد
رنجها بیند آنکه کشتی — بحر اخضر گذار خواهد کرد
تا ز تاثیر نه فلک چار اصل — کار کرد و کار خواهد کرد
مهر ... از آنکه مهر تو اهل — ... هر چهار خواهد کرد
زاهها تا نگار خواهد کاشت — یادها با غبار خواهد کرد
شادمان زی که در تو بخشیده — ... خواهد کرد

پرسش ۱۲

تا باز هوا طبع هوا را چو هوا کرد — بلبل سر گلبن بر باغ نوا کرد
بی برگ نوای زد و در طبع نیک ساخ — چون برگ بدید اندر پس پرده نوا کرد
خاکی که ز سردی و ز خشکی شده بد پیر — از گرمی و نرمیش صبا همچو صبا کرد
ز هیچ بدر هیچ صبر آن نه بدید — کامهای هر شاخ یک ادب عطا کرد
آن توه که در مدت شش ماه بنهاد — یک یک با شش خورشید زر افزوی بها
از ریکرز آن جامه شد ابر و بپوشید — آن پیرهن کارزر خویش کی کرد
تا داد لباس دگرش چو مهر خورشید — او مهر عوضش ... آن جامه عطا
شه ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ — از ناصیه شاخ کیا رای نها کرد
گر شاخ یک جان نبی دارد بابا — آن کار که در خورد هر ... است ...

هر کار که او ساخت متعلیم و دست ساخت — وان شغل که او کرد تفهیم ذکا کرد
عضو همه از کون و فساد آمده طبع — علمش چو فلک یاد ز ارکان صفا کرد
ای صادق آنکه و دانش بر خلق — کاید ز علت راه بی اصل شفا
نه علم تو جای دگر آنکه زمانه — در کرد نش خود قالب ... بار و عنا
دانم که اجل ... نبود ... — گر سروی و ... تو جدا کرد
آنگه که ز بیماری علم تو بر ... — ... مرگ خو ... ز روز قضا کرد
چه از کف موسی و ز عیسی اثر تو — بر جا و شه آن کرد که بر سحر عصا کرد
در جنت علت نبود لیک ... — علم تو جهان زاهصفت ... کرد
منسوخ شد از دهر و با زانکه ... — هم علم تو زمان شیخ با شیر و با
در وقت ... کانکس ... — علت ... ساحت ... هر ک قضا
آنکس که نخوش نه نخجای ... — خلق تو کم از مشک ختا کف خطا
ادیان ... ابدان — ... عیش هنر کردی و او کو ... کرد
ای آن ... که در ... — از میوه جهان را با برگ و نوا کرد
هر چند صلیبای ... — مجد و ... را با مجد و ... کرد
تا زین همه ای ... — وز ... معدن ...
... — بستان ... که تو ... کرد
حاجات تو ... — زیرا که بسی حاجت چو تو روا

مرحبا ای که از آن و گلش گوهر آرند — صدف کانی گیر و پا گیر سیم و زر آرند
تا ز هر کانی که ... — تا ز هر جا که ... ...
در میان ... — گر میانش ... جان برود
در میان ... — گر میانش ... جان بود

[illegible marginal notes]

آن یکی را کل بسر تا جان بی کلاه | وان یکی را یار تا جانش ببیش چهره زند
هر یکی را نیز ضبار آید از تن در مجمع | هر یکی را باز از کوه غم سپر زند
خنده آید مرمرا زینها که از رسم ربا | در که رفتن کنش از رمه پسپر زند
مرد آن مرد است کو پهلو نهد اندر لحد | هم بساعد زیر جشتن بالش و بستر زنند
مرد باید تا نهادش تکیه باشد تا که هست | کور و اندر لحد سوی لحد میز زنند
گر نباید از حق مهر هر کرا در کار نیست | گر جهان چون طبعی را عاقبت کاویند
تا نباشی بی‌مه و دام همی زر ملامت | گر بسیج راه کی جز ایمان ترا بر سر زنند
عالم آمد این خبر محصول عقل و حس و وهم | عاقلان بیچاره از کنها کیفر زنند
یک نیستان بکلی عالم که در وی چرخ | بیخ جان باشد که از جاه دل و صد کوثر زنند
حاصل آید کار که او در دهر نرد و چرخ | حرز او کشتند و فرخ بر سر ساغر زنند
جانور بسیار بهم از دور دنیا دزد و لیک | جوهر دریا بکشد که عقل جهان از گوهر
باغبانان از شراع تخم کشتند نخل کار | طلع آن را دیده که اول وی دو عبهر زنند
سنبل و سوسن که آید هر زمان از دهقنه | کان ز دو دخم بشنیت و یک سرو سپیر زنند
هیچ کار آید دل [illegible] | این نسخه حفت حق را [illegible] بر زنند
منظره کاشانه بر نقش و نگار منظرترا | چو جبرئیل هم در آن کاشانه منظر زنند
اشتر و اشتر ز خود خون کردی [illegible] | بار عیسیان برای اشتر و اشتر زنند
منظر آید هر دو هر کس [illegible] | نسخه قسمت همی مکان منظر زنند
مرد نابینا اگر در ره بیاید [illegible] | عیب او بینند و در مهمان او [illegible] زنند
باز اگر بیناست [illegible] | شاید این سود [illegible] چراغ منکر زنند
این سخن را باید آید جای [illegible] | گر زان خسته [illegible] فرد همی آخر زنند
حاجی نور زاد باکی زانکه فرد [illegible] | حاجیان از سوی فردوس [illegible]
کافر از حسرت گرده اندر [illegible] | موسی ما [illegible] از امیر المومنین حیدر زنند

منم هیچ کم از رندی اگر سخن دو ذات | وگر رندی بود معلی که ذات کان جان
چو عقل کل کند فکرت [illegible] | نه ذات حسن جهان [illegible] جان
فرو شستم ز لوح جوش نفس [illegible] | ز هیچ چیز و بسیار رو [illegible] بسیار
[illegible] | که ذات حسن نه شی [illegible] جان
چو جای هیچگونه [illegible] | چو جای فوق [illegible]
دو صد [illegible] | هر بر ان که یکجا ناید و صد [illegible]
هیولانی عدم [illegible] عقل کل بین | وگر چه کل [illegible] عیان دارد
هزاران مرتبه دارم [illegible] | یکی ز [illegible]
[illegible] | وگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو اندر [illegible] | چگونه کل [illegible]
سخن [illegible] | اگرچه در [illegible] دریای عیان
هر آنکه وصف خود [illegible] | [illegible] معنی [illegible] کجا
اگر [illegible] | کجا ماند [illegible] آسمان [illegible]
هر آنکس کو گمان [illegible] | گمان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بیان [illegible]
[illegible] | ورای آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر آمد [illegible] قدس [illegible] | همه [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی
بنخشد در چنین یک بیت خاقانی ندارد

چنین عالم تواند کرد عقل کل که گر خواهد
که گوید مثل این خود را به صبح خاوران

مرا هر که سخن گویم شود عالم سخن لیکن
نگهبانم خود باشد که گوش کس زبان دارد

هزاران بار گفتم من که از چون تو شکیبایم
ولیکن مر مرا خاموش ضعیف و ناتوان

دریغا آن سخنهایی که دارم گفت نتوانم
وگر گویم [illegible]

هم اکنون من [illegible] با دل کس را
برد این معانیها که در سینه پنهان

ندارم باک از آن هر که دارم [illegible]
کجا دارد [illegible] گرد جوان

چو گشت اندر آید [illegible]
بکام خلق آن [illegible] که در زیر زمین جهان

چو گشت [illegible] عالم همه
[illegible] خاقان [illegible]

بجنبد عالم علوی [illegible]
چو چندین عجب دارد [illegible]

ز دریای محیط عقل چون [illegible]
سوی کشتی ز روحانی زبان [illegible]

نه هرکس آنکه دارد گوش [illegible]
نه هر [illegible] که آنکس گوی زبان دارد

نخستین شو [illegible] دیگر [illegible]
چگونه [illegible] که نیکو نه دهان

سخن با خود همی گویم که خود [illegible]
بیاری خود اندر چو خود [illegible]

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند
از سر بیحرمتی معروف منکر کرده‌اند

در سماع پند و اندر دین [illegible] حق
چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده‌اند

کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند

پادشاهان قوی [illegible] ضعیف
هر کجا [illegible] اسکندر کرده‌اند

ملک عمرو و زید را [illegible] دزد کرده‌اند
چشم [illegible] منظر کرده‌اند

شرع [illegible]
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند

عالمان [illegible]
خویشتن را [illegible]

خواجگان دولت از [illegible]
طوق [illegible] حلقه معلوم [illegible] کرده‌اند

در سر [illegible]
شخص خود [illegible] لاغ

از تموز خشم [illegible]
خلق را [illegible] دیده [illegible] کرده

[illegible]
خواجگان دولت اندر [illegible]

تا که [illegible]
خواجگان [illegible]

از نفاق [illegible]
مؤمنان [illegible] کرده‌اند

کار عمال [illegible]
زانکه [illegible] جمله [illegible] کرده

[illegible]
طبع را [illegible] مجبر کرده‌اند

ای مسلمانان دگر گشت حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود
خرم آن صدری که قبله‌ش حضرت اعظم بود

این جهان [illegible]
و آن جهان [illegible]

عاقل آن کاندر مقام [illegible]
بر خلاف آنکه [illegible] آدم بود

راه عقل عاقلان [illegible]
در دو جان عاشقان [illegible]

صدهزاران [illegible]
عاشق آنکس بر دو دوش پاک عیسی مریم

[illegible]
ور کفش باید طهارت [illegible] زمزم بود

[illegible]
دست آن دارد که [illegible]

[illegible]
دیده [illegible]

[illegible]
با عفو الله اولیا را [illegible] بود

خاک را باید [illegible]
بچه زاید آدمی کو خواجه آدم بود

[illegible]
[illegible] عالی [illegible] بود

خوش سخن [illegible]
گشته [illegible] بود

[illegible]

با او گفتم که حرفی برتر از عرفی نبود
گفت آری حیف بر اوصاف الفاظی هم نبود
گفت ای حیدر سحاب ساعد شیر اله گهر
گفت صبح ما ز باغ زاده ملجم بود
ای سنا از ره جان کوی محمد مصطفی
تا ترا مثوی سپهر برترین سلم بود

چون همی از باغ بوی زلف یار آرند
هر که مستوار نیست اکنون چنبه [illegible] آرند
دلبر اکنون هر کجا نکهت ز بخت انگارد
عاشق اکنون هر کجا بو [illegible] آه انجا آرند
بینوا یا نیز اکنون دست [illegible] شاخ گل
جمله از دنیا رهند و کله از دنیا آرند
بر سر دو راه جان [illegible]
بادکوی کاروان خلخ و یغما آرند
از تعجب هر زمان گویند [illegible]
هر که زلف یار دارد خاک [illegible]
عاشق گو تا کنون [illegible] لب هر زمان
بو سهاب بال این گویان [illegible]
از برای عاشقان مجلس اکنون [illegible]
بلبل [illegible] نغمه که شهر و دو [illegible]
گر نهرار او اکنون [illegible]
هر کجا گل شد [illegible] هزار آوازند
عاشق باید که تا از رنگ گل گویند [illegible]
کی شود در دل چو رنگ [illegible] از سیما
در کده [illegible]
حلقه بر سندان عشرت خانه [illegible] زنند
وقت آن آمد که این [illegible]
پای در [illegible] دست در [illegible] زنند
ساقیا ما را [illegible]
گرد جهان کم [illegible] تا زنند بر تا زنند
در ده [illegible]
آتش اندر [illegible] وحش کینه [illegible] زنند
باده مان ده که از درگاه [illegible]
شعله اندر صدر [illegible] و صد [illegible] زنند
[illegible] مستوار [illegible]
فتنه ز سجاده ساز [illegible]
ساقیا [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
مرحبا ای ده [illegible]
تا سنایی [illegible] زنند

از یوسف خوشتری که در حسن
آن داری و یوسف آن ندارد
در ذکر تو بر آسمان چارم
جز عیسی [illegible] ندارد
رخسار تو قد کرد تا [illegible]
جز [illegible] طبیبان ندارد
زلف تو [illegible]
جز در کفن [illegible] ندارد
سجاده [illegible] چشم [illegible]
جز [illegible] ره [illegible] ندارد
با ناز و کرشمه تو [illegible]
با [illegible] ندارد
در عالم عشق کو [illegible]
گر زلف تو [illegible] جان ندارد
با عشق [illegible]
چه سود که پاسبان ندارد
[illegible] دولت تو [illegible]
گر سود کند زیان ندارد
خوش [illegible] که جان این جهانی
[illegible] که جاودان ندارد
ای [illegible] ده [illegible]
گر حسن فلان [illegible] ندارد
[illegible] روی [illegible]
گستاخ [illegible] فلان ندارد
در بزم [illegible] عطار
در [illegible] ندارد
در رزم [illegible]
بند [illegible] میان ندارد
دارد [illegible] جان [illegible]
انصاف [illegible] که جان ندارد
ای [illegible] وصف تو [illegible]
آن دارد آن که آن ندارد
[illegible]
[illegible] تو گمان ندارد
زینگونه [illegible] سنایی
هر گز [illegible] گران ندارد

ای یار [illegible] تکلف [illegible] باید
وین قفل [illegible] باید
جام [illegible]
این [illegible] دعوی [illegible]
زنار و [illegible] باید
زنار و [illegible] جان [illegible]

[illegible]

اینجا نمند محکم کاینجا کشاده هی | اینجا که نماید اینجا بکند باید
ای شکر شکسته در گفت و گوی تو | گر لب شوی عنبر آرد چه شنید باید
هر چند دیر پای آخر برفت باید | چون تشنگی بخوردی زهری چشید باید
بگرو جنت چه دیدی وا ورده ای بر در | باری چو دیده بودی زین پس چه دید باید
چون لاله گر بخندد و عمری گرانه جوید | چون شمع اگر بگرید حلقش برید باید

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد | حقیقت بیت الا عشق که جز حسن رقم سازد
نسازد رنگ عشق از هیچ رو با هر محلوسه | که رنگ عشق رنگی صدا اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم و سر کند بینا | سماع وصل آن سازد که گوش هیر اصم سازد
شفا سازد دل بیمار را او شور استسقا | ستم سازد درک بیمار را عاشق هم
هر آنکس را که دل جستی آنجا بنوش آید بود گوید | نیاز عاشق از هر یک جهان آسانم
یکی با هر یکی وعده اندر مجلسی بود | چو دست عشق شرده بر بساط خویشتنم
گرا در رحم قدر آمد چه گوشه از نیاز | بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست خود را | که همچون گوش جای خود را بر دو آنکم
بباغ بند بکنایه چو هرکس باز آزادی | هر آنکو دو دست همچو کار خود را حرم سازد
گرا چه جیب و قیسه ... بر دل سینه کردد | سپند دیده اگر بیخ چه هیچ زره دو قدم سازد
بهر عشق در بلک ... بجدا کرده | که بنادر خانه خود در میان بهر غم سازد
گرا خاک این زبار رانده جای گرده | نیاز جهت الا که ازو آتش از حرم سازد
چو زیر و هم یار عاشق بنالانی دگر بار | که لکین غم عشق از نوای زیر و بم سازد
ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن جوی دارد | که دست عاشق از آهنه یا لب جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده و ... | که آن عاشقان را بتکده بیت الحرم سازد
نیاز هصت و رفع و خفض عاشق را اندر عشق | غم آن دور دگی بوعلی مستنعلی سازد

بوی آن زلفهای مشکینش | مشک را قدر خوار خواهد کرد
در جهان از بهار رخسارش | کشوری با بهار خواهد کرد
غمزه بعضه و طره خوش او | هیچ دل را شکار خواهد کرد
دور باز آید بسر خواهد برد | دیر باز آید ار خواهد کرد
گرچه عقل از چهار جانب بربست | از دو عالم جدار خواهد کرد
لیک پیر چارسوی غیرت عشق | عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریان حضرت را | جز ز خال آشکار خواهد کرد
هیچ زا ای بسر و دربار را | جز زمین مرد بار خواهد کرد
بر سر زر خاک پای مرکب او | نور چشم ادخار خواهد کرد
قلب و قالب بخدمت آوردیم | تا کدام اختیار خواهد کرد
جا کرا و چشم و گوش و ... | گر بر این اختصار خواهد کرد
خدمت او کند هر دو چشم او | خدمت بسیار خواهد کرد
آنکه نعل سمند او در گوش | مشتری گوشوار خواهد کرد
حور و عین بهر تو جه چه باید | مرکبش گرد غبار خواهد کرد
از خیال جمال او ظلمت | ربع را عکس بار خواهد کرد
وصل کردون بدست خاک پای او | گل خیر چو خار خواهد کرد
از نظر زرا آستین بلخ خواهیش | غیرت ... خواهد کرد
تیغ او و روز کین رخ عدو | ... الفرار خواهد کرد
... | با نبات و وقار خواهد کرد
اجل از بیم تیغ خونخوارش | الحذار الحذار خواهد کرد
باد با خاک روز کوششن او | الفرار الفرار خواهد کرد
آب در حلق دشمنش فلک | ... شعله چو نار خواهد کرد

هست عکسی که بهیر این منبع / عرضه بر سپهر باز خواهد کرد
پنج جام بشر تر از خود / در شم استوار خواهد کرد
روز چون چند نگار و طبع چو حسن / کار خم چون نگار خواهد کرد
عقل و در انتقاد راحت / روز و شب انتقاد خواهد
خود و اقبال سید ما دست / هم برین اختصار خواهد کرد

روز بر عاشقان سیاه کند / هست چون چند خوابگاه
راه بر عقل و دین فیت بزند / آنچه او در میان رها کند
گاه چون زلف ابر بگشاد / راه بر آفتاب و ماه کند
گاه چون لعل آذر اندر / یوسفان را اسیر چاه کند
گاه بیجاده را لطوع و نطع / ورسر زنبک برگ کاه کند
که چو دندان سپید کرد نطع / ملک الموت را سپاه کند
گاه بستید در بستر / گاه بالین کلاه گیاه کند
گاه زلف شکسته را در دل / حلقه حضرت اله کند
گاه خط دمیده را در حالت / نسخه توبه گناه کند
گاه زجیب نیل صومعه را / چار دیوار خانقاه کند
گاه رود سیم سیاه نوش / شستن بهر صبح خوابگاه کند
دور او کش عدو نهد صبورا / گاه از قهر در پناه کند
لب او را که بوسه نشود در / گاه از لطف بوسه خواه
عشق را که دماغ نهد در / تا دل اندر دل سیاه کند
عقل را که کلاه نهد بر سر / تا سر اندر سر کلاه کند
شسته آفتاب خود ... / کس زنبک تر نگاه کند

چلکی تو زتاب آتش باد / چلکی تو زباد و خاک نوند
از پی چشم زخم خویش چشمی / هر دو را خویش سوز همچو سپند
چلکی بود خود که بود نو / که ترا در امید و بیم فکند
تا نوی در نگار خانه کن / زنبی هر کرا زنیوش و پسند
چیزکه کش زکاف و نون برکت / از قبل قاف لام دال شنید
این همه از وحش و شهوت نیست / علم و اسرار دعوی کند
بار نیست زبعد چیزکی / همچو لقمان بلعمه و پسند
نز زهی قبله و دست عقل و هوا / همه زین دو بردل تو فتند
مقصد این بکی زنسب / مقصد آن یکی بلند بلند
منزل خود او بسی دین / ره چو هیچ دو دو مقصود اند
چیز بود مصحف ز هوا بگری / نقش قرآن نزاکند در بند
وزبرز رد نسب بی هوا شود / زنده کرد اند چو قرآن بند

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم / حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دو رجند در تن تو / ساخته نقش‌شان رود زنجند
اگر در دست فعل امر تو / در هر هفت محکم اندر بند
همه را زشت شاخ زبان / که اندر هیچ آن نداند کند
ملک او بی از آن علتی بر / تو شوی پاک از هیدران بند
آن نبینی همه که پاک را / نکند هیچ آتشش گزند
وین بدنیا مده که هیچ اعمال / ندهد پیر بیر نیان ویزند
دین فروش همه که با سار / بار نگه تو خاک وزین کند
کوی را زبهر وقت عملت / این همه طمطراق خاک کند
علم از بینا ز نامه مستغنیست / تو بیر و بیرو خویش بخند

بازگشتی زفقر ۱۲
چون زرزر دشت ۱۲
تف آتشش ۱۲
طمطراق بروشه ۱۲

چاره تا کی جویی از درمان و درد دل — رو بترک جان بگو و درد هم درمان بود

تا کی اندر انجمن دعوی ز هجر و وصل یار — تا شود در راه تا هم وصل و هم هجران

گر همی حق بینی از غم عاشقی کار تو نیست — زانکه می بینم که مطلب با تو یکسان

عاشقی بر خواب و خور و تخت و تاج و سیم و زر — شرم بادت با چنین عشقی دل چند جا مهمان بود

عشقبازی نیست کاری آنکه جان بازد بعشق — رنج معظم جان او را دیت قربان

گرد عشق این شهر مگرد دیگر غایت خواهی اگر — ور نه ای در دام گرچه هلاک جان بود

سفره سازی از پوست خود و گشت جزا جسم دل — از جگر ده لعل جیب قوت تا مهمان بود

در بلا چندی بماند صابر و شاکر نشود — وز هی عمر بعیش آن بود

از در او دست گوی عشق تو اندر گلستان — هیچ هند بد با اهل ... بود

انجمن است ای مدای نقشه در راه عشق — هر که در دل محبت آتش اندر جان

آتش خلوت آر و ربابک جبرئیل — آتش عشق و دین کی اندر زمان

در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب — تا از او از عزت بهره مردان بود

مرد باید را در دار پیش خود بر ... — گو بترک جان بگو یا طالب جانان بود

از هوی منطق بیار در هر کرا اندر راه دین — بند بگو را عقل بند و بر در فرمان بود

جور و عصیان در ... او را نما بگذرد — دیده از غیرت ... ز آب ...

یک سحر ... سلام — در دل و در اندرون خوف و غم ... پشیمان

شاد دل ... دوست — چند ... زنده او ... دیده اش گریان بود

نیکنامان ... زانکه دستور — گرچه ... الرحمن بود

در ستایش ... — هیچ را هم ... بود

جنگ و ... — گر نه ... دان

همچو مردان است قدم در راه دین باید نهاد — دیده در خط ... باید نهاد

نه علاوه که اندر طاعت حق ... — با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد

نی ز طبع تو میگوید که گوش ... — با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد

آن ... در دل ... — در دهان ... باید نهاد

جایگه خورد و ... بدار در یاد — از دو چشم خویشتن در زمین باید نهاد

گر تو خواهی ظاهر و باطن ... — در سحر که دیده بر روی زمین باید نهاد

از ... و ... — روی ... باید نهاد

سر ... اگر خواهی که گردد ظاهرت — ... اول ... باید نهاد

درین مقام ... — که جان ... بلند

... امید ... — که ... مرد ...

بعیش ... در زمانه ... — که خار ... گلست و خمار ... بیند

... دیده ... — میان ... محبوب عیش لذید

که دید ... آدم که ... — دو دم ... صد ... بخشید

... — ... قطره ... چکید

... جهانیست ... — ... پاره ... برید

چو ... — زمانه ... شام رسید

چو ... — ... صبحدم ... دمید

... — که ... ندید

... — ... کلید

درین زمانه که ... مردم — ... نوید

کسی که عزت ... — کسی که روی قناعت ... ندید

کسی که ... حقیقت ... — کسی که راه شریعت ... نگزید

چو بپاشد روی آن صید ... / زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود

ای بسا بدگوی عالم کو نبود در نیک نیست / وی بسا درویش دل‌ریش که او رنجور بود

هر که از روی تو در بستان ... نبود / وانکه از رخسار خوبت جشن دیگر او دور

ما بهای عاشقان با هوی هوی ... / کس ندانستی که با تو ماتم بود ... مسرور بود

صد هزاران هیچ موسی ... بود اندر رهش / زانکه هر سنگی در آن ره ... طور بود

هر کرا تو تیغ دادی ... / لن ترانی بر سر تو تیغ او منشور بود

هر هزاره داد ... دیگر از ... / زانکه نام هر یکی در عاشقی مشهور بود

مصحفی دیدم که ... آن ... / خط آن از رست تا ... مسطور بود

چونکه کردم در آن مصحف بسی بس خط او / رمزهای مجلس محمود ... مضمون بود

ای چو عقل از کل موجود ... / وی جهان از تو جهان ...

خاکبوسان سر کوی تو اند / صبح و خورشید و گیتی نورد

پاسبان درگه و بام تو اند / روشنان کارگاه لاجورد

تا ستانی که کجا ... / مجد گو تا گوید ... زرد

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه گرد و چه خواهی کرد گرد

نام او ... / کز حکیمان او زیاد اندر نبرد

زان ... زیرا بود / پیش ... مرد ... ارزد

کز ضعیفی دیدگان ... / کو بماند ... خورشید ...

ساختم ... از جان ... / ورد هم ... کرد

چشم بزرگان ... جان / نی بجز دانا ... کرد

ور دو چو ... مجلس ... / بوالهوس ... مجلس ...

زانکه ... / که بگیرم ... کرد

خورشید شمائل تو بیک دو برج دل / چشم از دم های مسیح در حلل آمد

گفتی نظر مشتری از هر که نقد ... / تا گاه ... آمد

ره جای مه و زینت ماه فلک آمد / ره جای محل آلت جاه و محل آمد

ای میر سماعیل که مانند براهیم / خود تو ... ازل آمد

هم در دم اول که ترا دیدم گفتم / کین چشمه آب ... بدل آمد

از رستم ... اجل بود ... / ور چه ز طرب ... آمد

صورت ... / زیرا عسل خلق تو ... آمد

در افسر تو ... / کز اصل ... هم و کل آمد

حالی ز حلل ... / خود عمر تو ... آمد

تو تازه و ... / نزد ... آمد

قصه

قصهٔ یوسف مصری همه در جاه کنند / ترک خندان لب ما ... زاد

آفتاب آمد و چشمی زهره ... / پیش آن زهره ... سخن ماه کنند

سخن ... / چشم ... همه کوتاه کنند

نطع بر ... / همه ... رخ شاه کنند

اول وقت ... / پیش ... کنند

از پی خدمت ... / همه ... کنند

بنده در که ... دل ها / ... کنند

آن را ... / تا کسی ... آگاه کنند

آفت آینه ... / پیش ... کنند

اسم ... / نام هر جاه که ... کنند

همه گویند ... / خویشتن پیش ... گاه

آن دم بود شریف که دم دم ز جان او — هر لحظه جام جام ز بالا بلا کشد
هر دل که از قبول غمش روی در کشید — اقبال آسمانش نبینی قفا کشد
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند — با آن صنم که هیچ او کبریا کند
رنجش [illegible] بلابت از ان [illegible] — رنجش همه با طرب مرحبا کند
در دولتی که [illegible] قدس [illegible] کند — پیدا بود که [illegible] تا کی کند
مردان بود که در ره پاکی [illegible] — خط بر صواب [illegible] قلم [illegible] کند
بر چار سوی حکم چو بانگ صلا کند — جانهای پاک [illegible] صلا کند
زهراب قهر [illegible] او [illegible] — باروی تازه ساغر [illegible] وفا کند
در دم [illegible] گشت [illegible] — وین باد [illegible] هر ذره [illegible] کند
[illegible] ز عقیله دیده عقل [illegible] — هر ساعتی ز خاک [illegible] کند
دیده [illegible] از عقل چشم [illegible] — نوک سنان غمزه [illegible] کند
با چشم شوخ او [illegible] — سر [illegible] ز خاک [illegible] کند
بود شما چو [illegible] در مصاف عشق — سر [illegible] همه ز خاک [illegible] کند
آن خسروی که [illegible] عدل او — جان در بهشت [illegible] کند

[illegible] از رخ چو ماه باد — جان [illegible] آن لب [illegible] باد
فرق [illegible] لب او [illegible] باد — بخت [illegible] عمر او [illegible] باد
روی آن [illegible] دارد — چهره [illegible]
[illegible] — با [illegible] عمر [illegible] باد
[illegible] — ساکن [illegible] باد
[illegible] — ساحت [illegible] باد
[illegible] — مجور [illegible] باد

[illegible]

[illegible] کار و سازش [illegible] — شیر گردون کمترین پایه
[illegible] وصل [illegible] — شاه ما را به بقای شاه باد
سوی [illegible] — چشم [illegible] کار آگاه باد
پس [illegible] — سایه‌اش [illegible] باد
چشم [illegible] — تا ابد [illegible] باد

سوز شوق [illegible] آسان نشود — تا [illegible] جهان [illegible] نشود
هیچ [illegible] — تا [illegible] طوفان نشود
تا [illegible] خلق [illegible] — دل [illegible] شوق [illegible]
در [illegible] عشق [illegible] — تا [illegible] نشود
[illegible] — هر که [illegible] نشود
هر که دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] عصیان نشود
[illegible] عشق — که [illegible] نشود
مرد باید که درین راه [illegible] — [illegible] نشود
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نشود
[illegible] — جان [illegible] نشود
[illegible] عشق — او [illegible] میدان نشود
[illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible] نشود
[illegible] — جان [illegible] تا نام [illegible]

[illegible]

چشمه کور کافران از درون در عقوبت اند
گرچه بیرون رنگ و نگاری میزنند

در خور و در خنده نه چشمی نه ابرو اند
در چاه وحشت اند نه یوسف شیر [illegible]

هم نا کسند گرچه همی با کسان روند
هم چو ابهند گر نوک ریشمی تنند

دندانه کلید در دعوی لیک اند
پیچیده زبان قفل که معنی الکن اند

زان پیر سند همچو گریبان که از طمع
پیوسته بال بوس خسیسان چو دامنند

دعوی دو کنند و لیکن چو نیکری
تا روز زبان کوی و کدبانی [illegible]

دهقان عقل و جان همه ایمر در دیگران
هر کس کی هست خوشه چین و جمع منند

ور دیده شعر هم نه همه چشم شعرهم
گویی نه مرد منند همه ریگ اهن اند

کاهم چو روی مایده خود نگار تند
کاهم چو وزن بهیده خویش بشکنند

از راه چشم و شعر این طبع خاطرند
ور در چشم و شعر چو [illegible]

بس ور شست روز و لیک از شعاع ان
پیر وز ند لیک همه روزند

گر نا محکم سوی این قوم مملکت
کایشان بیزد عقل و خود نا محکمند

تهمت نهند بر هنر و سعیش کیر و پس
خود در میان کار چو در دل و در زنند

در دو دل است فضلای دین بیم
عذر است جمله را اگرم جمله دشمن اند

هر قرص آفتابم و روزی ده نجوم
ایشان همه گدا ولی قرص از زر بینند

هم خود خورند خویشتن از خشم چو از ناک
بوالو اسعان خشک [illegible] ز جان برزند

از خاطر چو چشمه و زبان چو [illegible]
پر چیز و رز [illegible] چو زر اندوده جوشند

تا خاضعند از سخن خویش آن ناان
نزدیک کهنه کشته تو کوتاه بینند

دور از شما و نا چو در آیند در سخن
گویی تو وقت گوفتن زهر [illegible]

هان ای سنا از چنین ناکسان
کایشان نه آهن اند که ریم [illegible]

ور زی صنعت معاش برت ای [illegible]
بیر رشته تو خشک ترا از مو سوزنند

مشاطه عروس ضمیر تو اند پاک
این تو نبکر ان که ربین گلشن اند

نقش بند عقل و جان زانیس [illegible]
دست ور زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت پس [illegible] شنشت
کفر چون ایمان بیرون روی رو بمانند

عقل کل با آن ... اندر این میدان [illegible]
در خم یکسو رو چون گوی در چوگان بماند

از برای زخم ... گوی زین میدان [illegible]
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان کریبان گیر جان [illegible]
آن همه تر دامنی در چشمه حیوان بماند

کعبه کان رنگ یا مرجان ... بماند
نی غلط کردم زنجل رنگ بر مرجان

زخم خار خویشتن را زخم [illegible]
خوار کرد و بیک گوینده که از [illegible]

عافیت از دشمنی کاین روی [illegible]
عافیت در سلسله زلفین [illegible] زندان

هر آن تا خاک پاش ... اید دیگر
صبح را هر چند بخشش بود سر گردان بماند

عقل و جان در صدمت آن بار که بنهند
عقل کار افزای رفت و جان جان [illegible]

هیچ خواهی کو همی فرمان کاندر [illegible]
قایل فرمان بماند و قابل فرمان

گرفتار گرد جان با او بجانی هم [illegible]
لاجرم در مایه دانش یا چند [illegible]

کوهر جان و جهان شخص بیا رازد [illegible]
گرد مهر او ماند جانش بیجان و [illegible]

تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم [illegible]
شهر دلستان [illegible] در بستان

زلف چون شیطانش کرد دل [illegible]
[illegible] او را که جان در بند سلطان

خسرو خسرو نسب بهرامست سلطان [illegible]
انکه بهرام فلک در بسط [illegible] حیران

ملک علت تا کرا خویش [illegible] زین [illegible]
در دو رفت الحمدلله و انچه [illegible] بماند

بر فلک بینی که کیوان [illegible] لیک
از پی ایوان [illegible] چو کیوان

بر کرا بیدر [illegible] بسوی عافیت
زین سبب تا جان خواند [illegible]

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان [illegible]
[illegible] تو که همی زیره بکرمان آرند

ور فدا بر تو فشانند جان آن [illegible]
عرق [illegible] سوی چشمه حیوان آرند

از چه چشم بد و چشم نکوی تو همی — مردمان مردمک دیده تو با آینه اند

بوستان از رخ خوب تو ندارد آب و رنگ — صورت روی تو در دیده بستانیان

عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز — باش تا تاب درین زلف پریشان

باش تا سلطنت کین تو قوم دو را — از درون بهوس خانه شیطان اند

باش تا خاک سر کوی تو از کرد او — دسته بندند سوی مجلس سلطان اند

که تا بسای عشاق ز دست بد [illegible] — که نه در دست همی [illegible] آسمان

ای بسا چیز که در چرخ و حش کرده شود — تا چو تو مهر کیا [illegible] بخراسان

عقد پروین بچه چرخ دم عقرب درها — هم سخن زان دو زده لؤلؤ مرجان اند

خود صد پروین که مه و مهر همی سجده عشق — [illegible] دندان ترا از بن دندان

قدر [illegible] از بن چاه [illegible] — باش تا [illegible] کوی [illegible]

یکره آن پرده برانداز که تا بس طفل — رخت چون سوی [illegible]

کافران کمره از آنند که [illegible] — یکره آن زلف [illegible] همه ایمان [illegible]

باش تا خط سیاه [illegible] خم زلف تو — عقل با کوشش [illegible] بستان اند

هر زمان لعل و در و سرو [illegible] — بر سینه غم و اندوه دگر سان [illegible]

شکل دندان و قد و زلف تو [illegible] — سین و نون و الف و یا همه تا دان [illegible]

شعر [illegible] ۱۴

باز مستوران روان عشق صحرا شدند — باز سر پوشیدگان عقل گل شیدا [illegible]

باز مستوران جان و دل [illegible] — باز مهجوران [illegible] گل تماشا [illegible]

باز خاصان [illegible] چار [illegible] — از برای [illegible]

باز دور [illegible] — بهر این نو خاستگان [illegible]

باز بینا بود کان همچو نرگس [illegible] — در بهار از بوی گل [illegible]

رز در [illegible] — تا دگر ره [illegible]

دلق با کوتاه ترکردند تا رنگهای فلک — روشنان آسمان در [illegible] شدند

تا با کنون لا ابالیان بودند [illegible] — یک الف در لا در افزودند الا [illegible]

از [illegible] — همه آنجا [illegible] جمله آنجا [illegible] شدند

بیدلان [illegible] — بلبلان [illegible] طوطیان [illegible]

روزها اکنون [illegible] — روزها با [illegible] مرغان [illegible]

[illegible] — بیدل [illegible]

طلب ای عاشقان [illegible] — طرب ای [illegible] شیرین کار

تا کی از زمانه [illegible] صحرا — تا کی [illegible] در [illegible]

زین [illegible] — بعد ازین [illegible]

تا کی در جهان [illegible] — در قدح [illegible] هشیار

[illegible] — تا [illegible] خاک [illegible]

[illegible] — کوک [illegible]

[illegible] — طبع [illegible]

در پی [illegible] — پای [illegible]

تا ز خود [illegible] — لمن الملک و احد القهار

ای [illegible] — ای [illegible] تو [illegible]

قفس [illegible] — پر و بال [illegible]

گرت باید [illegible] قفس [illegible] — باز [illegible]

[illegible] — [illegible]

چرخ و [illegible] — تو [illegible]

حلقه [illegible] — تا [illegible]

دلو

کاه بادت کند زاد و بنیاد | روح پر نار روزی گلنار
کاه آب نعیم و دولت | جاهل و کاهلت کند بیکار
کاه خاک پرده از تیر | بر تو ویران کند آباد
تا چنین چار پای بند بود | سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند ازین خاک و باد و آتش و آب | این دمی و تیره وان تموز و بهار
بس که نامرد و خشک [illegible] | بوی کافور و مشک [illegible]
عمر امسال یار ضایع کرد | هر که در بیت یار ماند و دیار
دولت مردی از شهر برید | مرغ امسال از در بچه یار
برکند زین سرای غم چو فقر | در کند زین رباط دم خوار
کلبه کاندرو نخواهی ماند | سال عمرت چه ده چه صد هزار
رخت بردار ازین رباط کهن | بام سوراخ و در طوفان بار
از در آنکه خسته [illegible] | در فرود فلک چو [illegible] قرار
خویشتن را بزیر پای سپر | جهد پر دن دیت حق بسیار
بود و بگذار از آنکه در ره فقر | دین صحابت و بود [illegible]
نشود در کشت [illegible] | بر نیاری ز قفل و پره دیار
بود و تو شیخ [illegible] | زانکه او در [illegible]
دین نیابد بدست تا بود | بر نشین [illegible]
نه فقیری چو دین [illegible] | مرتو را [illegible]
نه غنیمی چو حرص و شهوت کرد | مرتو از فرع جو [illegible]
ره رها کرده از [illegible] | غم ندانسته از [illegible] خوار
مشک و نشک [illegible] | تا که [illegible]
دل بصد پاره [illegible] | خلق [illegible] شمرده چو انبار

[illegible]

علم گر تو نه استاد | جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چو بر جگر خلق | زهر گشت ارچه بود [illegible]
نه بدان لعنت بر ابلیس | کو ندانست هیچ [illegible]
زو بر و لعنت کاندر دین | علم دانند و علم نکنند کار
دور از علم بار شهوت و خشم | جانت پر پیکر و پر بیکار
بسته جاه و درم باشی | جاه و زر آب بار گیر و بکار
که دور آید فرشته تا نکند | سگ در در دور و صورت [illegible]
که دور احدی و دود حق | عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا شوند آزاد | هودج کبریا بصفه بار
با بخیلی مجوی ره که نبود | مرد دین دار مالک دینار
مالک دین [illegible] | از سر جود مالک دینار
[illegible] | زانکه زر [illegible] اهل دینار
[illegible] | گل بکوهسار [illegible]
[illegible] | هم فرو [illegible]
بس تفاخر مکن که [illegible] | کند [illegible]
دولت [illegible] | [illegible]
تا ترا با تو دولت نه | در جهان خدای [illegible]
چون ترا از تو پاک [illegible] | دولت آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
در طریق رسول [illegible] | بر بساط خدای [illegible]
پاک شو [illegible] | کشته [illegible]
همچو [illegible] | با دو ناکس [illegible]

[illegible]

نشود دل چو بیش تا نسوزد / بیش زبان چنین دهان سوزد
تا زبانت نشد خموش از قول / بند بر پای نطق از گفتار
تا ز دل خستی نیست محرم / ور بیان بند هیچ در گفتار
گرت باید که مرد کار گردی / پر ازین چیز دار در کردار
پای بر جای باش همچو کوه / چه سکون و تحرک بر کار
در هوای زمانه مرغ همت / چو عنقا چو همت سیار
زو کسی آورد رو بشنود / گر شود در میان تهی خرمار
خاید و سابقی صبر الله / به ز ختم آن عطا ز انجار
جز بدست و دل محمد نیست / حل و عقد خزینه اسرار
چه دل پر ز نور احمد / صدف در احمد مختار
خود بصورت نگر در آینه / ور بگفتار عتره چه گفتار
عالمی غافلند و تو غافل / خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند / وین ز زنهار شان الله زنهار
غول باشی نه عالم آنکه ازو / بشنوی گفت و نشنوی کردار
مرد خود آن که باد نیست / بر کی پیش باد شمار
افسری کان نه دین نهد بر سر / خواهش افسر شمار و خواه دستار
باش در وقت معاشرت ز خلق / همچو عفو خدای بد کردار
هیچه در راه دین خوری و دهی / در شمار است بند در شمار
بره وصع براد ران برکش / که بانسان رسند در مقدار
چو بدین علم باشی از تکلیف / بی نمازی مسیح راز دار
نکند عشق نفس زنده قبول / نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق پیر در عشاق / آه بیمار که ناشنود بیمار

در زبان خویشتن کم زد و راست / خود و هم ز نیشتر پیکار
تا نه بس ور کار جوی اثر / هم سپه مرده هم سپهسالار
بهر بستی مهوس و رعنا / رنج بر جان و دین و دل افگار
ای توانگر بگنج خرسندی / از بخیلان کناره گیر کنار
یکره ازین خسان همی و... / ور پی ساختن تو با عیار
زیش و دامن بدینشکالی ... / چه خصم و ... بدر فتار
خواجگان بوده اند پیش از ما / در عطا سخت چهره و سست فهار
این بخیلان عصر ما باری / نزاج خوارند و مسترایج انبار
جمله از بخل و منجلی مست / همه از شر و ناکسی هشیار
ای سنایی ازین سگان بگریز / گوشه گیر از این جهان گیر وار
دامن عافیت بگیر و بپوش / مرکز بیان از آزار حصار
میوه کان نیست بر باره / چه طمع داری از که آزار
دل از بیان ببر که تا دریا / نکشد بار کیسه چون بار
همچنین در سرای حکمت و شرع / آدمی سیر باش و مردم سار
جان و دل را ز ناز چو خود نکنید / منت ابلیس ... طرار
چه تو از حمد ... بخوری / کی تر از درد ... زنجار
طیره چه کردی ز افسرده / طیره از طیره کرد ... طیار
نشود نشسته چو ... طمعی / نقشهای کیسا ... عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی / زانکه زو اند گشت و این بسیار
صد هزار ... در وجود آمد / هم ثنا گوی و هم ... سپدار
در طریقت همین دو باید ورد / اول الحمد و آخر استغفار
گر سنایی ز یار ناهموار / گله کرد از شکایت مدار

ور درین آباد کمتر چند خواهد بود حرص
این جهان محبس [illegible] تا بکجا پیچید بیند در
از جهان محبس بگریز تا در کوی عشق
در جهان جان [illegible] ملک
نبکند اکنون [illegible] النفس [illegible]
هر که بنیاد آن سپهبان که [illegible] کرد
نیک بدان چه [illegible] چشم [illegible]
سر بخاک آورد [illegible]
تنگ [illegible] [illegible] ضیاع
این [illegible]
آن [illegible] ولیکن [illegible]
زین [illegible] خلق [illegible]
پاسبانان [illegible]
رشت [illegible]
اندرین [illegible]
تا ببینی [illegible]
گرچه آدم صورتان [illegible]
گر بجا [illegible]
جو [illegible]
یک [illegible]
باش تا [illegible]
تا ببینی [illegible]

چشمشان چشم خم نرگس [illegible] خمار
ورنه زان الات [illegible] بیچید [illegible]
انجم [illegible] بود [illegible]
تیرشان [illegible]
نیزه‌هاشان [illegible]
غمزه چشم [illegible]
نبکند آن [illegible]
تن [illegible]
دل بگیر [illegible]
وان [illegible]
وان [illegible]
ورد [illegible]
هست [illegible]
کرد [illegible]
روز [illegible]
تا ببینی [illegible]
هم کنون [illegible]
در [illegible]
زین [illegible]
یک [illegible]
صورت [illegible]
تا ببینی [illegible]

وان سیاهی کز [illegible] ناموس [illegible]
پرده دار عشق [illegible]
در بجا [illegible]
تا [illegible]
همت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چندان [illegible]
تو [illegible]
چه [illegible]
تا [illegible]
عصر [illegible]
مال [illegible]
خشم [illegible]
[illegible]
که [illegible]
عمر [illegible]
حلم [illegible]
حلم [illegible]
تا [illegible]

در رخ [illegible] لیل [illegible] بهار
پاسبان [illegible]
بوده [illegible]
چشم [illegible]
ورنه [illegible]
از [illegible]
زیر [illegible]
در [illegible]
چند [illegible]
[illegible]
کاه [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
گر [illegible]
زانکه [illegible]
که [illegible]
گر [illegible]
پرده [illegible]

ورنه چیزی دیگر جستن از تیغ [illegible] | خاک ز [illegible] میستان از تیغ تا ز بر سیما
نه که بیمار [illegible] در قحط | گرز عیسی خوان [illegible] خوار
خاطر [illegible] | کور [illegible]
نکته و نظم [illegible] نادانان | [illegible] آید دوار

ای دل بکوی عمر زمانی قرار گیر | یکبار چند گردی دنیای کار گیر
گر محو [illegible] دنیا یار انسان | اصحاب کهف وار درو [illegible] غار
تا [illegible] | [illegible] طریق [illegible]
خواهی که [illegible] | خواهی که گنج [illegible] کنار
خواهی که [illegible] | رو در قناعت [illegible] کنار گیر
تسلیم کن بصدق [illegible] | وین قلب [illegible] عیار گیر
[illegible] | زنار [illegible]
از حصر [illegible] | [illegible]
یا [illegible] | [illegible] نواله [illegible]
گر [illegible] | که زخم [illegible] ذوالفقار
خواهی که [illegible] | [illegible] بکار گیر
چند [illegible] | [illegible]
یک سجده کن [illegible] | و انکه [illegible]
ای [illegible] | ورنه [illegible]
[illegible] | [illegible]
در [illegible] | غواص [illegible]
ای کم ز [illegible] | خواهی که [illegible] گیر

[illegible]

کرد خود کردی سپهر [illegible] گردون | از پیاده بس سپاهان [illegible] دوار
از [illegible] تا قاف [illegible] | تا [illegible] و طمطراق اختیار
[illegible] | همت یزدانی شاه [illegible] عیار
باز [illegible] | باز [illegible] غفار
عقل اگر خواهی که [illegible] | گوش گیرش [illegible]
عقل با شرع [illegible] | شرع باید عقل را [illegible]
عقل [illegible] محیط | عنکبوتی [illegible] شکار
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] عقل | عاقبت [illegible]
عاشقی را [illegible] معشوق [illegible] | عاقلان را طاعت معبود [illegible]
تیغ زخم حلم [illegible] مصطفی [illegible] | ذوالفقار عشق [illegible]
[illegible] | ورنه عمر [illegible] آسمان [illegible]
از درون جان [illegible] صبح | تا [illegible]
چند جوی [illegible] محمود [illegible] | چند جوی با [illegible] محمود [illegible]
[illegible] قال الله یا قال الرسول | جان بده فرمان [illegible] جبار
چار گوهر [illegible] شرع مصطفی | صدق و عدل و شرم و مردی چار یار
چار یار مصطفی [illegible] | ملک [illegible] نوبت [illegible] چهار
[illegible] در بهار [illegible] | [illegible] نوبهار
که تو [illegible] حق [illegible] خلق | [illegible] خلق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] هوشیار

[illegible]

پیر گفت ای دیده بر سر مشعر الحرام / در تک تازی و پاکی ز هوار گهار
چندین هزار مرد مبارز در مصاف / کرده‌اند حملها و نموده ناورد کبر
با صدق و با شهادت و بیشمار مردوار / کرده هر روی تو نیستند زره دال قطار
چیست سوز کار و درد و غم دین بدرد / زین راه برد و کوشش زخم و ... بسیار کبر
زین خواجگان مدعی خوبان مصطفی / چیست فعل و نام شان شرف و ننگ و عار
زین پایها نهایت و شم کرد عشق / خود را چهار جفت زد و با شمار کبر
گفت مسلمان ار چه محالست زد تو / دوش گر جای کوی و در کرده کار کبر

زیر بهر یاد و دشت ارزی و وار دور دور کار / گر نفاق اندر روی جای باید زو دور کار
در سرای شیخ باشد و علم ورد الغرب / در پناه شاه در ورد مرد دیب ابدال کار
گلبنی باید که تا بلبل بر آن دستان زند / آید او در جشنه نوحی و پاکی از شرک خار
مرد باید خویشتن تنگ کند از کوی دیو / منقطع باشد درین ره در اضطراب خطر
پس محال آید ازین همت بنا دل گل شاخ / پس فعل باشد زیرین نمودن وی یار
ناله دارد و دم بر حاجت در صحرای عشق / حضرت شیخ کو پا شنود این ناله
دعا ای بک بر آید چند حشیم همچو کوه / در شناع جبر اقسم جبر دل ذره وار
بهتر مردان ز رجال حشم ذره با / دل بر آورده بقهر از کل اشیا و دیار
ز انکهی باید بپرهیز از آتش تر سیاه در جنت / کار بر دیشن فتنه باشد در میان ... خار
تا بود دلی در ره فریب نقش جادوی کبر / که شود در حلقه مردان میدان پایدار
بر همه تا برنیاید از همه هستی چو باد / با خود همچو آبی و بند او ز اهل غار
دو تن ... بیکی ... چه کوه بیند پست / پای بر مرغی نهاده کی رسی بیدار
نزدیکی بازیند با خود رستند و در قفس / ور ق حیرتی بیارند اخلاص در کوی نگار
بیش ازان کاشانه ... / در دماغ عاشقان بود سودای

سمع گویا شنود امروز از اویس / گو خضر تا در رود غواص در قعر بحار
نه از وکم گشت یکذره غیرت دین / نه درین کم شد هنوز این گوهر اسرار دار
تا دل آلاله سیاه هست و دل سیاه غم / طالبان را در قدم آتش و در آتش وقار
خاک بس باشد با آدم عاشقان را راهبر / باد بس باشد زیوسف عاشقان را یادگار
گر بدین علمی بود حکمت پدید آید ... / ور دران دردی بود بوی عجب آید درکنار
مقودی باید ز مردم تا توان فرسنگ دل / در میان چشم ز خمی بین دو عالم سوگوار
آهوی خوش باشد مرد افتد چشم / چشم عمر زین شنید بوالحسن باید سوار
تا نه این همت کند در حلقهای طاوها / تا نه این مردی نماید در حضور العقار
ز خود پس تا در افتد گر نبی بیکچو ... / عزیز پایلی بر آید از پی اسفندیار
چشم خم در دیدن اغرک بود ظرف / باز تا در دست باشد کی کند شهوت شکار
نی که دست شاه را باز زاد چشم / نی که روی ماه بنماید در دریا کنار
آنکه دید اسرار از عالم خاک ... / وانکه نی در کار دلبر آب خورد از جویبار
عالمی وا مانده اند عدل اندر حبس وجود / مفلسان پیچ پیچ ... در گذار
تا چه خواهی گوش دلی مردم را معتصم / تا چه خواهی داد ... زنگ دار را حصار
گر کسی دامی نهد پایی شود اندر گذر / ور کسی زو جوی کند ... اندر گذار
نفس را بر نجه ... کار در کاه / باز چه ... کم کند چه ...
دل ... احرام ... الحرام ... / هم اندر محرم ... شهریار
تا ... خاص ... دل اندر صدر ... شاه / که شوند ... مطبخ اندر ...
کیسه اندر کعبه بیدار باش و تیز رو / ور چه در بتخانه هشیار باش و ...
مرد در نار اگر ست آید ... / بر جان چشمه مسعود دیده گرد ...
آب در بستان آدم ... / از گلوی گل برون آید ...
ناله از دیگ ... / باغبان ...

[illegible]

صبح محشر سر زد و هنگام نور برد از کوه / زینهار ای خفتگان بیدار باشید ای فگار

منع خواهد از زمین تا بر کنار آید همه / هیچ در آید ز هیچ و هیچ هیچ آید بسیار

گشت ز آنجا ساخت از جهل چون کند عرصه تجهیل / همچنین تا باز آرد ز تخلیط و تنداز تجار

چشمه باید در رباط از بهر عیسی عقل دون / کو برو اندر رباط از بهر خو کندم بکار

گر بخواهد خاست از اخلاص عز عشق لطف / که حلیم باید ز خلان میدان عذار

عقل اندر عاشقی چندان بکرد هیچ گرد / کز رخ خورشید می بیند برق را نار

از نسیم دل ز اویس و از سیاهی بلال / مصطفی داند خبر دادن و وحی کردگار

هر چه دانی کرده دور از نغز خورشید روز / هم حکیم کنه بیند و زند در شبهای تار

سینه شیرین چه دارد در چه خسرو لیو / تا که گردون کی بیابند ز تقلید یار

یارب این علم ز دوست کس ندارد سر این / فضل کن بر عاشقان این را هم در پرده دار

رنگهای آن گرسته پاک از نفاذ پدید من / هیچ در گوش بیند کان او راه سنگسار

ای ذات تو نا شده مصور / اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو ز حد و رسم برتر / ذات تو ز جنس و نوع برتر

محمول نه چنانکه اعراض / موضوع نه چنانکه جوهر

فعلت نه بقصد آمر صرف / قولت نه بلفظ تا بشر

حکم تو بقرص قرص خورشید / انگیخته سایه های خاور

صنع تو پدید و رو و گردون / آمیخته رنگهای دلبر

پرورده در آستان تقدیس / وصف تو چه سر اسل شهیر

بکشاده شه های تدبیر / حسنت ز عروس عرش زیور

هم بر قدم صدق شاهد / هم باز لت آمده مجاور

ای گشته چو آفتاب تابان / در سایه خود پیمبر

ای باز بهوا در ربوده / از دام زمانه چون کبوتر

وی نخوت و حرص در کشیده / تا که زر خسن سرت بچنبر

در قشر بمانده کی توانی / دیدن بجلال مغز قیصر

از توبه و از گناه آدم / خود هیچ ندانی ای برادر

سر بسته بگویم ار توانی / بر دار ز تیغ فکرتش سر

دوریش کند ز راه سنت / نزدیکی تو بسوی داور

در خلد چگونه خورد گندم / آنجا چو نبود سخن یاد خبر

بل کند مشش آنکه بنیات / کز خلد نهاد پای بر در

این قصه همه بدیده آدم / ابلیس نیامده ز مادر

در سجده نکردنش چگونه / مجبور بدست یا مخیر

گر تو در بد خدای عاجز / ور عاجز بد خدا ستمگر

کاری که نه کار تست مسکال / راهی که نه راه تست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان / در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا / با دیو فرشته نیست همبر

نشود پیش دو خورشید دو دیده تاری / که بر و ذره ز خاطر مختاری است

آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین / پیش ایدر ز رصد قش نهان آید تیر

آنکه پیش سحر تیغ مثالش گشاد / از بلا جا بده چون تیر و میان بندد

گر برو رصد کند برگ رز از آب ازان / برگ رزش شود از دولت او دریه تیر

ای جوانی که ز معنی تو است در هر گوش / هر زمان نور جهی تو طلبد عالم پیر

سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان / آتش خشم تو آمیخته سازد چو سعیر

آنکه فکرت همه ز نظم تو آید که عطا / همه عمر نباید صدف از ابر مطیر

هرکسی را

هرکسی شور از سر شند و لیکن سوی عقل | در بحر بهره کی ماند و در بیا قعر
زیرکان ماده آواز نمود اند طبع | ابلهان باز نمود اند طبیعی را رزق
سخن عاقل بود زیست و زیادل | بحر افغنده شمرده دیده او دزد
مطلع شعر تو هم مطلع شمس ازلیک | اعیان را امت مطلع و چه پرورد نمیر
آن امیر سخن گر بی ... | هرتراز قوت ...
خود چه حاجت بدان از جبل ... | چهره ذات ترا ...
کرچه در صدف مدح تو چرا ... | هم بیکر و همه مدح تو خود ...
صفت خلق تو در خاطر ... | کر جواز لب ... عنبر
هم بجان تو که از آتش جهانی ... | تا زبانم بر مدح تو ...
ار جبانی هنر از عکس جمال تو ... | وی دو چشم ...
هر دو از خاطر ... | جز ترا ...
تا بر چهره کش ... | تا بر کونه ...
بیت علم ... | کو ... خویش ...

هرکجا حکم تو آید با ... | هرکجا قهر تو ...
یارب ار ... | هر ...
مهر ذات ... | یاد فضل ...
ورت سایه ... | کیست امید ...
آب ... | هم لطف ...
دوستان ... | هست ...
کیست ... | چشم ...
هرکه او نام تو ... | هرکه او ...
هرکه از درگاه عزت یافت ... | بیش ...
کیست ... | ...
خوش ... | ...
بیشوای ... | ...
کر بنودی ... | ...
آنکه ... | ...
کرنه ... | ...
ورنه ... | ...
خور ... | ...
هیچ ... | ...
خود کرم ... | ...
دو ... | ...
لفظ ... | ...
بنده فضل ... | نه عیان ...

هرکی

این همه حسرت زیان تا تیر صبح حجت است — باش تا خورشید اقبال آید در کار
تا عنان گیر برای عشق خاک در است — جمع چون خیمت کمر بندد ز بهر افتخار
تیر دولت را بسی بنیاد بنیاد کرد از آن — هر که بالا رود گیرد و دو میرد چو باز
قطرهٔ آبی که آید از هوا گیرد چو عید — روزگار آن را فرو ماند گرد و در ... اطوار
بستر از خار و خاک بساز ای که عمر — تا چو دست تنبول در دست شاهان گردد سوار
روزها چرخ و چرخ عالم گرد دو چو — هر که پیاده ز دیده قامت همانی
زینهار یکی که برگ گل مدورد ای گر — گرمی و سردی گیتی در باغها یکسان خار
تا بهشت و خرم باشی نزد عالم هست — تا چو اسپ طبع باشی نزد عاقل هیچ
عیش بادت بسیار و بس بادت نیز — دولت حضرت تمیز و دولت بسیار

ای سنایی چند گویی بهر سلطان سریر — از گریبان تاج ساز و از زمین افسر پذیر
تا بدین تاج و سریر از بهر خویش و جان — هر زمان نو بود بی عقد بندی از جهیر
با چنین تاج و سریر از بهر دار الملک سیر — بند پا و سر شمر تاج و سریر از دیر
دیو بیمکاسه بود در سبزه با وهم و خیال — در میان عقل و دین در سبزه‌ها شمشیر
جان بدین عقل ده تا پاک مادر دهر — در رود در جان چو او از عقل و جان سوی دیر
تا تو زیر غبار زور و زر داری قرار — در جهان دین نبینی جسم و جان هرگز قرار
دو گوی از جهل بادرس بر باشی چو گوز — هر زمان اندازد دل و دور ابو ...
از صبا بود خود آنکه بر گر نیاز — پا بپای مسجد و میخانه گردی همچو تیر
هست هم نفس نیست باعث تعلیم تو — بود هم فرقه فرق و اعجب او دیر
گر حظ داری ز حق این مدار از تو طلب — گشت زوال آید چو از خود سوی خود در خطر
آفتاب قوی بخش آنکه بستاند نشور — چو کند دعوی تمامی نسل او بدر بسیر
هست آتش عشق و شهوت کلی که می‌ز او — در دوات این باد زحمت آتش کاو بنیاد جحیم

خود همه عالم قصیرت بس بنیک دید — چیست این چند بس تقار و نقد بهتر
دنیا در بازار مسلمانی مجلس او ز از پاک — بر نکرد در صفرا بیند تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر زخم او زار مکن — کاولت زان رو که تا او خوار دیر
که برای محبت کردن کرد آدم را آله — بر چهل صبح آمد طینت پاکش خمیر
چیز ترا در دل زبهر دو ثنا خار — بنت در هر دو حق جان مکن بر جوهر
فاسقت خوانم نه عاشق ار چه مرد او در سماع — ذوق سمعت باز داند نعمت زیر از زیر
وین سلاح از بهر دفع دشمنان انگشت — تو چرا پوشی بهر بادی زره چون تیر
از برای ذکر باقی بر صحیفه روز و شب — چون نکو خط نیستی زنهار تا نبودی دبیر
چون ترا عمرو و زید باشد کار ساز نیک و بد — در نبرس کیست نعم المولی و نعم النصیر
میر صبرت بر زبان بیم بمی در وقت درد — تا مکو فوصت امیر با نخوان کس را امیر
بامداد ای یک نوبد گفته در وقت — جان سنگه خود رز ما کن از حذف و حقیر
تا که میدانی درین صحرای صورت قطب — تا بند سر نو بانی گشت جمع مستدیر
ای حمیرت کرده در چل صباح باید ابدا — چینی بنورت کرم گشت آن به در و نظیر
گوی ای استم باری گوی ای فعل نو بر — گوی ای مهرت همنا گوی ای لطف بیچ
جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای — کز برون تن غفوری ور درون جان خبیر
هر قد توفیق تو جانبر ارسانند سر علو — هرگز هدران نونن اگد ز دور بصیر
تیغها از شکر قهر کند نبود ز بل ضلیل — کلکها و شکر لطف گنگ نبود از صریر
هم رضا جویان هم مردانت خوش خرخج — هم ثنا گویان و هم مرغان خوش جوی صفیر
از برای هدیه مختی و کدیه زند کی — بنده در گاه تو جان جوان عقل بسیر
هم در خیر از تو چو هکان و بستان قبت بهار — هم غدیر از تو چو خضر و سبز دریا بر
تیر صبح را در کمان باخیال حکمت — در زمان همچون کمان گوی تیر حزم تیر
پیش تو یکیش بکرد از بهر خدمت کمان — تا بدانی هم تو شان از تو نقوه بیر

هیچ کاری نابدرز ما همچنین باعلتی
زانکه مان افسر بدیر زان کیان ما در

از خلاف این همه شر در نهاد
وز خلافت آدمی در جنگ و شور و شر

وز خلاف آن فکر این دست یا نکار ورد
عصر عالم را بباد و عمر مردم را

وز خلاف آنکه درند بر کسب اندر جهان
چرخ را بند عنا و کوه را طوق کمر

گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف
زخم او بر هیچ جاندار نگشتی کارگر

با خلاف ار یار بودی فاعل اندر نقش
یک هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور

تا زبان هر یک از ایشان اندر نحو اندر خلاف
گر در و یکذره هرگز دیده اندر نبود در

عالمانرا از گزاف آن هیچ طاق و حجاج
عالمانرا از خلاف این همه پیچ سر خبر

از وفاق ادریس رفت از سپهر آسمان
وز خلاف ابلیس افتاد از بهشت اندر سقر

از وفاق افتاد بر صحرای انفاس ملک
وز خلاف افتاد در تابوت طالوت نشر

این خلافی را که کرد از روی عیبانگی حسن
صد هزاران زادم دیبا کز خونها را

تا کنون این سری میکرد لیکن از حسن
از پی بنیت سیف حق بسر بر بدر

آنچه حجت با خیانت تقدیم بیند
چه ندید اهل دعوت جمع خور و قمر

لاجرم کار قدیمانان دو بهنان یک کهی
شاهراه دو جهت و نور دین المعز

کیسه این بدو توانند کار را انداز بیخ
ور چه او با این توانند ما بهانه ها

یک بهر صورت را بپاک بهتر دید
وز برای مصلحت را باعلی بهتر عمر

رشته یک نیست آنرا از دو رشته یکدید
چون دو تا شد جا فزاید از کشش زان زر

گل که تنها بوئی او را خشک گردد در دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد در جگر

زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل
قوت جان از دو آمد شکر نه گل شکر

از برای قوت دل را شکر با گل بهست
وز برای قوت دین را شنا با دگر

ای ز نسبت خلق و خلوت و گل از نیک و تو
ور ز نور جاه و در دست عقل کل را نام و در

در میان دوستان که صلح زاید گاه جنگ
در مزاج اختران که نفع زاید گاه ضر

روز الفت دو را باید خشی کز دم را دها
وقت خصمی کند باید کام تلخش از زهر

طبع نا یا نه موافق سرد و گرمش مهربان
چه مخالف گشت نا تلخیش ده یا بتر

ای دریغا گوش او باری کنون بشنود
تا تو زین الماس بران جامه با بر

جان همی حاضر کند هر بار یا از روی عشق
او زگوشش جان بنوشد دیگران از گوش

ای نزار دان بر اخ ال در دیده گر شرف
دل پرور دان آن خواهند نعمان و قمر

هیچ منت نیست کس را بر تو گفت حق پدر
گاه بر نهد قبول و گاه بر سنت ظفر

فرو فخر این جهان و آن جهان کشتی چو در
بیشتر از بستان فخر و میوه از بستان

تو بزرگی از آسمانی دیگران از آب و خاک
تو عزیز از کرد کاری دیگران از اصل گهر

مرغ کان از دو کند بیند چو اکاه او
مرغ کان عیبی کند بو بیند کرد در جگر

کی چو ساز دو مرغ خاکی در کران
هرگز ارمغ اندر پر در دو بال نه زیر

فاسقان را زحمتی هم در خلاف هم در ملا
عاشقان را زحمتی هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر دشمن کردی زمین حضور
کشوری را از سفر آزاد کردی زان سفر

آنچه بر صورت پرستان کردی عیان
هیچ صورت بیش نه دار در زمانی عهد و فخر

طبیبان از ان بر دیده انجا نبره
خانه دار ان جان بودند انجا جام در

حنبلی حسن دیده حکمت چشم او بخشید بهجوم
اشتری حسن دیده نیت و از وی بیهوده

حال ای مسکوت اذا جاء القضاء ضاق الفضا
عقل زین میخواند اذا جاء القدر ضاع الحذر

از بنا و جهان شرع و معرفت کردی جدا
تیز نکار اصحاب صبر و خیر کار از اهل قدر

وین کنیز از حکم ملک نقشش در دیر نگیر
وان دگر را پاک نعمت حلقه دار دو بر کمر

زرد گوشان هر یکرا گردن زد کنار چو آب
جمع سینه خستگان جفت گوش کردی ای پسر

دو هزار اکل و ای دیدی زنگ در روم مست شد
تا جلیا گوش حقش بینی تو در روم و خزر

تا ز روی نامه مردم را نه از روی نفست
جا عیش باد در آید معتبر بسیار بدر

زاید همی هوا ز لطافت بسی چو خ بر شاخ — آن قوتی که داد عناصر بکو بهار
زان میکند پدید بدن او دبیرهای — کز خاصیت کند ز زمرد دو چشم مار
با آفتاب اگر نه بپاید برو بجسم — چون اسطقسه اگر نه بیاید بر آب نار
گر بر سما نهفت نهانست تا بحشر — بی حشر چونکه کرد زمینش پر از نگار
گردون نهفت خوب چرا کرد آشکار — وین پرده کشف لطیف اصل پدیدار
بر دشت و باغ جیب ز یاسمین و گل — گردون پر از ستاره و دریای پر از دُر
گلزار بین ز سبزه پر از آب زرگون — کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار
بر شاخ بر باز سر غنچهای گل — بر شکل دست شیر تن پنجه چنار
زینجا نفیر زیر و از آنجا نوای زار — زینجا خروش عاشق و زانجا نشاط یار
خلقی پر از نشاط ز دشتی پر از ... — طبعی پر از نعیم ز درختان پر از بار
آن لاله جام باده خوران بر شاخ گل — وان گلرخان نشاط کنان زیر لاله زار
پیچ زمین ز افسر شاهان پر از دُرر — شاخ سمن چو گوش عروسان ز گوشوار
در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور — بر هر چمن نگاری و در هر کنار یار
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن — نالهای بهر طرف و عودی بهر کنار
کیسه ز بهر رخت خوشی دیده بر دماغ — ور چند ازین بهار بهارا یافت این دیار
لیک از بهار روی بیستی بطبع — چشمی خلق و طبع خواجه اگر نیست بهار
مسعود بن سعید بن احمد که از کرم — جمع نصرت و سعادت و مجد بنامدار
آن کز مزاج گوهر با نیر علم او — بر نه فلک چهار گهر میکند نثار
آن جواهر که گشت ز تعجیل جود او — چه شخص سیل گرفته سوال از کفش فرار
یک فکرت آمد از بهر آمد جستنی همه سخنی — یک منزل آمد از تک جودش همه بساط
گرد از لب سخاوت جود همچو چوب خشک — در کارهای جود زر بالهای افتخار
چشمی که نشر تیر او بیند از تیغ — آن چشم امیت بهرجای انتشار

تا برگشاد شهر علوم تو از علاج — بر هر کوی شخص فرو بست روزگار
از لطف بخشش تو چو بخشش فلک محل — از بود بر تو یافت همه خلق بردبار
بر نامه جو جوهر و بر سایه چو باد — پس چونکه هست روز عدو از تو بی فقار
نه نه در و کسی که چو خوانم بر او هست — هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار
ای جهان را بدل یمنت همه یمن — وی خلق را بجود بسیارت همه بسیار
هستم هنوز آن بلند که بودم ز شرف — هستم هنوز آن عزیز که ماندم ز بخت خوار
از جور این زمان و زمانه ... — یکلحظه می نیابد هیچ میزن قرار
از جهل عار یافت حظ زر و ... — ور شعر فخر زاید هستم از دست عار
هرگز نیافتم بجهان شعرهای نغز — از هیچ راد مرد بداده ... نثار
تا بیچکانه ایم دهد او دو بیت — ... ز روز دو چشم شود هزار
چشمم همی ستاره ز ... — زیرا که چون شب هست بر روزگار
هستی سخن حسود کسی را که هستی — از سر همی برآرد ... عشق دمار
شو ... طمع رشفار حسود — گامی ... نکند افسرار
آن ... با قوت و تمیز — نشنا... جهل همی خود ...
گر کارها چنانکه ببایدت جان ... — دربست آب تا ... بحار
بای تو ... کاکنون تو ... — بدارح را کجا و با الفاظ وستیار
مجبور بخت بد بدان ... — زان ... جو دولت تو کردی اختیار
... اگر ز نور تو والا ... — نه تو کم ... گستر ... جبار
تخمی برو دهنده بمدح و ثنا شکر — در بوستان عمر خودار دهم بکار
ور زینهار ز خویش نگهدارم از عنا — ای خلق را بخلق تو ... زینهار
بودم صبور تا برسیدم بصدر تو — کیسه ز خلق تو روان و دلم فگار
بر زهر مار گزیده چو بوبکر صبر کرد — نالان ... ور یرید گشت ... غار

آخر کتاب ...

خط مشکینش بر آن عارض نکو ننهاد — چشم بد بدهم جگرم خون شده چو جگر
گرچه بس نادره کاریست که خط آورد — لیک مشکی که جگر خون کند این نادره تر
سرگران از می و چشمی با بیمر رفت چو او — هم بسی کجا ندیدیم که گران ارزد سر
سنبل لاله ژولیده و پرورده — زلف شوریده و تر پرورده مشک عبیر
مست و از سر مستی و طرب از سر ساعت عشق — سرو دو پایش بر دوش ز سنبل و زر
خواست کز پیش درم بگذرد از بی‌خبری — چون جهان دیدمش از غم دل من زیر و زبر
بانگ بر داشتم از غایت تو میدان عشق — گفتمش ای عشوه فروشنده که بیچاره
از خداوند بترس که بدین حالت مرا — بگذاری و کنی از در من بنده گذر
چون شنید این سخن و عهدی او را ز گریبان — آمد و کرد در این چهره من نیک نظر
پشت خم داد و نهاد از خجل صد عذر — روی از وی و چه از شرم بر آستانه در
رویش از خاک چو برداشتم از خون آلود — لاله بگشت چو گل نم زده در وقت سحر
شرم شرم آن سمنی را ز نرگس جواب — بر آن ژاله عرق از لاله او کرد اثر
بوسه برد و لب غنچه داده همی ز نبات عذر — وقت شرمنده نگار آنست شکر بوسه
گفت معذور همی دار که گر مستی — از پی [illegible] و بنمت و به [illegible]
همچنان چشم بدر از رگ مست مرا — بند میکرد تو از دست چو دادم سیم
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتش به کنار — همچو تنگ شکر و غنچه گل تنگ ببر
جان و دل در رخ ماهش فشاندم زین — خوبتر از آن [illegible] دل و جان از [illegible]
این زمین بود که از ناز [illegible] و مستی [illegible] — خوابش آشنانه در آن لحظه در آورد [illegible]
سر بر آن جای نهاد آن سمنی تا زه که بود — صد رشت اندر غمش از رشک و چشم
او چو تنگ شکر و گشته سر اسیمه جواب — هم چو طوطی خوش [illegible] گشته [illegible]
او شده طاق بار او ز [illegible] — بر دو چشم و دو لبش [illegible]
خواب آید اگر از شکر و بادام چرا — خواهم از دیده [illegible] و بادام و شکر

شمت خوش اگر تحفه برد باد صبا — در شود در شکم ابر هوا قطره مطر
ای بهر روی که عشق تو که بر تو سحاب — وی قوی پشت ز عشق تو که زر ظفر
دو پسر چون تو نزادند در این شش و چهار — هفت سیاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از جود تو تنگ نفس اندر آن کس — هرگز از خیر تو نشنید کس آواز بشر
کلک کوتاه تو پیرایه فضیلت و محل — لفظ و دیدار تو سرمایه حکمت و هنر
سپهر زاده کلک تو [illegible] تقدیر — که چو عقد نفع آمد و ارکان [illegible]
عرض او چو عرض گوهر حسن اگر — فرق او چون عرض گوهر بود [illegible]
گر نه سالار هنرمندی تو دی هرگز — نزد سالار شهنشاه نبودیش خطر
خاطر و همی داری که بیک لحظه کند — تحفه حکمت تقدیر خداوند ازبر
ای جوانبخت سپهری که بر این فضل مرا — همچنان این فلک پیر گرفت به حجر
سخن گویم که در این تربیت خاطر فضل — در همه عالم امروز چو من نیست دگر
طوطی قند از بند عدو و پیش در هم فاصله — نام و بیدند ز خاطر سخن پرور هنر
عنکبوت خانه بر چو او [illegible] عدو — روز [illegible] گشته چو خاکش [illegible]
نیک و بد برگ و نوا ماند آمده آن گردش — همچو دزدی که [illegible]
روی من [illegible] چو زر و دیده چو سیم — از [illegible] شود [illegible]
بس [illegible] سخای تو بخیل کرم — کوه کوه اندر جهان بنده [illegible] باد
تا دل از بخت تو تا [illegible] — در جهان آدمی از جنس [illegible]
مرغ بر شاخ تو از مهر تو بگشاده گلو — آدمی [illegible] تو از مهر تو بربسته کمر

هر دو گه گردد [illegible] ناکور — تا بود زین [illegible] دانش [illegible]
مهر و بدل [illegible] — مال و جاه و ملک دین [illegible]
صورت این [illegible] — [illegible] نام [illegible] ناکور

نحمت

ذره از برق عرض کرده اقتدار سپها / نه فلک چون هفت مرکز باز ماند از مدار

سایه از کوه عرض گر بیفتد بر زمین / زیکبر دو قابش تا بحشر از جای بر

ذره از باد عرض گر بیابد اتفاق / یکقدم با شمس رفتاری بسیر او با تمام

ساحت گردون اگر هم عرض با فطول / صد هزار املاک باید ماند زیر نور چهر

اعتقادی دارد او بر نصرت دین احمد / هر سلاحی در خزینه او بیابی چون سپر

ای بهر اثر شتاب باد صرصر همچو کوه / وی بشاهین در ره سیر گوی تیز پرواز

گر تنغ چابکی از جای بر آورد اجل / پس هنوز اگر دعوی پس باید نکرد

در شکو گردون ملک صد هزار آفتاب / هر درون از دو سنبل مای بسته هر

بوده دار الملک تو بحری هوا از آن زمین / کاندرو امر و داد عرض یاکت

لنگ باد و اماندی در روی شمس و لطف تو / آب تو بحری را که کند دست ازانجا گذر

در عقوبت آنها همواره چون آبگیر البلد / زنده کای کشیده کاندر درون

زهی اقبال و نصرت در لطافت احکامت / زهر قاتل گر عدا سازی بیابی از و

ما به ... عالم جان بدر گرد نقش / آب گشتی ابر بهمن در هوا هم چون مطر

زی نسبت کار ما با و عهد ان ای جا / باد بپند دیده هر باره آب بگذارد شکر

شاد باش ای زنده عقل مخلص را احتشام / دیر زی ای از تو جمع مجلس زر آنجمن

روز کار را گل و جل و عهد و اند و / همچنان چون اصل عرض پیش عالم

ار ملکها و دید ای جهان و ار تو / دشمنی را هم تو بر کهان بر اسیر

هی سپید چشم را در مسور کور از بار که / هم ز تو و جنم تو بیاد دل ایران ما

هیچ گردد ار رهند و شکری پیش ارد / باز او را مسکن سوی تو بیاد

دوستی داند که با دو سایه کاهی چشم / دشمن که هم بشیر تو یابی در

دیده دشمن گند پیش چو نقش بند / که هم در ظلمت عدو و چهره دیدان از

که هر در سایه دو چهره را بیرون آورد / تا قیامت چو قران بوده چنان ناقهر

با خنجر چون بسان مضی ۱۲

نیزه اندر میان خیز گل و همچون صبا / پاره در زیر ران ما چون قیر داده زر

پاره گر جهل رفتن خواهی که بازگردی / همچو همچون جمله باد و همچو همه

ز کابش گر سوی مشرق تاز دار مرد / گرچه دور در دست من نیمهدار غلام

سم او سنبد بجز رای گذر باد آتش / پس بزودی زد و بیرون آید چو آتش

هر که ناقت بر زبان اندر ... / خبر دار ... حاضر آرد ...

آهنی در قبضه تو داره در یای اجل / آتش نگین دلان از آهن و سنگین

بر وی از آتش و آتش باید پهر / بر بگرد و همچو نخست و بگرد

هیزم و دوزخ بود که آتش شهر تو / میغ زاید که زمان صد ساله هیزم

آتش از هیزم کند گرم در طبع طبیعت / آتش گو هیزم را فزاید در این طرف

با چنین آسمی تیغی قلعه و شهر بند / همچو شمار ستاره از کوه شده زیر و بر

جنگها کرد و جهان چون کف بجنگهای شه / بس که از تیغ تو بخورند اعدا

ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی / وی چو بوبکر و چو عمر زهر

جبرئیل از سدره گویا گشته آواز / نعمت حق اسرار خطیب قد شکر

عمر اعدا از نظر ریزد گرد / مو فشان بر غم فشان گشت همچون

با جهان بنشست علاقه یاد گرد ابد / خانه عمر بشت گردان کامران

باز چشمی در بحر فکرت غوطه خوردی / کوهر ین کرده ز تو به فضل تو در دل

هیچ فاضل در جهان با نظم و نثر تو / در زبان معنی بگیرد در بیان لفظ

آب از آتش گر تو باید هر گرده / ز آتش طبعت چو ازاد حسد

شو با جهان بانشکر از بهر نگار / با بکی تو هر کسی هجرت کند سوی

گرچه صدرت شوت و جای / گفت هم شو بیا تکلف

نوشته گرچه بود اندر نیست / کس نشستن از آب سوی تنهای

زاغ با ... هم ... / آشیانه بلبل تنها بنا زیبا سحر

باد حرمت در زمین چون چار عنصر [illegible] | باد نامت در زبان چون هفت سیاره [illegible]
باد صبح ناصحت چون روز عقبا بی مسا | باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر
بر تو فرخ باد و شادان و مبارک این [illegible] | خلعت سلطان و [illegible] و ماه

گنج اقبال که چون شاخ ز [illegible] | گرچه تر مرده شود بار قبول آرد ببر
دولت با هنر از فلک مرد [illegible] | [illegible] ولیکن نکند [illegible]
گوشمالی دهد ایام ولیکن به [illegible] | تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر
کی ز دوران فلک [illegible] شود | هر که با هنر بخت [illegible]
زیر عرش [illegible] اقبال و محل | هر که اندر [illegible] بخت آید و نخواند ظفر
ز رخ خاور دین ایام [illegible] آید و عار | که هم اسباب [illegible]
مرد در ظلمت ایام [illegible] باید و کام | که ظلمت گهر [illegible] اسکندر
کار چون [illegible] بود مردی باید [illegible] | ز چنین [illegible] مردان کردند [illegible]
مرد کاسیب فلک باید [illegible] | [illegible]
هیچ نامرد [illegible] | کز هنر در خور تاج آمد و [illegible]
شیر [illegible] | [illegible]
نحس سیاره [illegible] | پس [illegible] شمس و قمر
پر هنر بود که در طالع [illegible] | چشم زخم فلک [illegible]
هم ز دوران چرخ جوان [illegible] | اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر
که گرش دایره کین [illegible] | بشکند دایره را قوت بخت [illegible]
رفعت [illegible] | طاهر ابن علی آن صاحب [illegible]
آنکه با چرخ [illegible] | نه چنو زاد و نه زاید [illegible] دگر
آنکه مر ملک و ملک را [illegible] | راست ننهاد چو در عمر خود از عدل [illegible]

بیشتر آن تن را رنج که ز علم [illegible] | برتر آن [illegible] که ز عقل [illegible]
وای زان عالم که آن با عقل [illegible] | وان ز زان زاهد که آن بی علم [illegible]
ای که می قدر فلک جویی ز نور آفتاب | یک شبه بیداری [illegible] انجم [illegible]
لاف تنهایی مزن با علم [illegible] | علم چون [illegible] پنهان کند علم
تا که داری [illegible] علم | [illegible] عقل [illegible]
عهده فتوی دین با علم در گردن [illegible] | عهده [illegible] و شادی [illegible]
آلت [illegible] | پرده غفلت [illegible] فضل [illegible]
[illegible] دل [illegible] | یاد ده هر عالم [illegible] بر جان
یادگاری نه ز بیداری [illegible] | وقت رفتن نام [illegible] یادگار
[illegible] | [illegible] با علم [illegible]
علم خواهی [illegible] قدرت [illegible] | فضل خواهی [illegible] بیداری [illegible]
تا نگردی [illegible] علم | بدر گردی [illegible] علم [illegible]
در اگر خواهی چنین [illegible] | نور اگر خواهی [illegible] سوی [illegible]
بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد [illegible] | آسمان دانش و [illegible] روزگار
نوربخشی [illegible] | حق گزاری [illegible]
آن گهر [illegible] | ماند چون [illegible] عدن [illegible]
لاجرم [illegible] علم و دین [illegible] | [illegible]
شمع گردون [illegible] | [illegible]
یار [illegible] | [illegible]
خار [illegible] | لعل [illegible]
آب [illegible] | [illegible]
لاجرم زین داده [illegible] | این جهان [illegible]

یادگار مصطفی در راه دین علمست علم / هیچ جاهل را بتعلیم فقیه کرد اختیار

هول چشم یوشع باید درین ره بدرقه / فقه و فضل یوسفی زیبد درین دین عمگسار

ای جهان پاک در آتش سرفراز از بهر اینک / یوسف از صلح و احمد خلق و صدادی نثار

لاله و کوهی بلون و ظلم مالوی و بر نیک / آتش و آب لطف در لطف و دود بخار

مایه هر کار دین را چیست بودن هیچ حسن / لشکری هر ملک عز را چیست را چاره یار

زینت بانت بدر چیست افتادن آسمان / علمها کیر از پدر چیست بخردان از روزگار

اشد این رنجهای کش کس درباغ شرف / زود بوی صد گل خوشبو از یک نوک خار

صد هزاران جهد بین زین پس بر ظرف گنج / از شتر کی نعل بست کرده چیست کوشوار

عاقلان بین شادی بهران در هر مکان / نادانان بین هیچ از بهر این در هیبت دیار

دور هستی جاهل با نشسته روی اندر گذشت / دور دور یوسف آن پادشاه بیدار

هیچ جای عشق از عرش و اشیاء چون جهان / بوستان بحسب بسیار بیتم و ابکار

این همه ز اقبال عالم اوست / آفتاب آسمانی ... عز

بخلق چه چیح سپدار گرین کز گهر تو / هنر کرد و از شرف چه بیشتر کرد آن اختیار

تعلق نامو ختنه کر ما میکیر و چه بنی / باز علم آموخته کردند و چه چید سنگسار

هیبت و جود بها بار چون بالا خبر قرب / قدرت و قدر و شرف با علم و دین دارد قرار

فاید چشم و چون چه حال کرد و چو شنیخ / از عقل از هر عصر او انکه نبایده پدیده قامت شهار بار

یا فهم کور راستا هیچ کور کوی / هیچ پر خوابها بخت از طلبان کنار

او را نام سید گویا بت بیدش میدهی / و یک از گلستانی و زاد لو بار ربهار

لولو الصاف و صدر جاش فرق از مشغول / کوهر افعال رو بر باد طبعش میشمار

دور شو زین چند هادن زانکه ره اندر شدن / بی حسام و بی سپر با جنگ آید کارزار

اطهر پاسه فروختن تیغ چوبین بر کسی / کو نکمتر گر بخشد در زبان صد ذوالفقار

روز تا بود چو ماه و ماه تا بود چو سال / علم تا بود چو جهل و آب تا بود چو نار

بیمه یاد تب رسا رونق بادت بیمیر / دولت جفت ... دولت جفت بسیار

بیت شاه بخوان پیشرو خرد و عاشقیرا / زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر

ای زلف تو از آتش تنی پر تاب / صد فتنه بر آن ناخنه با فتنه گر بر

دیوانه بی دورد در بهر شکن و پیچ / ای سلسله مشکین تو بر طرف قمر بر

یارب که همی تا چه بلا بار دادم / ای جان پدر زلف تو بر جان پدر بر

اندر شب روز سر زلفین فریخ تو / عمر ای پسر آورده بر بوک و مگر بر

گر با خبری زین بر دل تو هر شب / غیرت بری بر فلک خیره نگر بر

سرو و گل نو تازه بر اندک هست شد / ای خسته و آن رسته بدین قد سر بر

آتش زده در دل غمانی و جنگی / آبی نه کسی را از تو بر روی جگر بر

مانند دل سخت سیاه تو ... / هم بوسه و هم گریه چاچی بحجر بر

ای نقش دل انگیزتر از قبل ... / بنگاشته روح القدس از عشق ... بر

در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش / رحمت چه کنی بر طلب گوهر و زر بر

از رنگ حنا و رنگ رخ حمیرای ترک / بعضی نگله بر زن و بعضی بکمر بر

سحر تو اگر چه ز سحر سست شود سحر / خندیده چو صبح آمد بر نور سحر بر

چند بین چه نمایی شیر زان چشم آهو / جز الشیر چه و تو مشغول شکر بر

ای آهو بچگان جور مکن تا بنگویم / این جور تو بر عدل شه جور شکر بر

سلطان همه مشرق بهرام آیینه / بهرام سپهر پیش تو دیده بدار بر

فرخنده بین و ابین که بخندد / بینش تقضای بد و امینش بحذار

شیر فلک از سهاک ازو بر طرف کون / زانکونه گریزنده که آهو ز ... بر

خوارده زیاش بدر گنج و گنه ... / اندر صف مجلس ... بر

دریا که حکم تقاضای اهل ... / آتش زده در نقش فلک و فلک ... بر

لطفش برسید ... و حال / بر ذره ده عرش و فلک ذره و در بر

صاحب ضرعیب بخواند ... / جهد صورت نیکوش عورت صوبر

بیشنوه

اکنون که ترا دید که سهم و خطر تو | تا رست نظر بر عدوی و زر و در تیر
این قوت بازوی ظفر از پی ات | گر نیست تو و زینت جاه و ظفر
ای از کف جود تو بهاریست که جود | آن آمد بر بخل که از دی بخضر
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد | هرگز نکند هیچ بخیلی بمطر بر
ای دولت ترا از پی تسلی تنگدلها | تدبیر که چرخ سپرورده بر
چون قطب تو اندر وطن خویش و نیکی | آوازه نام تو چو انجم بسفر بر
خود چون تو بیدا خانه انجم بسهر بر | نقشه شده ها از تو نوشته بسهر بر
رحمت شده دیده از تو رحمت ز تو سجده بر | گل سرخ ز تو نهند چو عیدت سحر بر
در کعبه الطاف تو محراب دگری | نقش قدم سبد بر تو باد او
امروز درین دور دین تیغ بخورد بیش | از عدل تو یک سوختم بر عدل عمر بر
سکانت تو کوی همه از قلم بهر | نقاش ازل نقش تو بر حسن بشر بر
انگشت زبان آمده نزد تو حسود | بر وه ستوه انگشت که از آتش تبر
دولت نتواند که کند اندر ره رهبر | از بند نهد دست تو بر پای قدر بر
کور و ملک الموت همه سپند از تو | چون گرزنی بر عدو است به کمر بر
در بحر آوازه‌ی جانور آتش | لیکن زبان تیغ آید بسپر بر
هر دم فلک الاعظم از اوج شرف خویش | آهنگ کند بر شرف جاه تو سر بر
تا نقش کند از قبل رحمت حکیمان | جاه و خطر و جاه و خطرها بسپر بر
بر رهگذر حاسد تو جاه و خطر باد | تا ناصح تو باشی با جاه و خطر بر
بر پشت تو باد از زره عصمت ازرد | تا باد زره ساز دبر روی شمر بر
خاک در تو بادی سپهر همه سالی | تا خاک دو سپهرست ببر بر
زدی تو چنان تازه که گوید | ای تازه تر از برگ گل تازه سحر بر
ور کف خذلان دل فتح و ظفر بی بسر | گر نبود هر دو ز اقبال خواجه دست گیر

نه سها چشمش ز روحش لیکن کاه نور | صد فلک باید برازوی تا جهان دو سیر
نیک ماند سیر در ظاهر بسوسن لیک باز | چه سوسی دور باشم بایه کوس زر سیر
ای بزرگ اصلی که هرگز گردش و ایام | حد بدیش را مهندس شرط و صنعش ادبر
فضل و دولت را امداد ملک و ملت را مشار | دین و دولت را پناه عز و حشمت را مشیر
باش تا وقت آید سبب آب لوای حسن | تا عطارد در ابسی بیش خویش اندر اسیر
خاور اکنون آن خواهد مهر همت را تلو | هر ان اکنون دید خواهد ماه و سال را اسیر
عمر اندکی ز اری و بسیار داری منت | چیخ نجوید تب تجارت چو لاح پسندیده عذیر
چشم احسان تو بصر ماندست تا از دوری | بشنوانده کلک تو گوش مکارم را صریر
چون دراسکری کز آری چه یک چیز بزر غیر | خویشتن بجرم شناسی گر کسی باید نظیر
شاخ اگر زین ابر اقبال تو یابد مایه | هر بری گروی برآید جستن گردد
ای بلند اصلی که کم دیدست چون تو کاست | ای جوانبختی که کم دیدست چون تو چرخ پیر
روی زرد حضرت نهادم با دلی امیدوار | پشت کرده چرخ کمان از نهیم سر زمهریر
تا ز هر دستی بدانی زانکه در ایام خویش | اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر
شعر چون نیکو بباید کز صفا شسته در قلم | هر زمان در طبع من کوه همی گردد ضمیر
نیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد | هیچ لب خورد و گنه باده گیر
نان آسیا بچنبه بیاشم نزد دانا کرد | نه خمیری را اندر دوش آرم نه فطیر
نه ز عار شعری بهر صدری ندارم احتیاط | لیک بی معنی همی و رنه بیش هر خرد خر
از برای لقمه نان بر در هر سرای | وز برای جرعه می رفت نتوان در سعیر
از خرد مندی و حکمت هر که زین اندر گذرد | که بپای نانیه بدست جاسقی کردم اسیر
چه که گر جان بکیدرم بند بسندم آبروی | تا بند ارزندم دوسال اندر ارزیهای ارزیر
ای بخور تربیت کن مر مرا از نیکویی | تا چو اکنون در زبانم در بند بخت چرخ پیر
طوق اندر گردن آور از سخاکی چو فاخته | تا چو قمری میزنم بر شاخ او صفا صفیر

[illegible]

چند باشی تا کی نشینی بر امید رنگ و بو / همت اندر راه بند و کام زن مردانه‌وار
عالم سفلی نه جای تست از اینجا در گذر / جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی خار از اوصاف ذاتش ناشنو / بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار
گر چو بوذر زار زاری تا صدا برخیزد خروش / باش چون منصور حلاج انتظار تا به دار
از حدیث عشق جانان ار زنی لاف ای پسر / تا رسد رسید عشق خویش باشی استوار
با ظهور تو کسی کند با مرکبت گامی سفر / تا نگردد در ره تو در مرکب همت سوار
کی تواند که روی بنماید عروس دین ترا / تا هوای نفس تو در راه دین دارد قرار
چشم آن داری که عشق رو در رنگ صدق / والله ار دیده ترا هرگز نبیند آوار
گر غم این درد داری رو تو پای دیده سار / گرد نعل مرکب آن افتخار روزگار

ای بیا بسپر از بر ما زحمت بازار / وی مانده ز آزار تو ما سوخته زار
دل برده و بنهاده به سینه ما درد / گل برده و بنشسته در دیده ما خار
ما در طلب زلف تو چون زلف تو بیجان / واندر هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بنهاده پریشان / کار دل تو چگونه که زما دل کند بار
نی تا بش روی تو دل ما همی آرزو / نی پای کسی در دانه ما گونه دستار
ای روی تو با خوی تو هم آتش و هم عود / وی موی تو با روی تو هم مهره و هم مار
از خنده جهان سازی غمزه جهان سوز / در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار
هیبت دهان تو سوی عقل کم از / بود لیت میان تو سوی وهم کم از تار
در لطف میان تو نکهت سستی کش / وز مهر لبان تو صحبت ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روز گرفتیم / ای عید زی عید فراز آمد بهار
در روزه چو با روزه نشد سینه ما / اکنون که در عید بیا عید گذار
ما خود ز تو این چشم نداریم از آنک / ترکی تو و هر کس بخود ترک دگار

در عذر بدیر فتن هر عیب بدیدار / نیکو کوی سلطان نکوجوی نکوخوار
بهرام شه آن شه که ز بهر شرف و بر / بهرام فلک بر در او کرده کبند کار
آن شاه که گر عیب گنهکار بپوشد / خود را همه سوی خود و خلق گنهکار
شاهان جهان از جلال و هنر او / تحت همه تخت شه و افسر همه اوبار
بر سایه شکارش برد سجده زمین / پیر شیره و پیل سپید از صف پیکار
شه بوده درین ملک ستانی و تنخ / یزدان برسانیده سزا از اسرار
این زاده تا ایند و بر آورده حق او / ای جمع نکو پرور و ای جمع نکودار

ای کردن او از رنگ تو کرد بهار / تصدیق ترا همره و توفیق برابار
ای یوسف تو سیر تو سیرت دیدار / وی یافته عیسی بدو صد گونه نمودار
مرجاه تو و قدر ترا از اسرار / آیات و سلطان علاقه‌مند و بر ستار
چندانکه ترا جود و معالیت بدنیا / نی نقطه سکون دار دو نی دایره پرکار
دامن تو و سنگ تو مقدار حقیقت / بر بخت همه فایده رنج همه بسیار
طبع تو لطیفست بدانسان که نیابید / نزدیک تو بگیر دگر آنجان سبکسار
از غایت راز که تو بهر بکیفیت / هستند غلامان در انجم سیار
بخیدی کی جان بهای زر و سیم / تا ناید شی اسرار علوم تو پدیدار
هر کز اصل ز شاخ اصل پاکی تو در / تا شاخ علوحت اصل آورد چنین بار
کفتار ز هر چیز فرونست ولیکن / جود تو و مدح تو فرونست ز کفتار
انگشت که در دست تو یک لقمه بخورد / مانند فرشته نشود هرگز بیمار
وانان که ز مهر تو بکی جرعه چشیدند / در دام اجل هیچ نگردند گرفتار
هر گه که ورا سره ز خاک عدد بود / ز آورد از آن هم آتکه ارتد نشود تار
گر باد بلو غار بر د شمت ز او / ز قوت آن رنج بدپرد ز فر خار

یک شهر ظریفند و لیکن همه دعوی | کو چون تو یکی خواجه داننده هشیار

کی کرده به مردم بیا اصل دعوی | کی کرده تو پرسش که هست آثار

عالم همه پر موسی و چوب است و لیکن | یک موسی از آن کو که ز چوبی بکند مار

دیدیم طبیبان و همی ما نشناسیم | با جعفر طیار ز بد جعفر طرار

هر چشمه حیوان بدل خضر تو جویی | شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

کز جود تو و علم تو عیسی چه نهایت | زیرا که در او نیست نه بیمار و نه تیمار

ای سرو فلک حشمت فرزانه بکرم | وی پیر جوان دولت مردانه عیار

هستیم بر انسان حکیمی که نکو بد | اندر همه عالم ز هنرها امروز نه اشعار

لیک آمده ام سیر ز فعال زمانه | هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار

زان سود همی بینم از اشعار که هم | این را ببرد سوختن و ماند مر عار

خوردیم از آن است که زین بیندم زیرا که | در بحر دو صدف خوار بود لولو شهوار

هدهد کلهی دارد و طاوس قبایی | خیمه بلبل خوانان پای جبه و دستار

زان مجلس اسند در بین بخش که همت | هر مجلس می نتوان دو جهان بست

از مکرمت است که بتو بسته ست همت | این شخص بد اعدوان پای بشلوار

خم چشم از آن رسته بر هست | این فرق مرا نیز بپارال بدستار

سود از نور آن جوهم گر نیابم طبیعم | خور از تو دیده این و دیار

آیا ز نکو به که بماند که ز مردم | محی هیچ نماند بس مرگ جو آثار

از فضل تو ماند به جهان بهره و قسمت | امروز تو از دی به و امسال تو از پار

جاتر تر از این قبل بیچ کریات | یا دیر ترین مکرمت جود نگهدار

جان نگهدار تو باد ای کریم | از عادح بد جوان ز فلک جوار

تا جوهر دریا نبود چنین گهر پاک | تا پایه مرکز نبود چنین فلک تار

چنین جاه گهر فعل تو در ذات تو پاک | و اسباب فنای تو جوهرات تو بسیار

در عاقبت و خیر و سنخ بالا ایشه | از محکی و لطف و توانا ی مقدا

در خرابات کم کند خرد غم | چون مزاج شراب آلت شیر

بکن از کعبتین و قدح نسخ | پاله و منک عمر خویش مباز

چون همی دانی آنچه نسیاری | بخت بد را بنا ز بر ز خبر

بیش هر دون مکن چو حشر بشتی | پای هر سفله ای مکیسر چو در

که میانه نیست کاسه سخی | سخن دون و سفله خیره خبر

نزد دونان حدیث می بگذر | پیش خیران زجام می بگذر

تا نباشی بر سبک چنین جان | تا نباشی بر ان گران جگر

یار دونان همی تو چو جهل | عاقلان زان کنند از تو حذر

یکسو افکن ز طبع بی نفیس | تا نباشی چو روح قدر خطر

دانه از طبعها چو حب نهان | دوری از علمها چو عقل خبر

نعمت نی و همت همه جید | دولت نی و حکمت همه

حکمت از فکرت مزاج | خاطرت از دانشت گهر

دوری از جهل همچو علم علی | پاکی از جور همچو عدل عمر

شو توانا و لیک ترا | همت بخت بد تو وقت سحر

ماند اندیشه تو زیر قدم | گهر طبع تو چو اسکندر

ز آب انگور نار طبع آتش | ز آتش باده آبروی مبر

سوی بالا گرای همچو شرر | گرد پستی مگرد همچو مطر

همچو نکبا ز این و آن مربای | همچو نرگس در این و آن منگر

ز اندرون کج مباش همچو خنجر | تا نمایی برون چو حلقه در

هر نیاز از مباش همچو قلم | هر میان از مباش همچو کمر

گرد خوان درای همچو مسیحا | سوی مردان گرای همچو هنر

تن خویش از بر جهان فرو زرد | جان خویش از می جهان بر در

کهان ۱۲

بی زر و سیمی ای برادر زنگ | شوخ چشمیست نیست چهره
چشمه خورشید نور ابر | نه بر نقشه بهشت چشمه خضر
بصر حکمت بیند بی | زانکه پوشیده نیست هیچ بصر
هنر ای تاج عصر سخن | از دلیل حدیث پیغمبر
لیکن این یکون آشکار | گردت از خاک تخت و افسر
زان چنین است جاه و جاه | که تو آب و هوا بی از نخ و فر
پس ای آب و هوای جاه را | تخت شی زخاک و جاه از جوهر
لعبت گر چه هست چینی | هیچ شی از برهنه نیکوتر
خادمانند تا شاه کافور | لیک خسان سیه تر از عنبر
مهتر تو به تابک ... | ماده آمد یکی و دیگر نر
چنگ و شاخ ... سیمین | تو چه دانی زبخت بوک و مگر
باشند از ساز طبع پای نور | باشد از شاخ فضل بار بر
ور نه یکدانه ... | خیر چو ... و منفعت چو ...
چون نبود آفتاب گرد جهان | تنگدل بی سپهر ... ور
این حسن ابر ... مدار | تو حسن ... طمع ...
تا همی جسم ... عمر خود | از جوانی و عمر ... خود

کرد ناکه کنند بسیار ساکن عمر خوار | فخر آن کنند را ... عمر خوار
خواجه مسعود ای که بهنگام سعادت ... | سعد کلی و داستی از ... بهار
آن زبیم مرگ ... | دان ... بوده ... بهار

[illegible]

تا بود بر بحر خوض ... در باز آب | در جهان ابر نیسان ... گوهر مبار
نام محمود و ... احمد محمود | هر کجا ... استعارت ... زنار
آن حکیم پاک اصل راد مرد ... | آن کریم دین ... حق ... گزار
آن جمیل خوش لقای ... | آن ... معتدل ... کار
ای پدر ... دیده ... | ور پدر ... دیده ... سوار
لیکن از رنگ ... | نام ...
تا نگر ... | از سوی ...
ابتدا این ... | زد ... گل ...
تخت ... | تخت ... از ...
دولت ... | ... از ...
یادگار ... | یادگار ...
تا بهشت ... | تا ...
یمن ... | دانشت ...

عاشقان ... | تا نگر ... دیده ... باز
زانکه عاشق ... | گر نه ...
نیست ... عاشق ... | زانکه ...
بیخ عاشق ... | شاه عاشق ...
عاشق ... | گر نه ...
از دل ... | دست ...

[illegible]

تا بود

تا بجان آسوده باشی همچنین با دل بسوز / تا ز بند آزاد باشی با کسی مگری مساز

آتش علت بکش با باطن خود در فروز / تا مگر از سوز باطن ظاهری در گداز

باش تا در راه تهی گه شود منزل بسر / رنج تا بر نفس نهی گه شود جان جفت ناز

زر کامل گه بود آری میشود از روی محک / تا تف و تاب نبیند آتش و خایسک گاز

تا خود پسندی نشوی از بیخبر دیده ببین / لیک چشم مردم نه از دیو بکن احتراز

نال در دست بخیلان بنگر خود بی دریغ / خال در روی سیاهی نگر بهر دست طراز

مرد دانا آن بود کو را بود در عقل حال / صبح روشن زان بود کو را بود با روز راز

ای بسا آسیب در دریا رسید او در غبار / روز و شب از روشنی با خوام و با گداز

چون ندای و بکای این نهی که در شب هوا / همچو ماهی و ماهی مانده بجا و نشیب باز

از و حصر تو ز ابر که در بازار و در راه / از ز و بگذار تا فارغ شوی در حصر و آز

ای ز روی آرزو بود و آنکه در سینه گزاف / من و سلوی را بدل کرد با سیر و پیاز

چیزی را آمد در تو نیست را بین از بهر اینک / روز و روز نو کند شب روزگار دراز

روز و شب چشم جهان بر تیغ عاشق میکشی / تا نشوی در صورت وصف چو باطن از

با هزاران حسرت از دست اجل کوتاه گشت / دست محمود جهانگیر از سر زلف ایاز

چه طرازی آخته زر الخوای بر رخش / گر کشی بر جامه جان فلک نقش طراز

جان بده آتش کن مرین تا شوی از ناز اینک / زیب کی گیرد عبارت بی نظام و ساز

شاه معنی کی کند کابین سخن تو قبول / تا ز رد و دین عروس طبع را ندهی جهاز

رهزنی کن تا شوی جان تو دام بنیاد از اینک / همت عمر گرد و شبان چه گرز روز دراز

تا شوی از اهل ستایش اهل سخن را بی سپاس / تا شوی عشق نو از شر صرد دانا را نواز

مرد گر روی خود خلق آرد دارد از رنگ و حسن / به که از روی نسب گیرد او در شام حجاز

[illegible]

همچو خفاش مباش نزار باد / با همه سوز باش و با همه ساز

یا برون آی همچو سبز نوبست / یا بپرده درون همچنین چو باز

یا چو الیاس باش تنها رو / یا چو ابلیس شیخ و بیت نواز

در طریقت کجا روا باشد / دل بتخانه رفتن بنماز

باطنی همچو سنگ کور / ظاهری همچو کلبه بزار

حرمتا زار طریق نابینی / هدف تیر طعنه طناز

عاشق پاک باز شو چو خلیل / تا شوی همچو کلیم محرم راز

زین خرابات رهنمایان ... / تا شوی در لباس فخر طراز

همه دزدان گنج دین بودند / این سلف چو زرکان لحیه دراز

همه را روی سوی کعبه و لیک / دل بر دلبران چین و طراز

همه بر قدوقت در بیان / همچو الماس کرده دندان باز

همه از بهر طمع افروغ / در شکار او فتاده همچو گراز

همه از کین و خشم و شهوت و حرص / در بن چاه زرق سیصد باز

ای چو دمند نارسیده میدان / گرگ درنده کی بود جانباز

دین زکار چو نه از طیار / خوز نبر از خبر نه از مجاز

راه پرسان ز عقل تا بنشیب / غول رهزن زراه دینت ناز

بس کسی داد ندهر زرای تو / بدل کار و زرفع ای سر عاز

چشم بگشا و فرق کن از تو / عنبر از خاک و شکر از شیراز

گرت باید که عارفان فلک / زیر بر تست بهر زر نیاز

هیچ چیز لا اله الا الله / جمله بر شعر بجز لا اله

[illegible]

در که خلق همه زرق و فریب و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت
ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه با طاعت از حضرت او تاج نهی
ور چه با معصیت از در او لا تیأس

ور چه خوبی شود از شست نگاری بی‌کس
کاندرین ملک چو طاووس بکار است مگس

سالک و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو بیارند ز در علم نفس

گر گران سنگی کنجور گران آید کوه
ور سبکساری بازیچه باد آید خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
برگ توت است که گشتست بتدریج اطلس

همه جان و جود باش و سوی عالم قدس
که ستوری که ترا عالم حست چو مس

پوست بگذار که تا پاک شوی از غل و غش
گرچه با پوست بود صاف بود خورد عدس

عاشقی برو و بر شهوت و بر جو و هوس
نفس گویای تو بر حکمت از آنست فرس

رو که استاد تو و صبر از آن از ره دین
سوی جنت چو شاگرد درسش تا ب از بس

نام با فخر طلب کردی کم آزاری کن
که کم آزاری در محشر بماند و کس

در سر جور لوشتی دین تیغ و دیتی
که ز شب نوش و قبا با دت بس ز بیش فرس

جنگ در گفت و ز دار بجز آن ز رو
کاتبه قرآن و ضم نیست قیاس است و هوس

اول آن گو قرآن بها باید سبق
پیغمبر اندر ره دین رهبر تو قرآن بس

راه بگذار که تا از پی حکمت برسی
ور بپایان باید از جای مینا برس

یکی بهتر بشنید ایها الناس
که همه وقت بگیرد عالم بهر ناس

بس فرید نمایند آنکه داد
تمامی فر بهی از نوع و اس

بریوری از نوال لعبت روان کرد
روان خوابی بر دو ادن پر دو اس

خلایق بر خلاف خدا از طبایع
یکی عطار و دیگر بار کناس

چو رومی کو بدار بوستین سوزن
بجز ابریشمین پاک پلاس

زهستن زنگی صبح را قسو
همیگوید صه گرد ای گرد کرباس

زسر برکردن این گیر از دل جان
چه سودش چنبر کنده بر سر داس

چو دانه دیدی اندر خوشه
ببین هم کشته زیر آسیا اس

سخن گر دری چیکت خواهی
جدا کن ناس را اول ز نسناس

چو ناسی آمد بگو حق ای سنایی
نجی گفتن نه هر نسناس را پس

ای خداوند قایم قدوس
ملک تو باقیست نا محسوس

قایمی خود بخود قیام تو هست
بقیای که هست صدر جلوس

ساخت سینهای مستان قاآن
ز ازروی تو تخت مدور و طاوس

در دل عارفان حضرت تو
صد نهان از محبت و منفوس

نور افلاک در نهاد قدم
کنز از راه عاشقان مطموس

هشت باغ و چهار رکن سرور
جنت عدن با همه ناموس

پیش آن دل بدان که کشف
یکی مشت ارزن و سه فلوس

خاک پای بلال حضرت تو
کشته از راه دین تاج و روس

خاک بر سر دیر حضرت را
چه ندارد همی نمیین و مجوس

کرده ام آواره از سایگی
حل منحوس و طالع منحوس

کار خام دشمنان را آب و آتش مشو
تیغ نام دوستان را موم و سوهان مباش

یا رخندان الف باشی سرو و سنبل مشو
مرد دندان مرد بنوی در دو دندان مباش

در میان نیکوان زهره طبع باهری
چه شکوفه روی بودی چون شکافه زن مباش

گر چو نرگس هستی شوخ و چو لاله تیره دل
بس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش

نیک بودی از برای گفت و گوی بد مشو
مرد هستی از برای رنگ و بوی زن مباش

در لباس شیرمردان صف کم کاستی
همچو نامردان گریبان خشک و تردامن مباش

در سرای تیره رایان همچو جان گویا مشو
در میان خیره رویان همچو تن الکن مباش

دلبری داری ز ازجان این گوی غم جان مباش
گر دو رای هست فربه گوی بران کردن مباش

گر دو همچو کشتی و چون استخوان با ...
همچو فرشته خوشند گرد خود و چون مباش

همچو کژدم گر ندار ...
یا چو ماهی گر زبانت هست با جوشن مباش

ریسمان وار ار بخواهی پای چون سوزن بر مهر
ده زبان چون سوسن و یکچشم چون سوزن مباش

در میان تیرگان از روشنان چاره هست
در جهان تیره با آذر روشن مباش

یوسف محتاج شد وار ای یعقوب ...
با ضرری خو کن و محتاج پیراهن مباش

از دو عالم یاد کردن بی کمال است ...
گر همی دعوی کنی در مرد آبستن مباش

ای جوان بی رنج پیر مباش
یا ز دو رانش و ریغر مباش

یا برون شو ز چرخ چنبری
ورنه با ویل و وای دو ... مباش

اثر دوزخ ار نخواهی
ساکن گنبد اثیر مباش

گر سعادت آرزو ... تعدل
ور نه ... سعیر مباش

تو ور از جهار ... و شش
در کف هفت و ... اسیر مباش

از پی ناموس وصف خویش طمع
گاه جوز و گاه ... مباش

من و سلوی چو هست اندر ...
در پی نان ز پیاز و سیر مباش

از کمان یافته و زشتی تیر
تو ز کج دور شو چو تیر مباش

گر همی درد عشق باید
بی خبر ها هست در غدیر

گر خطر بایدت خطر کن جان
ور نه ای مرد ... خطیر مباش

چون سر از تاج تحفه خواهد بود
گو کفش تاج زر ... مباش

تا ز یک وصف خلق منقطع
شو فقیهی گزین فقیر مباش

نغمه خوان لیک در ...
همچو قابوس ... مباش

چون ز فرد و سی ترس ...
ور نه بیهوده وزیر فقیر مباش

ور ره دین چو ما دقان ...
چون عوامی بحز ... مباش

چون تو طفلی و شرع دایه
دور از این دایه شیر مباش

مجمع الکبار تحو ...
طالب جامع کبیر مباش

ور کنون سوی کعبه خواهی رفت
ره مخوف است بی ... مباش

با چنین غافلان بدر ...
چو ... ان بدر مباش

از پی ذکر صحیفه عمر
چون نکو خط نه دبیر مباش

با تو در گور تا جان و خرد
منکر منکر و نکیر مباش

پاس پیوسته دار بر در حق
کاهلانه نجسته بکیر مباش

خار خارت چو نیست در ره او
پس در انگور خضر مباش

همه دل باش و آگهی و نیاز
بی خبر پرده و حصیر مباش

زیر پای آگهی که ...
تو اگر ز باده چو ... مباش

چون فقیرست کل عالم تو
در بقا از پا فقیر مباش

خود فقیرست کل عالم تو — در بقا از پا فقیر مباش
از پا یوسف کسان تو چو — کاه بشری که بشیر مباش
بر همه کشته‌های تشنه ز قحط — ابر باش و بحر مطیر مباش
هر کجا پای عاشقیست روان — پا کشیدن باش و تیر مباش

ذرهٔ عشق ازلی اچو سر آمد به گهر — کی شود دیر تو آید ز جواهر آمیزش
هر که را پیرهن عاشقی و دخت و چشم — از پس آن شود عشق نی پرده‌درش
خاصه اندوه چنین‌ست که هم زر سر لطف — جامه عاشق صید کند زیب و فرش
صد هزاران رگ جان غمزه جادوش گشاد — کز رگ جان یکی لعل لب نیشترش
خود و جان همه او دارد و او سینه نیارد از ناک — او چو جانست و خود خاک چه داند خطرش
این همه از شعبده بو العجبی زو هست — چه عقیق صدف و سر و دو دندان درش
چون که زیبه بود در نظرم گوهر است — صد هزار زهرا ازان چهره روان بر فرش
چه دو بیجاده از لعل خنده شود — پر ستاره چهره که تا همگنان اندر
صد هزاران دل و جان بیش در مانده برو — زیر یک یک شکن زلف سیه بسیرش
عاشق خود بدم از غرض عقد طلسم — زان دو بیجاده به پر شکر عاشق آرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس — که به هنر کمترم از بند قبا و کمرش
با دو بیجاده ترازش نشود در ره عشق — گر نه دیده خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق چرا برد دل من — حسن هر روزه در آرد بلباس دگرش
نه به هر روز دگر بیند دیرانه حسن — هر که از تربیت عشق تو جلوه گریش
هست در روز فزون دولت خوبی قبلت — هر چه گویم تو درین دیده شود در نگرش
نی نه از غیرت فهم نیست روا این لفظ — کاندران چهره پر نور و لب شکرش

الف

آتش همتش ار قصد کند سوی هوا — آسمان گنبد زرین شود از کنگره‌اش
ز آتش مجلس اگر قصد کند سوی علا — عالم جان و خود زیر بود از زبرش
ظلمت و هر پس شب حشر افکند قفا — تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
در عجب آنکه چو خورشید کی گوی ایام — سایه چتر مقیدیان کام رسند بر اثرش
خود مرا از شرف خدمت این بس نکند — که نکو شود شدم از صفت یک هنرش
هر که او چشم سوی خسته خورشید نهاد — سایه قامت خود هیچ نبیند بصرش
در مرا گفت منجم که بیا مژده بده — که تو در سال همی مژده دهد عمر خورش
همه همتش حکیما تو برو یاوه مگوی — که خود او جوهر و جسمانی و عرضش
خواه که باشی که ور اعمر تو اند بخشید — یا زحل کیست که او یاد کند زو زبرش
چه بود سالک خود جان و دل آن کش صور — حشمت از زر و رقضا یانی خطرش
ای سنا جو دلت گفتار نیاز — بنده او شو زین فاقه و خواری بکشش
سیرت مرد نکو در گذر از صورت ریش — کان همه چیزکش بگذارند بخشند زرش
مغز رزم مرد به از نقش که از هیچ عدد — آن سوار که بنقش است نیابی ظفرش
همه گر مایه بر از صورت هست ولیک — قوت ناطقه باید که بگوید صورش
وان زبانی که بیان سخنش بهره دل — تیغ و جان خرد مند بحر گهرش
کار دل به که زبان سنگ نیدار و دیر — طوطی از ختم کند بگذرد از زرق سرش
دیده بر کس آن دار که چو نرگس تر — هر که زنا بسحر بود بر او بهترش
او همان روز با خسر بود تا به کجا — از زر و سیم چو نرگس نکند تا خورش
راه مردی بر او طالع میلادی ساخت — رفت بیچه الف کوی ز دو ابرش
هم در آن روز بر آن آمد تا خندان پاک — که بشناختم از کار که سوی سرش

باب ماند یار مر اصفهان و صفاهش | که روی خویش ببیند چو بنگری نقاش
ز نور خوبی وجد دو زلف کشش | ز رنگ کردن و کوشش و عارض ...
نگار خانه جنت و ناف آهوی چین | درون چهره و زلف و برون ...
سپر نماند مران ماهروی را که شود | هوا بر پرده خورشید سایه بالاش
عجب مدار که از جوشش ... | که آینه است جهان پیش چشم او ...
ز رنگ چهره گل سوری ... | چو هست بر ابر او باشم از گل ...
ز روی و هم که یارد چخید بر صفتش | ز راه دیده که یارد قبول کرد هوش
که عقل نور ... | از و نکهت جدا تا نکرد ناپیداش
باتش رخ او ره که یافت ... عشق | هزار جان و جگر سوخت زلف ...
کسی که بسته او شد زمانه ... کرد | میان جانش لن تقتلوا اذا ...
بلای دوستی و مهر ... داد | که خوار جان خود ...
نگار و اهل طبیعت ... | سواد دیده ...
بپرسیدم ز ریا که ... | هزار صدق فدای ...
دل شکسته تاریک ... | که ... آن زلف سیاه ...
وگرنه دل چه ز بیستی ... | هزار جان ...
بدیده ... | برای آنکه ...
چو راحت دل ... | چه ...
که لطف ... | نگاه ...
وفای ... | ز بهر آنکه ...

ز لفظ ... و فهم وزیر

زعفر مهر و وزرای ... | سوار اسیر ...
خلاف ... اگر کسی ببیند | کند صدای ...
از آنکه ... جهان ... | چو روز عید و ...
بروز ... | برو فوشت ...
ز ... | کسی که ناطقه ...
چه ... | ...
ثنای او ... | که پیش باید ...
حیات ... | کسی که ...
ز ربع ... | ثنای او که ...
خطی که ... | دماغ ...
هزار ... | زمانه باز ...
نگاه ... | میان ...
شدت ... | فرو ...
دو ملک ... | که عقل باز ...
چو قدر و قدرت ... | میان جان ...
کسی که ... | ببیش ...
خود ... | از آن ...
جان کند ... | که صد ستاره ...
کمال دولت ... | که ...
سر نماند که این ملک ... | ز کیمیا و ز آب ...

زعفر

اگر زرای تو تاثیر یافتی گردون / دو طوق زرین گشتی ز شکل [illegible] دهانش
هر آنچه هست تو صورت کنند ز عالم عقل / دو صف جامه جان پوشد ارکند [illegible]
برهنه باشد اگر در حجاب غیب شود / کسی که کلک تو کرد در جهان سواش
جمال چشم تو معنیست آن غیر تو نقش / از آنکه نیست کس آسوده تر ز [illegible]
بزرگوارا دانی که هر سنایی را / بجز عطای کریمان نباشد ایچ [illegible]
ولیک نیست کریمی فراز تو اندر عصر / که تا کند کف او از کف نیاز جداش
ازین جهان که تو دانی که گشت [illegible] / بمدح هر که غلو کرد فکرت [illegible]
از آن فزون نشود تا [illegible] ثنا جی / که خود زبان نبود هیچ [illegible]
فراز تو بنده بسی مدح گفت در عربی / شنید هر کس [illegible]
هزار معنی عذرا بگفت بنده و لیک / چو خواجه [illegible] عذرا [illegible]
جهان بزرگ تو این بنده گوهر آورد / که خویشتن کس [illegible] بهاش
ز دوستی صفت تو بگو خواهم داد / ز بهر آنکه [illegible] شود همی [illegible]
بسا کسان که ز دون همتی و بدگهری / بمدح [illegible] شد زر و جامه و کالاش
کنون چو جامه [illegible] بیکر ز میش / [illegible] چو بیکر صد پاره گشت جامه [illegible]
اگر نتابد خورشید بخشش تو برو / بگشته گیر هوا [illegible]
همیشه تا بود از بهر صلاح جهان / درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هوا
چو آب و آتش و چون خاک و باد دائم / صفا و برتری و [illegible]
ز اعتدال طبیعت تن تو راحت باد / که آفرید خداوند بهر راحت [illegible]
دعا تراست اگرچه ز بیت [illegible] / همی معاینه [illegible]

در دو عالم همی نگنجد نام / تو [illegible] در دو عالم تنگ
بتن و طبع تازه نبرد [illegible] / بدل و نام زیرکانه [illegible]
نام تو در ازل نشاندند بهار / خوش شدست در مزاج [illegible]
دور از ان مجلس [illegible] دل / همچنانم که [illegible]
گه خوش [illegible] / گاه نالان چو [illegible]
گرد [illegible] حضرت تو مرا / سر زده همچو گاو [illegible]
خود نبود چیز [illegible] / صدر تو آسمان و [illegible]
زان نیایم بمجلس تو همی / از سر عجز [illegible]
روی تو آفتاب و چشم درد / صدر تو آسمان و [illegible]
خود که بشکفت تا که [illegible] / از جمال طلعت [illegible]
گاه در [illegible] چو [illegible] اندر / گاه در [illegible] اندر [illegible]
گر [illegible] / نکند با جمال صبح [illegible]
[illegible] / که کند [illegible]
گر تو [illegible] / چشم [illegible]
لعل [illegible] / خاک اگر [illegible]
جگر [illegible] / چه ندیدی [illegible]

ای سنایی نبود کار تو امروز چو چنگ / تا بخدمت [illegible]
[illegible] / که [illegible]
آنکه روی همه [illegible] / وانکه [illegible]

[illegible]

کتابخانه آستان قدس

سود یک لشکر دین بود که امروز چو شیر / کرد از کین سوی آن کافر یاغی آهنگ
مار مردم کش در بحر بگردان از کام / شیر مردم کش در بیشه بگردان از چنگ
تا ختن راست چو خورشید و بلندیش چو شاخ / که بآسانی سفتی سپر از آهن و سنگ
بود آن روز بکردار چو خورشید تموز / هست امروز بمقدار چو به در یک چنگ
روز مردان بود آنجا که تو باشی تازان / جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی سرهنگ
آنچه تنها تو بیک تیغ کنی صد یک از آن / نکند لشکری از ترک بصد سرهنگ
چون بپا السیف کردند پراکنده چو تو / دشمنان را کنی از نیزه چو پروین او رنگ
عقل هر ترک در از رمح بگوید این / بر کشی از ترک پلنگ و فکنی این جای جنگ
ره بسیار دراز بخیزد ز خاک کین / دشمن شاه در آویزد چو مسلوخ از چنگ
چون حمایل زره اندر کمر افکندی تا / همچو سیلی که کند گردن در کام نهنگ
پس فرا سوی میدان و بجانب که شود / زرد روی عدویت چو حمایل از رنگ
تو چو خورشید آن روز ز دور زوبیت ابرا / بر کتف پرور کز بچه ندارد دل تنگ
گر حسودت سخن گوید از ین روی مزاح / پشت ماوا از آن ار بکند دل را تنگ
گر سنانی ببلنین ازو تیبل صدقت تو / پشت اعدای تو چم پشت حمایل کلنگ
آتشین کوهر تیغت ز روان آتش دل / همچو آبا که برد باد و زد از زنگ
روشنست آینه فضلم چو ز زنگ لیک / آینه بخت تم با زنگ چه دارد زنگ
قدر چشمه بنیم چون بنشستم از کوه / صدر چیزی با ستم هیچ ... شوخ و شنگ
دولت انداست در نشوق که آتش از که / صلت ابرات درین شهر کفایت از زنگ
آب قدر شعر از دولت تو راست بزرگ / که نداد ستی در خود درنان ارشتا تنگ
صبح با صلت آن راد کسی ماند چه / شعر بیچاره آن مرد که بگیرد و تنگ

از لطیفه ادب قال ۱۲

بس که آمد افزون محال این جاهلی احجاب / در محالش بس نبیند این طانوز ارباب حال
زینهار و زینهار از کرم رستم زنید / زین یجوز لایجوز و فرقه حال محال
ای نظام الدین و فخر الملک ای شیخ الشیوخ / چند ازین قال و محال و چند ازین هجر و وصال
که توان هر پادشاه ذوالفقار با خنق / در خط خوب بکنی و در خم زلف بنیال
پای بند فروشی کی شود در راه عشق / آنکه پابسته جاه و کمال و الجلال
از دو بیرون شد این با صبر با نیزه بی / گر نعیم آید منال و در جحیم آید منال
مردان باشیم که متواری گنبد سیمرغ وار / هشت زیر پر دست دو دانه زریر بال
نیست نقصانی ز نا آورده عنقای حلق / هست شعر از آب و گل کمال لایزال
ای جنید و بایزید از جا کجا شد کنند / با جهان در جدل بینید فتوی در جدال
این مبادا بسته اندر راه عز الف / وان شنیده پشنک دعوی های همچون حرف دال
ای درنیا صادقان کرم رود در راه دین / تیز ایشان دیده در عشق ایشان شنبال
که ضرر داری نوای با محرم ناراهل / از صفاهای صهیب و زلالهای بلال
عالمی زنگ سیاه و یک بار سپید / یک دم اندر آسیاب و بیند ابو زرال
تا خبر کردند شاکردان دو دون الثقلین / پرده کی گشت از من عم سیتاد از ابدال
همره شه عاشقان را در جهان همسر / عاشقان را قحط آمد زین تیاه سال
این ظریفان بین که ایشان ننگ تنهای عشق / وین جبیلان بین کز ایشان ننگ دیده جمال
صف دیوان بیم اکنون و رمضان جبریل / بسته شیران شده ستغال
عشق او دوار ببدار صراپوت کو / صد ره بدر از تیت باره که از صدر هلال
دولتی بود آن و والی کش عمر در گرفت / ور نه عمر بسیار دیدم بنیم دو ال

در برگرفت ۱۲ — عمر بنیم دو ول ۱۲

از صدق تو ۱۲

ای حل شده از علم تو صد گونه مسایل / وی بسته شده از دست تو صد علت باطل

عقل از تو چنان پر که سویدا بتخیل / جان از تو چنان زنده که اعضا بمفاصل

فرزانه خلقت شده از کین تو شیدا / دیوانه اجلی شده از مهر تو عاقل

شهری که بد و شمت خلق تو رسیده / از خلق تو گل گردد و گل گهر از گل

چه شمت شمامه سپرم از باد شمایل / شامل شده از خلق تو هر جای شمایل

بینم ز تو خوانده و خرم ز تو مجلس / یاران ز تو کوشنده و نازان ز تو محفل

تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد / بر داشت از آنجا سپه عارضه محمل

جرم قمر از قهر تو در بودن دارو / هر جمع اکنی و چه درگیر د مشاور

یک مسهل قهر تو است چو بیچاره که گیرد / هر ضرب کند خلط بد از بست اناعل

گر مشعلها بود ز دارچینی تو یابند / زین پس نتوانند که کشند باد مشاعل

این دمن و صدا قت که تو داری و طبیبی / هرگز نبود کشتی عمر تو بساحل

از خاک در تست که جامه و مباحیح / در آب جنت غلکه شناعر و مساکل

در دین محمد چو علی جبلی اند / بر طرف زبان داری احکام دلایل

حاکه رو با غم ز رحجت تو طبیبی / بر جمع مبا هات کند خسرو عادل

خود حال دگر خلط چگویم که بشود / بودم چو کسی کو خورد افیون بلاهل

از روی ضروری جو دل هر دم کوهر / وز راه بلی حوش هر دم عاقل

در گوش من از ضعف دلم و قت شنیدن / چون صور بسی آمدی آواز جلاجل

هم بود هر آن شعبده که شنود / از صد یک آن شعبده و ساحل

زان فکرت بیهوده که در خاطر بود / یکتا عتبه تو دولایی هر بسلاسل

اندر سحر عمر بهاری و بستان / نالیدم از این ضعف عنادل چو عنادل

بر که ستم خلق نوای مکرم / بیش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل

تا آتش و آب و باد و زمی و آبی کب / هر چار جدا ایند بنزد یک معطل

هر جا که کهر حاسد و بدخواه تراباد / بر تارک و بر دولت بر دیده و بر دل

اعدای تو چه مثل کستو قندا را / عدل تو فزون چو مثل سنبع سنابل

نماز شام من و دوست خوش نشستیم / گرفته دامن شادی شکسته گردن غم

سپرده لاله بباد و بسنود لعف پیوست / گرفته دست بدام و کشیده رطل بدم

ز جمع ماه بر آمده بر آر زیر / زکوه کبک بناک آمده بنالم هم

فشانده مشعله رنگ شبها باده خام / فشانده حلقه در از بنهار از لعف بخم

نه از رفیق کرانی نه از فراق دریغ / نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم

هر ابر آمده ناگاه شوق دل و جان / که زخم آن بدلم زد هزار شوق صنم

جسته و وقتی با صد هزار ذوق نشاط / گزیده وجدی با صد هزار فوج نغم

زمین و جمع جز با قیت زحالت دم / بمانده چهره و فلو شنیده هاتم

همی کشاده هوا ابر سپیر شراع که / همی کشیده فلک راه افتاب ظلم

ظلام مشرق بر چهره روز پیچیده / سواد صورت بر طلع صبح مستحکم

هراد ول ابدر زادی و دو دیده در حرکات / بجسته اشد بر بار و شسته براده هم

سیاه زنگ و لیکن جهان بهر و روشن / بدان زوی که باشند چهار دهم

چگونه اشهر الاه هم کشی زریش / جمال شستم جهر بر زمان عیان خم

بسهم سپر و شستن شده سپل و جسم جواع / چو عزم بر سر کوه و چو دال در قم

قوی قوایم و فربه سرین خیده میان / دراز گیسوی و اخجه کوشنی آدم

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم   خانه پرداز تیم و سوی خانه پردازی شویم
طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل   بی‌زن و فرزند و بیجان سوی سیر و سامان
گاه با یار رفیقی در این مسجد رویم   گاه با رخت غریبی نزد ایران سوی شویم
گاه در صحن بیابان با غزالان همره شویم   گاه در کنج فنای پاکان همچنان
گاه با پیوند ولتان از خاک دربستر کنیم   گاه با ارباب دولت نقش شادروان
گاه از دل غریبی باز همراه کس شویم   گاه در حال ضرور یار همراه دان
گاه بر سبزه زاران چمن سیر لاله گون شویم   که ز عشق جان و مال چمن عاشقان ترجمان
در فراق شهر بلخ اندر عراق عجم دل   گاه در آتش شویم و گاه در طوفان
که چون مردمان چه آتش اندر روی نعیم   که ز دست ملحدان چه آتش و ایمان
ملحدان کز جادوی فرعونیان حاکم کنند   تا بتکیه عصای موسی عمران شویم
غم نباشد پیش یار از آن پیش غزل که با   از هر دو دم و دو طوس فرار سوی همدان
از پی بغداد و کرخ و کوفه ویرانه کنیم   زهر با حلوا شود دلخستگی در حلوان
چه بدار الملک عباس اندر ایام چی   تا ز دوزخ چه بر که وشیخ از قطره باران
از برای حق صاحب جاه بهمان اندر تهنیت   جان فدا سازیم و سوی تربت نعمان
با شیاطین زیانکار شویم از قوت توفیق حق   چه ز تیغ و سپه سوی عیسی شاه شویم
بار چه در باد به خویش نهادیم از بلا   همچو ریگ نرم پیش پا در سر گردان
از یتیمان پدر گم کرده شدید تیم باز   چه یتیمان روز عید از درد دل گریان
از پدر و ز مادر و فرزند و ز آن یاد آوریم   زار زاری از جگر سندان جگر بریان
و تماشا شان نمانیم از آن چون کوه بلعجب   گرد بالینشان نه بینیم از کس بالان
در غریبی درد اگر بر جان ما غالب شود   چه نباشد یار با ما سخت سید را کنیم

سرهان

همرهان پاسخ روی چون بیش پیش ماه   تا بزیر خاک در چه پیش کمان شویم
دوستان گو ندیج کردیم و بیرام باز   ما بهر ساعت دگر طعنه سر گریبان شویم
نه که ما صد سر از آزادگی گردید مستغرق   هم ور نفی بینیت گر ما نیز خود افشان
رو که هر کو از میدان جسم آید   هدیه جان کیم و آنکه بوی آن رسوایی شویم
کر زنگ حکم حق به جان ما و بندان اند   ما پیش صدمت آرزو از بن دندان
چه بود باقی شویم از بود خوف خفتیم   چه بود و نا شیخ اگنه ز خون بادان
کز عانج حج و عمره حرم و قربان که عیان   این شرف ما راه بس کز تیغ او قربان
این سو بستانی که یاران راه او دست   ما بر وی که مستحق مست سر و این ستان
حاجیان غم مستان برات دولتند   ما بسوی شیر حق مولای این مستان
نام و نکات و اصل و لات فضل باری ملکیتم   تا بنزد او ز رسول حضرت قرآن شویم
با دیه بوته است و ما چون ز معشوق تیم ثابت   چون بپالودیم از او خالص چو زر کان
با دیه میدان دو بهشت ما نیز انباز   خوی این میدان کریم و کو این میدان
گر چه در ریگ روان چه دل ستوهیم از عاجزی   چه نه بند آید جمال کعبه جان افشان
با بدست آریم سری با بر افتاده سیم   یا بکام حاسدان که دیم با سلطان
یا بدید آییم در میدان در آن بنجو کوه   یا بزیر بسته ریگ روان پنهان

زهی بیت و پناه هر دو عالم   سر و سالار فرزندان آدم
دلیل راه ارباب آرزو سیم   منادی ملت عیسی مریم
نشسته در مقام قاب قوسین   در درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشاط از چهر تو مهتر نشان   رسل را فخر از چه تو مقدم

مدام در دو یک جام کو را | بنو دست از برای [illegible]
روانت را همه جام بقا باد | سپاهت را همه فتح دمادم
تو آن مردی که در میدان مردان | تو داری پهلوی خوان [illegible]
تو آن شمسی که در گردون همه تو | کشی مه را زهی برهانت محکم
بنوک نیزه با نیزه بشکند | نهال گرز افریدون و رستم
بر انگیزد اید آرند و فرو شد | هر انکو ز تو عاصی گشت یکدم
چو تو در صومعه بودی سیف عصمت | بدیدی تا بساق عرش [illegible]
سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت | ز عشق راهت ابراهیم ادهم
مرا یاد تو باید در زبان بس | ستایی گرد و از یاد تو خرم

کی باشد که بگیر قفس بپردازم | در باغ [illegible] آشیان سازم
باری به نهفتگان دل بکیدم | در پرده غیب عشق نازم
کش در چمن رسول خرام | خوش خوش در حرم خدای بگرازم
ازینجا به غریب با موافق | خشنود بسوی خانه تازم
وین حلقه [illegible] آدم را | در کار که کمال انبازم
وین دیو سرای [illegible] را | در پیش سگان دوزخ اندازم
وین بام سرای [illegible] را | از [illegible] عوای [illegible]
با عندلیب گرام طبیعت را | از میوه و [illegible] نموازم
کوفی [illegible] طبیعت را | در لونه لطف و قهر بنوازم
با این همه [illegible] هنر | محرومم اگرچه محرم رازم

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم | ای روی تو شمس الضحی و ای روی تو بدر الظلم
ای جان جان [illegible] موی تو | واندر حرم گیسوی تو پنهان [illegible] محتشم
مایه ده آدم تویی مسعود ده مریم تویی | همشیره زمزم تویی یا قبلة الله فی العجم
دانم که از صلب [illegible] | وز عصر شاهنشهی توانی سید الحکم
نی نی تنت چرخ بود [illegible] | ابرا که چوبین رخ بود [illegible]
روزی که از خشم [illegible] | خلق جهان [illegible] هم کعبت [illegible]
رویت [illegible] زلفت [illegible] | هم عذر با تو هم کنه هم نور با تو هم ظلم
از باد و از آتش [illegible] تو آب خاکی [illegible] | [illegible] تا حبش [illegible] تا شام
کیرم کرم [illegible] | باری تو هستی [illegible] ابن الوفا ابن الکرم
روی تو از بهر شرف ما را که قهر و لطف | که لعل کو بیدلا [illegible] که جرع کو بند لا نعم
چون عشق را [illegible] | چون در هوا [illegible]
رویت [illegible] | صنعت عنبر [illegible]
در دولت [illegible] | [illegible] از تو [illegible]
با ما سرای یار کن [illegible] | گر دور [illegible]
گر طالع [illegible] | ور [illegible]
آن لم یکن [illegible] | ان لم یکن [illegible]
هر حیث از مسکین [illegible] | هر نوبت [illegible]
صحرای [illegible] | سیمرغ مشرق را بگو [illegible]
هم کنج داری [illegible] | بر فرق آدم نه قدم [illegible]
انجم فروز از [illegible] | [illegible]

دارو چشیده ذوق تو از کار رفته ذوق تو | نوشیش شربت ذوق تو زان لب است پرورده ام
یکبار کوی آنکه قدم بر پای عقل آنکه عدم | نیو از عشق آنکه چو هم بنهاد روی آنکه ادم
جان کن فدای عاشقان اندر هوای عاشقان | در تکیه جای عاشقان خوش ساکن گردیم

پسر از آنکه عشوهٔ عشق تو دریم | از بد و نیک جهان همچو جهان بی‌خبریم
عقل ما عشق تو گر کرد رها شاید از آنک | ببینیم عشق تو با عقل بد آنکه نگریم
نظر از گردش سوی چهرهٔ تو دیدهٔ ما | از پی روی تو با حشر غلام نظریم
چاکر آن رخ و آن عارض و آن حسن و نسیم | بندهٔ آن قد و آن قامت و آن زلف و کمریم
سوختهٔ آن روش چابکی و غنج تو ایم | شیفتهٔ آن قد و خط و سواد بصریم
ای که از دیده آن کام روان سیم تن | که غلام تو و آن رستن و آن کمریم
بگذر از حرمت بینیم خرامنده چو کبک | باز کرده ز نگه در آن لحظه رشادت بریم
وا هر کرد چو جان عشق تو ما را که زدود | چاک در منت چو دیدیم گریبان کریم
تا ببستیم کمر عشق تو از این ره روی | زیر سایهٔ علم عشق تو بیجا کمریم
ای گرامی بهشتی صفت از خود روشن | ما ز سودای غم عشق تو میان تقریم
آتش پیش مزن در دل و جان نهاد زفراق | که خود از آتش عشقت چو خفاش شرریم
از عزیزی تو ز خود بیدرم ما مژه را | زان زعشق تو نزار و بر در چون زریم
کودکی عشق صد دلی که جان صنم | باشی تا به ره از عشق تو بیر تو شمریم
تو صد دل که ز چشم و جگر از آتش و آب | همه شب با دل خاک و دو جهان بیخبریم
تو صد دل که از آن لب چو بار رقم | بر سر کوی تو هر جا به سر خاک چو هیم
تو صد دل که ز عشق رخ چو خورشید و بهشت | تا سپیده دم از آن خوی تو چو شبنم سحریم
تو صد دل که ز جعد کله و چشم و رخت | که صد پیرانه دو چشم و پریشان جگریم

۱۶

دلم آنجا ده بگرد که بکرد ای زرگی | جانم آنجا ده بکوشیم که بتو بگذریم
خود در دست چو پای ببینیم تو را | از غم و رنج فتد جهان بر آتش تر کم
دیده زیر قدمت فرش کنیم لیکن | زاد نبت ز رقیب تو چنین بر حذریم
عیب ما بد ز حذر کردن ما زانکه | ما غریبیم اگر چه بمثل پیش تریم
دل ما مهر تو و مدحت ما خدمت | تا نداری که در این عشق تو ما مختصریم
زهر ریا دیگری نوش تو ای آهو چشم | کزنه از نوش تو هو شیم بس از ساغریم
از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال | بنده شهر تو و بنده شهر پدریم

هر جا ار دیت تحقیق ار آتش خشم | را ایت ما خشم توفیق بود ار علیم
گر نبودی بود تو موجود کار از جود | حو جهان تو نکر دریا بود در قران قسیم
گر تو آمدی رحمة للعالمین یزدان | در همه عالم که داشتی محمد از صمیم
چه بگو که گفت اینجا جای دیگر والضحی | کشتمان روشن کنی تو تو والقاسمی بالحکیم
تا ببینیم روی و موی بیروده از رخ | نی ظلم از نور پیدا بود و نی نور از ظلم
عالمی بیمار غفلت بوده اندر راه لا | حق نزار از حقیقت تحقیق و مودت نعیم
کار محمد رو طبیب ما بحق صادق تویی | خلق کن با خلق و رشاد روان ز ارحم
هر کرا شرنب بود شاقی بنده اینک قدح | هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینک کریم
منبرا سر از تو هر دم تمام و مطلع | کر کنند کار قرآن از روی غیر مبهم
هر کجا هست تو آمد فهم بر سر او | هر کجا راز تو آمد رخت بربندد وهم
زان بنو دست چو رفت ای این سرای | تا هم اینجا محرم باشی هم آنجا محرم
گذر بگذشت با قوم زقرآنشان رو | برده اند از بام عالم قربت محرم

گاه رزم آمد بیا تا میل زی میدان کنیم … مرد عشق آمد بیا تا گوی او چوگان کنیم
جنگ در تقرار این معشوق عاشق کش کنیم … پس لگام و دستار او در فرمان کنیم
گر برآید خط توقیعش بر این منشور ما … تا ز دیده بر خط منشور او افشان کنیم
از خیال چهره‌ها زرنگ آمیز او … پس بر آن جا جان که طوق و کیه قربان کنیم
تا که این مسجد پرستان را در دیگر کنیم … چونکه مسجد لا بکه شد قبله زاد او
ملک دین اگر بگیرد لشکر دیو سپید … با همه نسبت تر و ر رستم دستان کنیم
خاکپای مرکب عشاق او از روی فخر … توتیای چشم بینایان همه کیهان کنیم
بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم … بوهریره وار دست صدق در ایمان کنیم
سنبو سلمان‌وار در دو ورزی برابر کنیم … زانکه نسبت ور[illegible] نسبت ایمان کنیم
هرچه امر سرمدی بر شریعت فرمان کنیم … وانچه حکم لعدل بر شرع بجز ازان کنیم
شربت لا بر امید در الا الله کشیم … وانچه آن طوفان نوح آورد در طوفان
چه جای شربت قرب لایزالی در رسید … جامه چه عاشق دریم و شور چه عاشقان
که چو بوعمرو علا و رتق او کشتیم … که چو حسان بن ثابت مدح احسان
این نه شرط مومنی بر راه نجوی … طاعت سلطان نماند خدمت دربان
هم بر آن باشی که در دعوی راه معرفت … صورت هارون نمایش سیرت هامون
چه عوض شان طریقت محرم باشند … بر عزیزان طریقت نماید ارمغان
هرچه از پیشینیان هست در اطراف ما … تا بدان از دل صلا ریا علیهان
ار سنایی ما در این دور عشق … بانگ چشم شمع منبر روشن و تابان کنیم
عندلیب این نوای در عشق لایتغیر … چه شدی طاووس جانت منظر الوان

زر دان خانه عصمت نشان مجوی از … که حلقه وار بر آن خانه را برون آرم
بنور حکمت آید ز حجره بیرون آرم … نمیکشاید حکمت دلم عجب حجره‌م
برای آز و برای نیاز بر سر روزی … لبان هر در بستن تا باز بسر آرم
سخن نکردمی از بهر بیشی و بیش … اگر پسند بدی در جهت نماجرم
دی ام نکو نه از امروز بود و پار امسال … ز پار چه متعین نکردم بر سر بردم
اگر چه دست توی پاک پوشیدم … بر تو پرده اسرار جوش اگر بدرم
نگر ز قطره مطر در عدد فزون آید … عیوب باطنی ار بنماید که برشمرم
مدار امید لوی رضی چو تشنه سوی سراب … که آدمی صورتم لیک هر صبر بیرم
سحاب نیستم از دور سایل عطشان … سحاب آری لیکن سحاب بی مطرم
صدف شمار دم از دیده پر درر غواص … اگر شناس شمارم که بی‌نمک کدرم
رفیق محو ز مصر خواندم بلطف و بسر … چگونه نور ز مصر خواندم که بی بصرم
گذشت عمر بناز بر این کبود حصار … بجرم آدم عاصی مطیع بر بزم
گرفت کاشتم اندر زمین دل بطبع … بجز گیاه نیا ورد و روز کار برم
زبان حال لبش با همی سرایدم … که سر مکر دوان ز عشق خود از شکوه
یکی عبای روان صحیح دیده منالید … منال گفت عبا دیده باز کن بحرم
ره طریق نتوان ز صحبت عدو بخرد … چو خصم عدو حصم هم بود در طفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل … نگر ز دشمن باطن چگونه بر حذرم
عجب‌تر آنکه ز بهر دو روزه مستقر … بطوع و رغبت بر سال و ماه در سفرم

ز دست

ز دست جعد شعبده‌اسبی بیخ بر دم … ز بهر چار مخالف بیار خود رم

باطنی ۱۶

دو کافر بجز دو ۱۶

ز بهر حفظ ۱۶

مرا دوم آنکه برون بودم از قدر تحت جان | ولیک حضرت کرم جهت چار سو عشم
زدو امکان هستم برون چو از دو نیاز | همی برند بمقرا جی عمر اجی شدم
رسیدن رفت با امام و رسیده نوح | ز هر غریق رفت و ماند در غریقم
میان سوزش درپای سکران انبار | بجان ازآن رفت این آب و باد بر حذرم
دمی ز شرع با مم دمی ز نفس بسته‌ام | کهی چو قید عبیر کهی ضیا رحم
مگر که خستم اندر رهبر دل بهوس | گذشت عمر و با عمر رسید در کرم
ز روزگار تو مع همیکنم ضرر | که خیر و بی‌نیاید ز هیچ که بخشیدم
بگلستان زمانه شدم بچیدن گل | کلی ندادند صد خار میچکند کرم
زمانه کرد مرا از وی و مهر حجی رزوم | مگر شناخت که هم بهای سیم و زرم
ندای عقل بیامد که زحمت سر نیز بید | همه جهان بشنید ند هیچ زانکه کرم
گر از کجات تمام چو حور رفاه و صل | بساز و خشت سرو زآن بالاترم
وگر ز مردی همت جمع یا رحم | نه سر چنین کرد دون و آن سرم
عجب مدار گر از روزگار خسته شوم | که او شمار ابن شیر بست و هم شیدم
ازین نفر شعیر آدم نعو شدم | بغز غلغلت دانم که جعبه زین توم
چرا نزنم با خاکیان دور فلک | که هم ز خاکم هم نیز از کوه بدرم
ز بیشوای امیر فلک بر تخت عقد | بجان بزم که بذات و صفات بسیترم
ز نور فطنت در ظلمت شب فطر | چو چشم اعمی نو مید مانده از سحرم
بدین دو روز از تحرف بیشتر خستیم خرد | چو کنده پری در دست مسنده طلو کرم
بغیظ لگه بکویم چه فضل بیدارم | نیم سنایی جا که خاک سرم
نیم ز جانب غایت و هم صفت | بجان صورت چنبر چار یار چاکرم

دوم دو در بن لا فکنا دارم روزرو | ز بید شیر نی شبنه شنید سوزدم
درین ز بزم از مزاج عناصر | کهی دیو دم و کهی دو دم فرشتوم
ز جنت و ز مالی با عزرا | درون خار تیتم ز بیرون سمورم
ز بهر دوجهان ارزش رو | همه ساله با خلق در شیرو سوزدم
ولیت جکرهای عجب هسم | مگر ز آب شیرین بیم آب شوردم
همی سام را هم جوابم بس اینکه | چو کاوس تو بسته در بند لورم
چو حورم نهانی چو جو رستکاری | ولیک از حقیقت نه حورم بجو ورم
بدین باد و بوس و سرو رسی گو سلی | سنایی نیم بو علی بحرو ازم
چو شاه و چو شیرم بلاف و بدعوی | ولیک از صفت چه شیر آهو ی ام
مخوان طامع قانع خوان از سر ما | بسیرت چو مار بصورت چو مورم
اگر در نگیرم نه زاید جسم | وگر من نتوشم نه تابیت گورم
ز بهر دو پیچ گرگی کنم با حفاظ | دریغ چه که جو دنیت در چوره زودم
ازان با حکیمان نیا رم نشستن | که ایشان چو مور بد و من لنگ مورم
وزان عار کرد ز اهل بکذرم | که ایشان بقصر بد و من زرشت مجورم
ازان دوست دشمن نجانه رم | که خالیت از خاک و از زر جدورم
وزان عار جو زوی مردان بغیم | که ایشان جو شیر بد و من تجی گورم
چگونه کنم با سران ست تازی | چو دانم که از جو بود دیت بورم
مسعید مرا گر بداد ارسیانی | ترا هم نگفتیم نه تعلیم با نورم
تو کی سنا مم طلامم | چو جو هر نظامی پیاطن نفورم
نه اینم که گفتم چو وادی گه زیم | ولیس کی شهر شنید از ان سر شوریم

باد صبح آمد از سواد عراق | عالمی را سپرد زیر قدم
گفتم ای سابق بشیر نوح | گفتم ای قاید طلیعه جسم
چه خبر داری از امام مبین | چه اثر داری از امام حرم
گفت از چو که زد و نیر زود | که ملک حیل ذکره بکرم
هر دو را با مراد دو دو لب و غم | هر دو را با سپاه و خیل و حشم
بر ساند بلخ و حضرت بلخ | گرد دار فرشان جمع بادام
بهو سیر گرفت جای خون | بود دین شکسته پشتم
نارسیده بکام خویش عدو | برسیده بکام خویش امم
کار دنیا و دین امام رئیس | نعلم راست کرده همچو امم
معتمد خواجه زکی حضر | کرده یاد خواجه دار کبیر کمم
علم کین و انتقام و را | نصرت و فتح بر طراز علم
دست عدل صدر اعز و جل | زده بر ظالمان بنخور قسم
همه سر کوفته چو مار بسیم | زیر ضبها هوان چو اژ کلم
خوبر اندر امتنان چو چاکر و خیک | نوش در کامشان چو حنظل و سم
شب بد خواه و بد سگال شد | تر شد بر صبح صادق دم
آتش زر و سیم نوروزی | که ز دریا کشند سوخته هم
زانکه کوشیده پیش از این وقت | ذق مصر و عمامه معلم
خورد اکنون دوال چرم بکار | بوشه اکنون لباس چرم و غم
گر که بیت آینده ندام و گوژ | تیغ کین آخته بکشیان غم
بوده چون زکو و دیلم اندر ظلم | همه بر خلق همزم و مبرم

تن ایشان فراز و بدین بالا | دل شاد و راز و خسرین دژم
آن کسان را که مدح گفت صد آیت | او همیگوید آشکارا ذم
پیشتر زین چه کرد با سادات | شمر با هند زاده بالجم
دل و بازو و تیغ خیل بر نبود | بر نشد مستی بر بتر بن سلم
هر کسی را بهو جبری بار | هر نشاید بکوشه مفتتم
هر یکی بنا عمر و بن حیلد | راه عدل گزیده در عالم
نه مرا خوی جو عدو پدر | نه مرا موسی خو چو هان و جوعم
نه از دو و دو حسین و اسعد زند | گر دل عیسی بزیر بار انفس
زار نام ز بلخ تا برادم | زین بتحیر دیده وادی دم
این کسی را جواب ایشان دم | همه حیان گشت بند هم محکم
که یکی روز هست برددم | متفکر بگوشه بلدم
رندی آمد ز اسعد پیش بزم | بود آن رند مرد را خادم
که امام اسعدست همچو ابند | چند باشی معطل و مبهم
رفت او پیش من بسبدم پیش | ور یکی کو چسته خم اندر خم
دیدم از حی شنشه اسعد را | با می و بانک زیر و ناله بم
بود با دوشتنه قصانا | گو دکا چنبکی بدیع صنم
هر دو مست بلید سوسن بوی | بر دو عارض چو سوسن و خرم
هر دو کردند غصه بر من | گفتم ای شندم هر دو را که نغم
یک دو سه یکی زشعر خود بحبت | بیکی گوشه بدیم بدم هم
هر دو خندند مست و درد انددند | پیش هم مست دار خود بکرم

خویشتن را و این ایام بهم | ور بخوانیت با دمی ابکم
بازیچه نیز چند شیخک را | دیده ام هم بکنجها برکم
گاه گلنگی در نشست اندر پشت | گاه با ساده نشسته بهم
گر بپرسند این ز من روزی | بخورم صد هزار بار قسم
خواجه او صدر کی جهره | ای بلند اختر بلند همم
حال هر شیخ و در چو قصه خویش | پیش آن صدر یکه گرم
سید عالم و امام زمین | ای بهی طلعت بزرگ شیم
بنوی هر چه سر که عرضش را | کس نداند بجز خدای قسم
عاجز اند از فصاحت و خطش | روز دیدار شاعر و منجم
خاک غزنین و بلخ و نیشابور | از حد روم تا در دیلم
تعلیم چند کو بسحر حلال | بنماید خود را ادب سلیم
نکته رسمی و حافظ و قیس | هست در پیش لفظ او مبهم
بو العلی را که همت عالیش | برگذشت از حدوث و قدم
قابل فیض لطف فضل الله | در همه فاضلان علم علم
خاک صدرش شریف چون کعبه | آب قدرش لطیف چون زمزم
حکم و فرمانش چون صباح و مسا | روز و شب را دهد ضیا و ظلم
خیل خیر از خیال طلعت اوست | چیز را گذر ز رخش فهم
باز کردم کنون قصه خویش | چند باشم ز مهر و غم
از بخشش هزار جیم جام | در بکوششش هزار جیم رستم
میپسندد این که این نعمت | بجهاندیک جز او هم

تو پسند از فنای فغان و فزع
زو نبود هم فنا و شوم
برهم زن کار سر کشی تیز
محو او ماتمی دیهیم
نشنوند از فغان و از فغم
عمر بخود و هم و هم و هم و شوم
از همه کار و نعمت دنیا
بتن خود ز بند کی و دو دوم
زانکه از رحمت حق
مانده هم روز و هم محرم
جامها سپند و گشته ام
هر دو ستار کی ز پنج
گر تو هستی سپاه عسکر
هست و ستار ز شیم و هم
خلق ز نیاز لطف تو هم
با بلا و جفا و جور و هم

که گنهکار

گر کند کار یوسف ابن متی | بسوی نغیوت بسا جان هم
تا فرو لت با ز ار صعوه | تا نه بار بدست دیده از صنم
یاد عاجز صعوه و روباه | ای چنین از شیبا تا بهرم
وانکه بدخواه او همت برو | چرخ جهی با زبا دو شیر اجم
دوستان هیچ تو دور و دور تیغ | نیکخواهش غ لیق در قلم
کیر خود در کس ز ان بد پیش | گر چه ز بس بسم نیابد او را غم

ای محمد نام احمد خلق محمود شیم | محمدت را همچنان چون کلک را ابیض قلم
بدل بی دست نیابد همچو پیدا آیش جود | تا ل همچو رت نماند همچو شیار در ارم
رنج را از رنجهای دل تو کردی کار | آمد از گنجهای جود برکه در شکم
گر همی بگشد بیکام تو کرد دوران فلک | تا نباشی همچو ابرای نابت در یاد رم
در وجود غم چرا باشی چنین دل از ایک | کار اقبال تو میبا زند در پرده عدم
میکند از جامه فضل الهی بهر تو | تخته تا ایند ابر ز در ار تقدیر رقم
منکر این جان غم و اند اشر کرد و جود | شادی صد ساله زاید ما در یکروز غم
باش تا سر بر زند صبح سعید اقبال تو | تا جهانیز اپس پیش خود همچو قسم
تا بسی دشمنانت را بطوع اختیار | پیش ره ور چه هست چون چنین در ام
باش تا در باغ جان دست صنایند تا شود | صد هزار ان شاخ ازجود تو جم
ای دو کوش بر صحیفه فصل وهرست خود | وی دو دست در کف جود ندارند کرم
با چنین فضلی چو کردم قصد در گاه نعم | خشک تا چه در نیابد هیچ شاخ نعم
آمدم سوی تو باز بهر و عده نجست | از غ قهای خجالت غرقه باز آده

رسید او عشقت بفریاد آیم / نیاید بجز ناز ده تیغ بادم
باتش کنیدم همی زیستیم انجا / جز اینجا ز عشق اندر آتش فتادم
بدان آتش آنجا مبادا گر سوزم / وزین آتش اینجا رهایی مبادم
منی از آتش عشق هیزم کردم / اگرچه ز فولاد سخت اوفتادم
مرا توبه و یار سیایی نسازد / نشانها نگاهی همی باید و بادادم
منم تا میان عاشقی را ببستم / بلا را بسوی خویشتن ره گشادم
دو چشمم پر آب و پر آتش دل / سر آورده در خاک و درد نهادم
منم بنده عشق تا زنده باشم / اگرچه زنا در منی آزادزادم
بجز عشق تا زنده باشم نورزم / اگر بیش باشد ز صد سال زادم
دل از باده عشق خوبان تباهم / چنین باد تا باد در سر نهادم
ز رنگ و بد این دو آن فارغم / برین نعمت ایزد ز بیادم گشادم
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس / نه کبر نه دون بارزم نه بهر فتادم
مرا عشق فرمانده و اوستاد / منی استاده فرمانبر اوستادم
ببردم بتن رنج در گنج حکمت / ز گنج خرد بر دل خود نهادم
هوا را همیشه منی خود منی / فنا کردی استاد عقل ابتدادم
کم آزار و بی رنج و پاکیزه جسم / که پاکست الحمد لله نژادم
مرا بر تن خویش حکمت نافذ / منی استاده فرمانبر این نفادم
بهر حال و هر کار کاید ببینم / خداوند باشد در آن حال یادم
ز کس خیر و خوبی نیاید نخواهم / بدانچم بود با همه خلق رادم
خدا هست در هر دو عالم معینم / خدا هست در هر بلایی ملاذم

او مرا افلاکش چو او منی همان حکم آیم / او خدای منی بود منی که خدایی چو نکنم
کدبه جان وجود هر که بکرده بر درش / خاک و باد و آب و آتش را گدایی چو نکنم
منی چنان باشم که او خواهد که هم در منکهش / از گهر کم گشت آیم کهربایی چو نکنم
با خود گویم که از منی چون گزیدم گو بیدم / پیش رنج پاک دعوی روشنایی
شاهدان چون در خدا باشند و منی الکم / زاهدانرا جز بدانجا رهنمایی
با نکو رویان گران بوده ز سنگ منی نهان / با سپیه رویان و بین زهد ریایی چو نکنم
بر سر دریا چو از کالای کم دریا شنا / با گهر در قعر دریا آشنایی چو نکنم
او که بی رخ حسن بی ار ده وفا زیست / منی که در دل عشق دارم بی‌وفایی
باد بادا چون او را از منی عشق و منی در نگار ز دل / دست تا از دل نشوییم بادپایی چو نکنم
چه منی او و بنا استاد کسی از دهی / جو بسی باده خود را ابستانایی خون
او بران تا من سنا بر انجا کی اندر کنی / منی برانم تا استنایی اسمای چو نکنم
طبع منی زود طبع دارد بس اگر گوید / منی زبهر کسان این بینوایی چو نکنم
از همه عالم جدا گشتن بود استم همی / عاجزم تا از خدا از خود جدایی چو

برگ ما برگ نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران نداری جان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر / یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن
هیچ صبری چون بدر آن مین بود در جان نگار / هر صبر خضر آن نیز بود در هم شکن
چه دل و جان بایست قطع یا بگو / چه دو گوی اندر دو دست جمع سیمین ذقن
سر برار از گلشن تحقیق در کوی دین / کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی بخون آغشته تن / در دگر صف خستگان بینی ز بیمار چون حسن

چنگ در فتراک صاحب دولتی زن ناگهی | بر نتابد پای زین سررشته کو هر دو جهت
روی ننماید نشانان شریعت مر ترا | چهره و سیمای طبیعت رخت بندد از بدن
تا بود در سینه هوایی از زر و زن چاره نیست | عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
نفس تو چون یار کو بست و چه یاری دشمنی | گر نفا خواهی بدین آری و ز نفا خواهی بتن
جان خیشان و زاد کوب ور از روی مرد باش | تا نسوزی تا خود دامن بر فشان زین دمن
گر بسا مردانگی باید ذات آید چنانک | ور بیاید دامن اندک جانت باید سوختن
راه رو با دیو بینی یا فرشته در مصاف | زامتحان نفس حس چند باشی ممتحن
چیست بیرون رفتنت و دیو ایشک در آید جبرئیل | چون در آید در تو دشمن ایشک بیرون رسید اهرمن
گر همی خواهی که بر پا رو بدست آید زمین و مکان | همچو کرم پیله گرد رهها خود متن
تا همی سید از اینجا زانکه در بازار حشر | هیچ کالا سید بود خواهد روز بازار سخن
باش تا طومار دعویها فرو شوید جنید | باش تا دیوان معنیها بخوانند ذوالمنن
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای | تا جهانی تو بحسن بینی بمعنی ذوالحزن
از جمال جان مردان هیچ اثر نامد ترا مکان | ور سماع شمع تا باشی سیر تا بر لگن
بار نامه بار جسم و عالم حسن ابن حسن | چون از این عالم برون رفتی بیا بی دو زمن
زیر درون پرده بینی یکجهان شاه و شتن | چهره درون پرده فتر از نیاکان بنیهی
نو شیش از دین ما زیبا و باقی جهان جمله اهل | گر برش تو خسن غمی ابهم نو زبرا کفن
این جهان و آن جهان جمله نماید بکدم و یک نفس | چون ز شک دیده دین یار کایکشاید دهن
تا دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست | یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آنکه تو نیز هیچ دل با آرزو | با چنین کلح بخشند بجلیس با پیرهن
پرده پیرهن دشمنان از روی ایمان برمدار | تا بر چشم حسنت باز ناید دگر دین مفتتن

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن | پس وانگه اندر رسند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود | بر در دل بود دل و جان پیش قربان داشتن
در که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن | تیر کز شست قضا آید هدف جان داشتن
نوک پیکانها که بر تیشان رسید در جان خویش | نام شان پیکان سلطان پیکان داشتن
از برای چاه سلطان زخم پیکان راست | دل همی باید بل چاه سلطان داشتن
عقل با کس نی ره بیند مصحف دل دراز تا داشتن | عشق با شیشه را از شیر پران داشتن
چون دو شد دست جودی در نهاد عاشق | لقمه حلوا و بلوا هر دو یکسان داشتن
چون جان زخم چوکان جهد در اندر دست | خویشتن با گویان گوی میدان داشتن
وصل نتوان یافت لیکن هر نتوان باعشق | وقت نتوان یافت لیکن از لطف یزدان داشتن
بر در میدان الا الله تیغ لا آنکه | هر قرینی که نه الله بهر قربان داشتن
شرط مومن چیست اندر خویشتن کافر | شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن
هیچه دست آمد ز دار رخ خدا آنچ هست | چیز عصا پیدا شدی بر دست ثعبان داشتن
خویشتن را چون نمک بگداخت باید تا توان | آنگهی در خوان بر پای نمکدان داشتن
گاه نود با صد هزاران پرده ما بود و بود | اهرمن را قابل نور یزدان داشتن
گاه نود با سیرها خط و گوی و شاد | جان خود را همدم آن سرّ قرآن داشتن
هم بجاه آن کز مکین شود در راه آن | سر دو گیتی را ز آنسوی آن داشتن
خویشتن اول بباید شست از کرد و حدث | آنگهی خود را چو قرآن را اهل قرآن داشتن
چند از این چست و چوی و کوی کو و روز و ننگ و بو | خویش را در شکار نفس انسان داشتن
دست چون ممیانه خود آید بود با خود سپید و باد | در مجاز او را چه ننگ از شکل نقصان داشتن

از تو حرص ۱۶
دو عهد ۱۶
گوهری ۱۶
ساقی ۱۶
نه ابلهی ۱۶
خدا ۱۶
از اهل ۱۶

[illegible]

عقل بنود فلسفه خواندن کاهلی
دین بود ... نقش حکمت دوختن

فقه بنود قال و قیل از بهر جاه ...
از برای بحث دعوی ...

هر کجا ...
از پی تهذیب جان ...

عقل از بهر تماشا ...
چیز بنود راه دانش ...

وین نماز ...
چار پایان ...

هر دم از روی ...
از برای ...

عشق بنود عقل ...
از برای غربت ...

که کسی در کوی ...
زهد چه بود ...

فقر بنود ...
از برای ...

عقل و جان ...

[illegible]

زشت باشد ...
تا نیاید ...

قابل تکلیف شرعی ...
کو کمال ...

کو جمال ...
گرچه ...

دوزخ ...
دشمن ...

تا کی ...
خوب بود ...

چیز ...
تا کی اندر کار دنیا ...

اهل دنیا ...
بر که ...

چون ...
بو ...

وین ...
از خود ...

چند ...
رخت ...

نقش آدم ...
رخت ...

چاره بنود ...
صورت ...

از برای چشم ...
برسر ...

این ...
تا تو ...

قبله ...
از برای ...

از پی ...
از خود ...

هم ...
کور ...

صدق ...
که دل اندر ...

رسم ...
در ...

خویشتن ...
بازمال ...

[illegible]

ای سنایی قدح دمادم کن / روح ما را ز راح خرم کن

نحره را همچو لام سر بفراز / جام را همچو چشم پرخم کن

خشکسالیست گشت آدم را / فتح بابش تو نی پر زمزم کن

حجره عقل را از تحفه روح / تازه چون حجره جای مریم کن

همچو عالم گرفت دیو سپید / خیز تدبیر رخش رستم کن

قفس بلبلان سیمین بال / سقف این سبز بام طارم کن

رزم بر جمع مجد اختر ساز / بزم بر اوج چرخ اعظم کن

همه ره طوطیان چهره عنبد / خویشتن را شکر مسلم کن

هرچه جز یار نام او شکن / هرچه جز عشق نام او کم کن

راز با عاشقان محرم کوی / باز با شاهدان همدم کن

خویشتن در دم و دم عشق / مخزن باده محرم کن

زین سپس با بهشتیان عشرت / دور ز ما خانه جهنم کن

زر و هیچ در پیکر و سیمی / چار دیوار عشق محکم کن

از بیان چشم زخم هستی عشق / در یک سودای خویش دم کن

بنده آن دو زلف پرخم شو / خاک بر آن رخان خرم کن

همچو جمشید بر قرار صبا / همه را زیر نقش خاتم کن

پری و دیو و جن و ابن / خیرات زمین فراهم کن

آنکه بعد از زمین کشد دار / گرد بر گرد سد محکم کن

همچو با جمع اهل آتش را / از بر خویش بیم ماتم کن

سرنگون در سقر فکن همه را / دوزخ از خشمشان مجسم کن

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین / آفرین کرده بهر یا جان پاک آفرین

از برای آنکه ماه و آفتاب جا کرده / لی طواف آر و شب روز آسمان گرد زمین

خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جلال / نور تو روی زمین ورای تو حبل متین

نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان / خاک پای چاکرانت توتیای حور عین

هر که را مهر تو باشد خوشتر از عنبر اید بس / زهر با یاد تو خوشتر آید از باد مشک بیز

ای سوار کرت مر دلت باشد از بر براق / بر سرش روح الامین لگام و بهره کاب زین

بر تن مرجانت بادا آفرین از کردگار / جبرئیل از آسمان خلق تو گفت آفرین

از برای آنکه تا آسمان گیتی دین خویش / آدمی را زادی و حورا ز خلد برین

جبرئیل از نام تو هرگز نیاوردی یاد / نام او در مجمع حضرت کجا بودی امین

این صفات و نعت آن مرد نکاید در بیان / از برای طلعتش مینابد این ماه مبین

نور رخسارش ... نور قبور انوار مرد / سایه زلفش شب هجران از ایمان یکین

زین سبب معشوق ما شد فتنه بر سر کوی / زین سبب منصور باشد بر سر سیغه دار دین

زین خطر ما تا قلم کرد او بنا بنی هم / زین قدم زن تا قدم کرد و نباشی همنشین

ای سنا گر زود با یک بحر بود / چو کمالش را بدان دو جهانش آن حسین

از دهای عشق او خور دل جهان العجب / گاه شیر گاه فرزان گاه از کین الیقین

در میان کفر و دین اتفاق از دو این / کفر و کوینت از عشق و مرحبا بالعالمین

هر کجا عشق و حسن تو آید سکات / در پیوند دو دو با کاف کرد دل این

حسن جوبان رهبر باشی کی بود ناداهی / عشق مردان رزم باشی بود بانهی

هیچ وقت آنچه نبود ز ما یار / عاشقان پر نیاز و دلبران نازنین

نقش هر یک یار زمو از قند شست توست — کار بالا سرو چون خرام ای غایت کزین
هر زمان آید اندر دل هر عاشق — کار خود دیوانه کردی صبر در کیش تین
هر کجا چشم چو آهوی تو نخچیران جو — مصلحی بر کار و بند دنبله شیر غرین
زنگیش از کحل زاید لیکن ایدر کاه عشق — کحل زاید بهر چشم زان قحطیین
گر چه خود در اشعار ز استین بیهم ازا — نیست چشم عاشقان ز استین در کحل
ماهروی ز استین چو خواهم تر ابازی جو بافت — روی چون ماه تو نو از رای شاه راستین

ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین — ذره معنی نمانده تا بخلق اندر زمین
آنکه را همت ز اجرای زمین بر نگذرد — چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین
چند ازین دعوی در ویش و عاشق تا — تا چشیده شهر زان ناز نموده درو دین
با هوای چشم رفتن در ره روی جانان — در لباس دو جستن تنبت فتح الامین
سر قلاشان بداری زقلاش او — دیده بینا نداری راه در وی شان مبین
ای برادر قصد ضحاک حجاب ... نکنی — تا ببینی خویشتن افزوده آتشین
جست تا قرب کجا باید در راه ساهوا — تا تو باشی در هوای جوی سر واکنین
باز ماندن تهیه آید در سر عشق تا — جنت اعلی نخواهد جز برای عمر
تا نکردی کار زاده ما واین غ — بیناری را تبیی در بهشت راستین
بایت اندر طی و دل بر بار باشد تا — و دو بخوت گفت خواهد بار نه باظر
روی ننماید عروس دین تراکه فتح — تا قیامت چون سنائی غزنوی با تحسین

ای شیخ دیده است حجابش زپس مکن — مارا چو چشم خویش نژند و حزین مکن

[illegible]

خواهی که لاله پاش کرد دو چشم ما — از روی خویش چشم جهان لاله چین مکن
نشنا نمان برآتش و بر تیغ زینهار — با بحر خوشیمان نفس همنشین مکن
تو هم میر گره هم شکر همان ره همان — از خود بترس و دیده ما راحزین
ای از کمال لطف و زرگی برآسمان — عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن
مردی چه کودکانه زنی هر دم ار تو نیز — خود را چو کودکان و زنان نازنین
با تو وفا کنیم تو با ما جفا کنی — با ما چو آن همی نکنی با بر این مکن
آنگه تراکه گفت که در جام بیدلان — وقت علاج زهر کن و انگبین
اکنون تراکه گفت که با عاشقان خویش — تا آن کنیمی بدارد و سخن کنند مکن
اینجا فرد ... که شان سوختن کنی — ما را زغم چو سوخته لو ستین مکن
گر چه غریب و بیکس و درویش و عاشقیم — ما را برین کسی کهی تهی چنین مکن
ای بیتو سنائی که یاد که الف — او را ببیع بحر چو نون و چو سین

ای بار بیا همه دل سنائی آیی و حیکم ز کران — رحم کن ای ... را امروز و دانه و بجام بر ان
در بگو و بیا که جان را خوب اندر ان — چشم کم زدی اندر و آن کم زده را کم زن
تشوی دو عالم را در مجلس قلاشان — چون زلف نکو رویان هم نه و بر هم زن
در جا رسوی عصر صد قافله تا از غم — یک نعره ز جالاکی بر قافله غم زن
آبی که نهی زان لب عالم عالم — و آتش که زنی و آنکه در عالم عالم زن
از بخت نهی ما را در صف ملامتیه — و در دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
در لو ته قلاشان چون پاک شوی از زرشو — و اندر صف سهو آن چون صبح علم دم
تاج انا عبدالله بر تارک عیسی نه — مهر از سخن گفتن بر دو لب مریم زن
پرچا در ... ۱۶
از فرقه سبیح ... ۱۶

[illegible]

عا ز و سیه رو شد [illegible] و در و در از تو | در سینه این کم کن در [illegible] انسانم زن
تا ر تا رک همت [illegible] بس | هم فصل [illegible] سیم [illegible] بادم زن
خواهی که کستار [illegible] | خاشاک [illegible] دادم زن

تاکی ز زیاران [illegible] | در برای لقمه نان [illegible]
ما تو تبیمار هوای نفس باشی [illegible] | بایدت بر خاک خواری [illegible]
کر تو از کشور جان [illegible] | بیش [illegible] باید [illegible]
ور ره دین [illegible] باید | چون بر کشی [illegible]
[illegible] | بیش [illegible] در محشر کار [illegible]
خار را در راه دین [illegible] | در حقیقت خاک راهم [illegible]
داستی در راه توحید [illegible] | چشم صورت کور [illegible]
[illegible] بود با احتیاط اصطفی | هم [illegible] معروف منکر [illegible]
[illegible] طبیعت جنگ و تحقیق | ننک [illegible] باید [illegible]
هر که [illegible] باید [illegible] | بخت همت باید [illegible]
زیر پای حرص دنیا [illegible] | [illegible] غفلت [illegible]
قوت اسلام و دین بود [illegible] | ذو الفقار [illegible] اندر دست حیدر [illegible]
شرط باشد [illegible] | چون عروس [illegible] با زر و زیور
[illegible] | تشنه جان در کنار حوض کوثر [illegible]
هرکه او در [illegible] صورت [illegible] برون | بایدش طبل ملامت [illegible]
و انکه [illegible] عقلی بود [illegible] طلب | باید این راز [illegible]

[illegible]

نه [illegible] بود دکر هر سوی در منزل | [illegible] خوی کاری بود [illegible]
تو تا از [illegible] | [illegible] کان
[illegible] | [illegible]
تو موسی باش [illegible] | بدید آید [illegible] ثعبان
تو صاحب [illegible] | همه [illegible]
[illegible] در اطراف جهان | [illegible]
[illegible] | [illegible] نیکان
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از این [illegible]
[illegible] عقل [illegible] | [illegible]
اکر در عقل [illegible] | و کر در شرع [illegible]
[illegible] | سکندر [illegible]
[illegible] | همه بنیاد [illegible]
چو تو بیمار [illegible] عشق [illegible] | چو بلبل [illegible]
[illegible] | [illegible] امید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | اکر زین [illegible] در زندان
[illegible] | که [illegible]
نه هر آهو که [illegible] | نه هر زنده [illegible]
[illegible] | [illegible]

همه اکرام و احکام مستسقی چو زدین آمد اندر بر ... ولیکن مردان باشی که دارد وی بر قرآن

خود عالم جمله منکر شد چو او در خبر خفته ... اگر پیری خبر گوید که آمد عالم طوفان

کنون طوفان می‌بینی به یک طرف کل در کل ... کلفی بار از شیطان و انکه متوعد دیوان

زنی کو عذرت دین داشت آنجا مرد وار آمد ... تنی کو مذهب کین بود با وحی یک زود

حسن در بصره بنشیند لیکن در بصیر ما ذون ... بدان در کوب ناسه لیکن در نظر نقصان

زنیر علم بر نظر دیو اجابت در حکمت ... که صاحب نعمان اند او بنیاد دید [illegible]

صهیب از روم می‌بود بر نقش مصطفی صادق ... هشام از مکه می‌جوید صلیب و زلب رهبان

ولا آنجا که انصافست خود از روم و از چین ... تنا ز آنجا که اعلاست از کعبه بود و هد لان

نه در کعبه نجا ... بود جهد بیان البالغ علماء ... نه در کوی ضلالت بود چندین ... عثمان

نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی ... نه بی تغییر ... افتد ... در دل قرآن

سماع ... عاشق ... نه از نقل آورد قایل ... شجاع شمع حکمت ... از عقل آورد یزدان

هر آنکو در سماع آید همه علمش بدر گردد ... هر آن کاندر سماع آمد نشود در کیهان

و لیکن کار دنیا را ازین ... باید جهان دل ... بلی در ذکر علم او ثنا خوانند حسان

جگرها خسته ... تا باشد ز کز من معنی ... خبر باید مگر یک دل شود در آسمان

چه جان ... که بلند شد این شکر ... بیا هر کس ... کردند تا پیدا بود پنهان

خرابی در زده ... در سبیل حق تن ... وز دو ... حسن جان آینه سهر ... دشت

بهشت اینجا نیا کز دست ... شادی ... جز زان خانه خرم که ... آسمان باران

ز هول ... عالم ... کشتی ... ز روح ... شده ... دیو ... لشکران

سواری می‌کند عیسی و با او حکیم و خر ... نه علم ... دل خر ... بالا امکان

جز را ... ایمن ... جو دیکدم ... جز کوی ... جان ... اینجا ... نه

سوخته یمنی دنیا در هم هجران سما حنت ... جان مسکین از بر زلف جانان ستکن

ایستاده آن یکی بر پای چون شمعی بر ما نت ... آن دیگر دست ... بر سر زانو لکن

این یکی ... در پایش از نحوست ... وان دیگر بر کشیده بر سر از تن پیرهن

خاک کوی دوست ... سر کرده مهجور از زرد ... دیگری حسته شده بر بیت اطلال ... دمن

مطربان و ... انگنده ... نغمها خوش ... ما هر دیان ... سنان ما ... دست و زن

این جهان ما من ... آنجهان ... یار ... خرده داده هر دو ما را زلف تنها ...

خیل مستان ... دنیا ران ... کعبتین کرده ... نظاره ... مرد و زن

دل ... دوست ... همچو یوسف اندر چه ... برده او را ... افکنده در چاه دقن

گر قیامت ... خوانی ... بیش ... حر ... و ... تیغ ... گیرد ... و دارد عود و من

عاشقی و دعوی گز انصاف معشوق ... بیده ... با جوانمردی کن و لاف جوانمردی ... مزن

مرده هجرم حیات ... وصل ... کور ... کوی خود کن ... ز نم ... کعبه

زنده کرده اند وصال ... مرا ... رسته همچو مان که عالم ... الحسن

ای علی کز لطف و احسان ... هر او را ... تا مقام خویش ... در خور داوود طن

از علو قدر و عدل او زمانه شکفد ... چه نبیند بر سر ناسه علی ابن الحسن

هر علی را کو انصاف ... کند ... ننگرید اندر انصاف ... کان انجمن

با انصاف ... و عزت ... او را بدو ... گر چه ... این ... افعال ...

این چنین را زین انصاف ... گردد ... کین ... کرده ام ... مقرون

از جمال اهل بیت خویش فخر ... اهل بیت خویش ... کشتی از طوفان ... نجات

چو دانا را وجود اندر عدم ... سخن چو دو تو کر ... الفاظ ... انبیا را ... و من

گر خود ... کند احوال این ... بر ... از روی نکو ... احوال زمن

برسمن تعار ادوار مسک چه گلی | مشک خضا ریلوی که ارمیتش کی دو
مرمرا در تحصیر از صوف با مقام | صید باز اندر هوا شناسائی زعفند
در وثاق عمر نباشد و نیمه بار بسید | در بمیز غفر نباشد و بمیز در بحر
ای در دنیا خوار مال خرید ناکسان | شمع جان برکند چه صفا نام ازرحم
هر کرا ز اخلاص کردم در زمین چون بار | ز دولکه خورده م بباشد عزم ابرار
چه تخلیط اندر دل که دم شد بدان مردان | شرفون کردم اندر حیوانات آسمانی
تا جان کن و صفا دست و صفا حب بقا | تا چشم عاشقان نباشد معشوق تن
تا دیش را از تحیه امید بانی کهر | تا سنبل جمعی بیابی و تن را بار
عز و نعمت باقی و دولت سو سیله | دوستان احباد ار بهبودی
از دون خار اجباد احاد ادان شناس | مرتر ابر کر صبا دار دود و دون

چو مردان شکن این بند را کار احرار کن | صحرا فرزنگ انکه بجام دل ابتار کن
از زمین بند دان اگر خواهی که چون برق راه | بدانش جان پرور و نیک مرد
متوکل راه بیچاره چنین اندر ره سودا | چراغ دانش بپرور و آنگه این صحرا
ز عیب پرور و آموز اگر خواهی بر بیداری | کذر که بر فسرا زکوه که بر آب در پاکن
چو زنیکو در رسانی بروان ای تو ز تباهی | بر ره وحدت ز حکمت علاها تنهای
ره وحدت کیر و بس بیل ره دیده علتی | منفس هر هستیها و هستی صورت لا کن
سر و قامتها دستان این بنها و اندر دو | چو فلا له کنتر تا لا الله سبحان
سلیمان آن بود ولو ز اصطبل جو کیر | نشین بر تخت بلقیس و چه از تیر عشاق
خو موسی کو سعنداتم که ره آبری | پس ان آنکه با عصا آهنگ کوه طور سینا

دوجز

تو چو زین و اسکاه دیو و دد ز تمی | بجلگه بس انکه روی سوی حبس اعلا کن
اگر خواهی که در وحدت روان باشد [illegible] | سرای ملکت دین آنگه از ز شرود و غوغا
تن جان قوی پار ز رحمها خلاق | بر اندر از این خلاف ز علم و خاک ز ماندار
کر از جانان جدا دار دل و فغان ایناور | و دار ز تقصی اگر داری حدیث از نفس عما
جمال و مهر جانان اگر خواهی ببینی تو | دو چشم سرنا بینا و چشم سربینا کن
هوای دوست کر خواهی نرات شوق تا خانی | وصال یار اگر خواهی ز طوا و خار اطلال [illegible]
سبق اطلا نجاب ازانکه جای خیره قرآن | چو قرآن دو می خواهد زبان دیگر
چو چشم عقل کلیت دار بر ج نهانی دنی | زبان دیگر بکشا در بیان [illegible] معنی
چو مجنون دل ز خار و جاه جسم لیلا | چو وامق جان پرانش و عذرا
میان کم زبان کم ز آن بود هر [illegible] | ببرد دوری اوز [illegible] یوسف
ز زیج ضعف و نقش نی اگر بخت نقیبا | ز شوق دو بجان زلیخا
بجد و جهد نباشد آسمان نقش طبع تو | دو کوش عقل انکه سوی شوق عالم کن
ستاره را بطالع اندرو تو بعیان کی بی | بدان معنی شو شن تا جان علم دانا

ار بنی [illegible] دل آباد و صفر کره [illegible] | ره ده بیکاره عشاق حقود ز اهرمن
هیچ چیزی که با هنگام بوده کار [illegible] | هر غوغا اندر جسم آی گو [illegible]
کرنا خاطر [illegible] | ورسر صیدان [illegible]
باز ز لا آید [illegible] | باز ز عطای [illegible]
که کلیم [illegible] | و خلیلی عزت اغیار را در [illegible] کن
همت عالیه باید مرد آن در سر | تا کنید قصر شیدید اطلال [illegible]

خویشتن را بهر خود باید که سوزد همچو شمع / کرم پیله هم بگرد خویشتن سازد کفن
تا ز دنیا کی شود تا از دنیا مجتمع / پنج روزه عمر بگذار همچو مرغ اندر چمن
نیز پی همت گرفتار آیم در حبس فنا / نیز بی راحت بود محبوس روح اندر بدن
صدق و معنی گر بخواهی که شیر چرخ را / سوز دل بنگر بپای شمع اندر لگن
بیت خود اخلاص مردان قطعه را دوا / بیت جو تسلیم مر تربیت را از سخن
از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی / در مصاف نیستی گر بیند کس بشکن
صدق معنی دار و از دروازه دعوی بگرد / راه صبر استاده اندیشه پرواز زغن
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی / چون جو تو کی کند دل بسته در دار و رسن
ایمنی از تازیانه باشد کسی را اگر نعو / بالش چنبر روان همچو فاسق چون بارون
با سر پر فضله گوی فضل چون همتست / خویشتن را ننگ و بد هستی بهم چون خویشتن
باش تا ظل خسرو عزت عیان گردد ترا / باش تا اعیان حرکت با نکنا دین
باش تا اعضای چون بر حق گواه آید بحق / باش تا بر کف بگیرند نامه سیر و علن
ورنه اینکه کامی عورت بود در خواب نهان / وان آنکه کبر مرقع بود و باد با مجن
هست اصل جنبش و با جنبش سر تا قدم / کیسه با تیر و دراز آید سوی چنبر رسن
ای سناد در شمار عاشقان پندار باش / چند بر گفتار ره کردار باش معتکف
در نمایش و در نمایش چنین بگوی نیکوی / اندر آن سیر عین و اندر این سیر عن

کار عاشق نیست در دل مهر دلبر داشتن / جان نگین مهر و مهر شاخ بیابر داشتن
از پی سنگین دلی ما مهر باری روز و شب / پیش چهره ما تار گیج که مهر داشتن
چون نکردی گوهر شوقی که روز و وصل او / بر توز بید شمع مجلس مهر انور داشتن

[illegible]

گر نجات دین و دل خواهی همی تا حشر از این / خویشتن چون دیده بینا و بیدار داشتن
خیر سلامت خانه نوح نبی بهشت / تا توانی خویشتن از بیم در سر داشتن
شو مدینه علم را در جوی و پس بی روی در آ / تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن
چون همیدانی که شهر علم را حیدر درست / خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
کی روا باشد بنا موس حبل در راه دین / دلو را در سند حاجی اکبر داشتن
من چگونه چون تو دانی مختصر غافل بود / قدر خاک افزون تر از کوکر اخضر داشتن
از تو چون چون مسند و عقل باشد بیا بود / با کسی را قابل تسنیم کوثر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد / حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او در اصل حیدر همی خواهی امیر / از زره معنی نیارد پاس قنبر داشتن
گر تن خاکی همی بر باد ندهی بشرط / است آفیون خوردن و دردا مجمر داشتن
تا سلیمان وار نباشی حیدر اندر صدر ملک / زشت باشد دیو را بر تار افسر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزار انوار در تاب / زهره را کی زهره باشد چهره انور داشتن
خضر مامور دلیل راه بیابان است چو / جاهلان با اسکندر لنگ رهبر داشتن
گر همی خواهی که چون جنت بود مهر قبول / مهر حیدر باید با جان برابر داشتن
چون در رحمت دین با باغ چرخ حیدر زند / با عصائی زشت باشد خود که حیدر داشتن
چو کتاب الله و عترت احمد مرسل ... / یادگار آنکه توان با روز محشر داشتن
از کلمات مصطفی تحبیر در میر نفا / عالم دین دا ابا کردن کس معتبر داشتن
از پس سلطان ملک حیدر را ... / تاج و تخت پادشاهی خود که ... داشتن
از پی سلطان دین ... / چو علی و عترتش محراب و منبر داشتن
اندران صحرا که کشک خاره جو ... / واندر آن میدان که نتوان ... و یاور داشتن

[illegible]

علم چو ذوقی و انشش حق ز نا طلبی — نی کتاب زری شیطان هلاک از بر داشتن

کبر کی چو دشمنی کندن و دین حق ز نا باطی — پس حق کبر را بار و به در د ساغر داشتن

کبر کی بکند ز رو و دین حق طلب [illegible] — خاک را نتوان بجای [illegible] که از فر

کر بدین سیر بگوا با تدبیر تا کا ک — پس ز اتشش باید تا ابلیس و بستر آز

ای بسا [illegible] — و زینه را به سیر جوز ره مهر یا در

از پی اسایش این خویشتن [illegible] — تا کی آنکو خویشتن حیران و مضطر دا

بند کی کن آل یاسین [illegible] — بیهوده دنیا [illegible] باید روی [illegible]

زیور دیوان [illegible] — چاره بود ذو عوی سار ز زیور [illegible]

وین راو همیت ورد زبان — دشوار تر از بخشش [illegible] زمان

از معجزهای شرع [illegible] — از حجتهای [illegible] یزدان

همواره ز هش [illegible] — پیوسته [illegible] عنوان

چون کعبه بر آمد [illegible] — چون عرش برافر [illegible]

هم فرو رشته [illegible] — هم [illegible] بحران

از رفعت او [illegible] مشهد — از هیبت او [illegible] نهان

از دوری شده قرار [illegible] — نزدیک [illegible] حیران

از حرمت [illegible] — فردوس فدای [illegible]

قرآن نه در رو داو و الامر — دعوی نه و [illegible] برهان

ایمان نه [illegible] خلق — توبه نه و عذرهای عصیان

از خاتم انبیا درو تن — از سید اوصیا درو جان

بر جهد ز ربا د آن ز هوا — از حرمت نام او [illegible] قرآن

این کار سر انبیه یار [illegible] — این خیر که کل کنند پنهان

زر ست بنام [illegible] خلیفه — سیمست بحضرت خاقان

بی نام رضا [illegible] بنام — بی [illegible] رضا [illegible] ایشان

با نقش [illegible] — چون خبر که تا بار [illegible] کران

بر دین حد او شرع احمد — بر جمله ز کافر و مسلمان

چون او بود ز رسول آن — چون او سر [illegible] دوران

ای ایمان کرده [illegible] — وی [illegible] کرده [illegible]

از نور گل [illegible] مسند — درنده شده [illegible] دندان

آنکه که [illegible] — برهان تو خوانده بود برهان

با [illegible] — افزار [illegible] درمان

از [illegible] قبله — و ز [illegible] ایمان

کس [illegible] — کس [illegible] عصیان

اندر پدرت وصی احمد — پیغمبر [illegible] امکان

تفسیر [illegible] قصیده — کز بیت [illegible]

ای کس [illegible] ایمان — [illegible] مسلمان

در [illegible] دست — تا [illegible] کرسان

اندر ملک [illegible] — دل در غم [illegible] باران

در [illegible] لام [illegible] زدن — پا [illegible] زدن

از درون عالم جان و خرد / لاف تسلیم و رضا خواهم زدن
زخمه اخلاص اندر صدر حال / بر نوای لا الا خواهم زدن
طرف دولت از برای بندگی / بر دو دال کبریا خواهم زدن
دم به رسم ژنده پوشان قدم / از نهاد بی‌فنا خواهم زدن
تیر توحید از برای اعتقاد / بر دل کام و هوا خواهم زدن
کوس دین را در مقام نیستی / بر نوای مصطفی خواهم زدن
جوشن اندر مصاف قل کفی / بر صف اهل ریا خواهم زدن
همچو حسان از رکوب نیکوان / نعره انی انا خواهم زدن
از سنائی با شهان هر زمان / چنگ در آل عبا خواهم زدن

بس که شنیدی صفت روم و چین / خیز و بیا ملک سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل / تا همه جان بینی بی کبر و کین
رزمه و کان ملکی زیر دست / جو و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ به زیر قدم / دست نه و ملک به زیر نگین
رخت کیانه داد و روح / تخت برآورده به چرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان / جسته ز ترکیب شهور و سنین
سلوت او خلوتی اندر نهان / دولت او دولتی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه در قعر چاه / تا فلک از عده حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم شک / تا به نهانخانه علم الیقین
کرده قناعت همه گنج گهر / در صدف گوهر دوش قعر

دشت عرب را به سپرد و ز تن / خاک عجم را به سر آستین
عاشقی و درد و هوشمندی / آیت حقیقت ملک راستین
گاه ولی گوید هست او جنان / گاه عدو گوید هست انگبین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش / چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبود در صفت اعداش هیچ / خشم ندید است در ابروش چین
خشم ز دشمن بود و حلم از او / کوز پیش آید و آواز زهمین
خنده بود در دل من زهر سکر / سر که بود لعبت شیر و انگبین
کی کله از سر بنهد تا بود / ابلیس از آتش آدم ز طین
مشتی از این پار و دهور آن دهم / با همه شان کبر و حسد همنشین
یک همه بر بینش تو رها دان ز شهر / جای که زر شان زر آن آمین
که چو شیرین بست مر او را سر و / که چو خسرو بخت مر این را ز این
برهم کو بشنود که هم زین و هم آل / مهتر شان زین و چون لعین
پیش کمال همه را همچو دیو / کور شده دیده با بین بین
سوی جمال همه یکسان شده / کر به چو بین و به هر عشر بین
در شده و لقمه شده جمله را / هر جسم دیو بکاوا وزین
لاف که هستیم سنائی همه / در غل و هر بیشه و آورین
از آن هستند سنائی و لیک / از سرشان جهل جدا کرده آستین
گرچه سوی صورتیان کاه گل / زیر زنگ جامه خود دولت و دین
لیک در آن که دارد خبر / چشمه حیوان ز نم بارگین
بس چو حش آمد سوی انار جم / گرچه جان آمد ز دو چنین

چو کیوان قوت تاثیر دهقان طبع بر گردون
چو تیره ماه کیوان از سبیل کینه در زر افکن

همه دانا یار داد این همه یابان یار دل
همه والای دون پرور همش [illegible]

سر دانا [illegible] وصل عاشق شده یاری
از ان او [illegible] روان از ان [illegible]

حکیما نراینود [illegible] گردون بورز و
کهی رهبر چو [illegible] و که رهبر چو اهی

کمان کردار کردی از رو تیر بلا یاران
دل غافل زخمش خون با و تیر بزم

[illegible] نشان این یار دل
دل دانا [illegible] مشکلهای پیروزی

ندا کی کش هر عاقل از و هر لحظه لا بشری
نثار شمع هر احمق از و هر [illegible]

زبخشش [illegible] باید دو صد دانا [illegible]
زشغلش معتقد گشته هزاران [illegible]

[illegible] رفعت [illegible]
[illegible] شادی [illegible]

اماما نز اگر [illegible]
علی خاطر [illegible] دل [illegible]

امام صنف باری عالم ابن الحسن [illegible]
که تیر [illegible] اغلاق [illegible]

امام عالم کاملی که جسم او در [illegible]
نه از شام آمد [illegible]

از و محو و نقیبنده هر [illegible] از جان
[illegible] قایم هر جا [illegible] از تن

[illegible] زمان الحکم
طبیعتهای [illegible] زمان

هزار [illegible] عقل [illegible] دل
هزاران صنف از فضل [illegible]

[illegible] کامل [illegible] جان
کمال [illegible] عقل [illegible]

نه چون خاک [illegible] زبان [illegible]
دولت [illegible]

بهر طبع [illegible] اصل و فصل [illegible]
ز هر خاطر [illegible]

ز بیوند [illegible] هزار [illegible]
از بیر [illegible]

تواضع دوست [illegible] در دریا
و گر نه [illegible] چو کیوان [illegible]

اگر رفعت همچو [illegible] دل [illegible] لاله
ور آزادی همچو [illegible] زبان [illegible]

چو مردان [illegible] میدان نه از همت عالی
بدست [illegible]

تو نام الفتح در حکمت فلک [illegible]
تو [illegible]

بباغ دل [illegible] حکمت
که [illegible] یاد

هزاران [illegible] گیتی
که بر رو [illegible]

الا تا در [illegible]
که این [illegible] بود

[illegible] شادی [illegible]
ولی درگاه [illegible] عدو و در جاه

همی [illegible] تا جد [illegible]
[illegible]

همیشه یا دجا [illegible] که او چو
جواب [illegible]

همیشه [illegible] باد [illegible]
که از [illegible] دل و جان [illegible]

و تحیک [illegible] پرده در پرده [illegible]
[illegible] پرده [illegible]

جان [illegible]
[illegible] آتش جگران

[illegible] حد [illegible]
[illegible]

شبستان باده [illegible]
روز [illegible] کاران

[illegible] فلک [illegible]
تا که [illegible]

از تو [illegible]
[illegible]

یا [illegible] دیدار [illegible]
یا [illegible]

عمر با [illegible] دوران تو [illegible]
[illegible]

هر که [illegible] زن [illegible]
سالی [illegible]

یا [illegible] بیدی [illegible]
یا [illegible]

صحبت عقل و سودای نان خالی کن
پا بنه جان بنه که بس بار همه عمران

بند یک پا ده منه تا توانی خود و بس
تا نبوی تاجور و بیش سر تاجوران

خاصه اکنون که جهان پیش خران بگرفتند
پیشخور وار بزی تا نشوی سرد و گران

کار چه پیش چو دارد و بی اصلی و جهل
وای بس بی نوا و آباد بر این مختصران

طالع فاجر و فاجر امروز به گوی بیت
هر که امروز بود از بیت پر از بد بران

هر که پستان جهان بی مدار دو را
هست امروز میان جهلا او سروران

هر که لوزینه شهوت بچشیدار زه پس
نیست در مجلس این طایفه از بیشتران

آنکه بود است چو کرد و بکی خودی گوزر
لاجرم هست در این وقت ز گردون سران

روزگاریست که جهل و جهالت بنشسته
دار این مایه و گرنه تو از این نکته بران

سپر تیز زبان و دیده شو خبث و فساد
چند کن تا نشنید فلک از بی سران

شاید از دیده آزاده که پیدا شود
چشم بد بسته شد همه بنگر ان پا کهران

باز دانش چو همی صید بگیرد ز اقبال
پیش بین از چشم در اطراف ممالک مهران

عنبر و اصل و وفا نیز مجوی از همه کس
زانکه هستند بمیناع وفا بیهوران

اندر این وقت که از کس راه صیانت مطلب
که بسر راه برانند همه راهبران

پیشخور وار بزی شاد در این وقت ز بخت
کور دقیار بودند همه بیخبران

با چنین قول و چنین فعل که این دو بابت
ریشکم اینهمی از جواله ز کوران وکران

همه گریبت به رعنای و ز برسانت حکمت
مذهب هر کس مهدار چو بایستوران

بیش ازین رایته ها دیه کس مصیون
فرو جاه اهل همی باشی تو از مشتهران

عاجزیت از شرف پیدری تو آرزو
و هر و ابا نکبت و بدان همه ضطوران

هر که چنین با ابوان صحبت دو نان طلبد
صحبت بسیار بلاها کشد از بی هنران

جام نوشیم و نبندیم دل اندر یک بند
زانکه زنیست ره روش با خطران

همت خویش ورای فلک و عقل نهیم
که برون فلک اند ز ما فرزانه تران

خود که باشد فلک باد روان بنهاد
خود که باشند در این عالم و این حاجب سفران

کار چه کم ز ما دارد و نقش تقدیر
که گذشته همه بوده و نابوده دران

جرم ز اجسام بدانند همه کوردلان
طبع از جسم ندانند مگر خیره سران

زانکه ز قاعده قسمت در بر دست
جمع بیابان دور مدار و ستاره شمران

همه با دست حدیث فلک و سر نجوم
باده دارد همه خوش و دگر باده خوران

دولت نوح همی ندهد بان کهن گنج
ما و باده کهن و مطرب و نو خط پسران

گرچه بار بیت و فیضی از خود دوری و صل و وفا
گرد میخانه در آییم چو پیر بیت و قران

عیش خود تلخ چه داریم بسودای زیان
ما و سیمین بنجان خوش و زرین کمران

جان بخشیم به یاران نکو از سر مهر
سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران

خام باشد به ترش در سر و شهوت در دل
چه نیکو کیسه پر از سیم و جهان پر شکران

همه اندر طلب هستی بی معقل و فهم
همه اندر طلب هستی با سیم و زران

انچنان قاعده بایزیم ز شادی که شود
از پس ما همه چو شتر صاحب سیمران

هیچ ما و ان بنود در دو جهان خبر و نفع
چیز نیکو نه گذاریم جهان گذران

عقل محرم یا بود دستور سلطان جهان
کی بنا موجب رود فرمان جان در ملک تن

جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی
هر یکی با کار و بار و در جهان با خویشتن

ساخته میران این لشکر ز روی همت
شمع او با شان خو و را فرشان ها لگن

شرم و اریدار نه از باش بهره کلاه
نیک دار ندار کشند از عکس میم ین حسن

از برای گوهر والای وصل ناک ... | سنگهای آستانت قفلهای ...
چون شوند از عکس ... یاقوت لعل ... | مجلس بالای ایشان همچو باغ ار ...
از بهشت آرند تحفه لعل ... | سنبل ... سبزهای ...
ای خوی عیسی غیب ... همت ... | هر زده عم زنده گردد ...
هر چه او ... | خوب ... مدح تو ...
شعر ... چادر بیم ... | ... در بیم خوش خیمه همچو ...
گشت این چادر ... مجلس ... | چادر ... عیسی ...
تا نباشد گوی ... | تا نباشد ...
نیکخواه ... | بدسگال ...
باد جولان ... | کشتی ... چوگان ... اندر گوی

در مدح قوام الدین

تا شد ابر ده ... | قدر صدر اجل قوام الدین
از پی آبروی ... را | آب رز و ز ابروی رفع امیر
وز پی قدر جوشن صدر ... را | بست رفع قدس ... آذین
نی عراق از نگار خانهٔ تو | جوشن ... نگار خانهٔ چین
ور شکر خوار ... | از ... با قسطنطین
دو ... | ... ابروش ... حسین
تا بجنبید ... | ... در خواب ظلم ...
بر گرسنه چو زاغ در زرم | چه ... نخلت ... شاهین
بر برهنه ... در زرم | چه ... تن ...

[illegible]

بر فلک مشهور کار و بارشان در برج | در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن
پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده | کار داران کلام و پرده داران سخن
هر زمان گوید که ای دستور ... نژاد | شاه روحانی نسب را در میان انجمن
گر همی خواهی که گیرد ملک ... او | هم بگیرد این پری ... اهرمن
خدمت علاء معز الدین و الدنیا گزین | چنگ در فضل ابو نصر احمد بن فضل زن
آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند | در یمن ... و اندر عدن در عدن
آن جهاندار ... | بادهای سهمناک و بحرهای موج زن
گر قبول عدل او باید که جنبش هوا | همچو ... آسمان گیرد شکن
خاک را گر حلم او ... همت کند | کی تواند گرد از و انگیخت باد ...
ور فتد بر خاک تیره عکس رای روشنش | ... انجم بر زمین
بی برات فضل او در ناید از صدف | بی جواز خلق او مشکی نخیزد از ختن
از برای حضرت او گر نبودی خلق او | کوثر بالا آمدی ... خلق ...
شاد باش ای آنکه اندر ... | در کف بدخواه تو ... گردد ...
ویژه آن ای آنکه اندر ... لطف تو | شعله آتش شود در مجلسش شاخ سمن
... اگر بر شاخ دستانی زند | ... خشم تو بر روی شاخ گردد ...
در ... شیر ... از الطاف تو | نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرین
قدر تو چون آسمان ... اوج خویش | تا شود ... با نعل ... مقترن
هر ده ... اگر ... طبع تو | از ... خود ... کرد ...
تا ... سلطان جهان | کار ... چو اطلال و دمن
سر فراز ... در مملکت | خلق سلطان اعظم ...

[illegible]

ابرا

چشم و در دمر امیدوار عزیز — چشم بندی ز آفتاب مبین
دل اگرم مرا بسیار از لطف — کان کهی کجا نهی نستین
هر چه گویم که این بد وآن نیک — هر چه بینم در خور چنین تمکین
بشنو چهره گر ببیند بیند — وصف خر شنید و خوشه و بین
گرد منش اگر ام جود و بخل و نیک — بخورد جبرئیل عجل سمین
تا توانی چنین عمر در شهری — بنده را عقول بهر فرزین
گاه در ساکن دارم ز بر کوه — گاه جهان خور زیر زمین
از پی سهم خشت دو دارنیست — خشت دوزخ جو بهر دکانایز
از رحم خویش بر امکن یا خویش — که مکافات آن نباید این
زین و هر کتب تر ام بلکه — تا نشوم زین باد کی فرزین
شهپر جبرئیل هر کز کرد — چکند جبرئیل بکرد زمین
بر تن و جان ام جان پاکیت — هیچ ابلیس را نبان تمکین
این یکی گوید ام که بر گوهر — وین دگر گوید ام که برقه نهین
این تیر ماندم ما مالک — وان امیدم به دین الهی
این بر آید بلفظ رحمت دیده — وان بخواند بر شیخ و حزین
مسکن خود که داشتم — مرحم خواهید از غم مسکین
ورنه کس هیچ بجهم یقین

زحمت او چگونه خواهد برد — هرکه رحمت از قبول چنین
الحمدلله که اینست این قوم — در حریم قوام دوست امین
زانکه باید قوام یاری — از کسان اهل قوام الدین
همه هم صورتند و هم سیرت — همه هم ستنند و هم امین
هرچه دانم که نیستم ز گناه — خلق فرشادی
اینچنین دولتی مرا جهان — هر کریزان
هرچه دوام کار حضرت — خوجه داند جهان حور العین
صورت — عاشق بنده و دار من
ربع عیسی — دم آدم
در ره شان — صدف آن جهان ره بین
کیه از خور بنده — خواجگان
همه صوای خواجگان — ذوق این قطعه
تا ز روز در عالم — تا دو سال و ماه و هفته و حین
ما دیدت — رفته و ماند

زلف انجم ۱۶ — زد دل عنوان ۱۶

فلک جود را کف انجم — نامهٔ جاه را دولت عنوان
زیر امر تو نقش چار گهر — زیر قدر تو جرم هفت ایوان
دل کشیده ز فکرت تو عنیق — دم بریده ز خاطر تو کمان
ابر و بحری به بخشش و کوشش — شید و شیری به مجلس و میدان
تا پیوست مهر تو بر عقل — عقلها را گسسته شد فرمان
از پی کین خصم خود بکوفت — پای قدر تو تارک کیوان
ویده چه کبر و همت یکداست — کبر و همت پلنگ و شیر ژیان
سر بیک انگشت همت بشکست — این نه ایوان و شعت شاذروان
بمکافی رسید همت تو — کز بر این ره ندید ره امکان
سهمت جود از برای عقیم — بوزد خیره دار که هر طوفان
با دو چشم تو گریه ابر بهار — سر زمین پابد از هوا باران
آب عزم تو گر بکوه رسد — بهوا در رود چو بار دخان
هر که در زیر سایه کنف تست — ایمنست از نوایب حدثان
رو که روشن شد از نجم فلک — رو که خرم شد از طبع جهان
چه عجب گر ز گوهر تو کند — فخر بر روم و هند و ترکستان
گر چه زین پیش طوایف ترک — گر چه در کشتم زیر دلی دستان
ای ز دل شود حصر را نام — وی ز کف در دار زر او ...
عقو را ام نکرده از ستنگی — تیغ بسیار مرد را افشان
بر همه مهتران فکنده کلاه — وز همه لشکران کشیده عنان
با جهان بوده همچو ماه قرین — وز کهان همچو کبر کرده ...

پنج دلیت کی و بد خصلت — بی ادب مردکی پشیمان
با دبا چیبانه در سبلت — با نام سید ولتانه در دیوا
جای عقلش گرفته باد بروت — آبرویش بخورده خاک ...
با سبک کرده برده از عمری — آبروی زر بدری بارده نان
دل ز تنش جدا و تن ز ... — سرو تن چو سر بن ...
کرده برگوی خویش سیم — کرده بر عمر خویش ...
سر بان بوده و شده تازی — خوش چنین بوده و شده دهقان
سخت بیهوده گوی خرم عجم — نیک بسیار خوار چه نعمان
زده جامه برای خصم ... — کرده سبلت عقو عشوه ...
چنگ در دل چو عاشق معشوق — دست در گور چو مرده عریان
و شکینه آتش نو علت — در دو جشش ...
هر که دو دانه گرد داد ز بهر — کسه در کون او چو تنکان
سیر نشسته صد قرابه در بر — با چنین عشو با چنین ...
گاه گوید دعا بت سکویم — او فتسم زان حدیث در جهان
زانکه هر کرکه خواست از کس — بد عا کان ... مسلمانان
نکنم بیدرم ... عش اگر — دهد ایزد بهشت با ایمان
در رم آمد علاج عشق در رم — کو دریتا چو دین و ازان

گرد نور و زخوشخانه چمن — از جهان بست و بالا سخن
شه چو روی صنان باده بمل — شه چو بیت ...

فلک چو در اگفت الحجیم / نامه جاه را دلت عنوان
زیر امر تو نقش چار گهر / زیر قدر تو جرم هفت ایوان
دل کشیده ز فکرت تو عنان / دم بریده ز خاطر تو کمان
ابر و بحر بی بخشش و کوشش / شنیده و شیر بی مجلس و میدان
تا بسوخت نهی تو بر عقل / عقلها را گسسته شد فرمان
از پی کین خصم تو دگوشت / پای قدر تو بارگه کیوان
و بد چو کبر و همت بگداخت / کبر و همت پلنگ و شیر ژیان
هر یک ارگشت همت نشکست / وین نه ایوان و شاد روان
همگان رسید همت تو / گر ز بیداین بدید سپهکان
همت چو وقت از بر او عقیم / بود دختر دار گهر طوفان
با چشم تو گر نه ابر ز بار / بر زمین ناید از هوا باران
آب عزم تو گر بکوه رسد / بهوا در رود چو بار دخان
هر که در وی سایه کف تو نشست / ایمنست از نوایب حدثان
رو که روشن ز نیت تو فلک / رو که خرم ز نیت طبع جهان
چه عجب گر ز گوهر تو کنند / فخر بر روم و هند و ترکستان
گر صد زمین شه و طوایف ترک / گرد و ستم ز بیدلی دستان
ای ز دل شود حصر زمانه / وی ز کف در دراز ادهان
عقد ایام بکرده از سبکی / تیغ بسیار خورده از احسان
بر همه مهتران گند یکجا / وز همه لیکان کشید عنان
با جهان بوده همچو ماه قرین / وز جهان همچو کبر کرده ازان

پنج دلیستی و بد خصلت / بی رو بی مردکی بیبان
با دو بی حیانه و بسلت / نام بید و لنا نه در دیوان
جای عقلش گرفته باد بروت / ابرویش بخورده خاک ابون
باسک و کرد به برده از عمر / ابروی زر بری باره نان
دل او بی چو دل و شرع یار / سرو بن چو سر بن بیکان
کرده بر گوی خویش ستم / کرده بر عمر خویش گیر زیان
سر بان بوده و شده تا زر / چون جشن بوده و شده دهقان
سخت بیهوده گوی عمر فرو / نیک بسیار خوار چه نعبان
زده جامه برای ضیا تو / کرده سیلت عشق سوبهان
چنگ در دل چو عاشق سلس / دست در گوی چو مردم عریان
و بسگسته آتش تو علت / در دو جشن ز صهبا ان
پر کده و دانه کرد دار بهر / گیسه در گون او چو بیکان
بیر [illegible] / باجیس عشق و با جنین بیکان
گاه گوید دعاست گویم / او وفتم ز ان حدیث در جهان
زانکه هر کرا خواست از کس / بدعا کاو ان سلمان
نکنم بیدرم جماعش اگر / دهد ایزد و بهشت بامان
ور هم آمد علاج عشق درم / گوی [illegible] چو دین و ازان

گرد نور وز جو نحانه چمن / از جهان بست و بالا سخن
شه چو روی ضمان باده و لعل / شه چو بست شنان شاخ سمن

در مدح قاضی کریم الدین

آنکه با بخشش او حاتمی گرفت | رخت بر داشت ز دل بیخ و بن
پیش یک نکته آن [illegible] | شمع خود [illegible] همه در عدن
علمها دارد و سرمایه جان | کارها داند و پیرایه تن
نکته زاید اگرش طبع سخن | بود ش دایره [illegible] سکن
ور ز چلیپش اگر نشر شود | یا دنار [illegible] ز مشک ختن
گر رسد باده عیش [illegible] | ربع محروم [illegible] سخن
ور رود [illegible] سر باغ | دیده مشغول بماند بسمن
شاه [illegible] سحر زده لب | همچو در عدن از لعل یمن
[illegible] ستایم [illegible] | مدح تو پیشتر آید ز سخن
گردون عالم ز بخشش زر | گردون [illegible] روشن
جاه اندر چه تو دارد [illegible] | طوق [illegible] منت اندر گردن
همه مهر تو بکار [illegible] | همه مدح تو سراید دهن
از پی شکر که [illegible] | عاشق خاک در تو [illegible]
لیکن از دیده [illegible] | پیش [illegible]
همچو جانی [illegible] | جان [illegible]
بپذیرم تا که رضای تو [illegible] | جان [illegible]
[illegible] جان که [illegible] | چه در افشاند [illegible]
تا بگوید [illegible] | ور دل [illegible]
[illegible] | گر ز شعر تو [illegible]
تو ببینی که [illegible] | گنبد از مدح تو عالم روشن

[illegible]

باطرب

باطرب چو بند الطور [illegible] صبا | پدرهان خدای [illegible]
سوسن [illegible] دو دیده [illegible] | نرگس [illegible]
چاک کرده [illegible] | [illegible]
بوی [illegible] | نقش [illegible]
بسته [illegible] | شاخ [illegible]
[illegible] | [illegible]
باغ [illegible] | چمن [illegible]
مجلس [illegible] | تاز [illegible]
رنگ [illegible] | دل [illegible]
سوز [illegible] | [illegible]
[illegible] | پیش [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
این [illegible] | [illegible]
اندر [illegible] | گر [illegible]
شمع [illegible] | جهت [illegible]
سوزن [illegible] | کلک [illegible]
شمع [illegible] | در طریق [illegible]
[illegible] | [illegible]
ساکن [illegible] | بر [illegible]
[illegible] | گر [illegible]

[illegible]

نسبت از جهد چه پاید وارش بهر عیش و دین | هیچ محمود آمدی بتخانه شود و شکن

مدعی بسیار باید اندرین صنعت و لیک | زیرکان دانند از پرویز و خار از سمن

سیحان یوسف و بسیار یعقوب [illegible] | تو تباهی باید از بهر باد از پیرهن

کرچه در میدان [illegible] لیکن ز روی جنس و | رفت جایی که [illegible]

از برای انتظار بخت [illegible] روز و | کرنه بهر مصلحت بود در [illegible]

شاخ دیانت ای عید [illegible] صبحی | صبح [illegible] بربیان و برباب

جای آن جامه [illegible] | با خانه [illegible]

کرتن ما جامه عیدی بدارد کو بدار | جسم [illegible]

[illegible] پیروز عید | میر دم چون صبح سر بر [illegible]

تا زروی زینت [illegible] اجرام سپهر | ای بیا ده [illegible] فرق جان چمن

[illegible] عیان کی ماند [illegible] ترا | بر سر [illegible] بدارد

تا نکرده صعوه [illegible] عقاب فلک | تا نیاری شیر غرنده شکار [illegible]

باد عمر و عشرت [illegible] | باد جسم و جان تو تازه [illegible]

شاد ما [illegible] | [illegible] ۷۰

امیر المؤمنین

از [illegible] شاه سلطان و امیر ملک و دین | [illegible] دور زمان عمده دوران [illegible]

خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت | عروة الوثقی [illegible] حبل المتین

[illegible] آسمان چرخ [illegible] عالم [illegible] | زانکه [illegible] عقل و جان [illegible]

[illegible] نقش نام و نظام | [illegible] کردون [illegible]

هر نکو داند که [illegible] | نقش [illegible] احکام [illegible]

تمت

تا منیت و بسیار اندر بزرگی [illegible] | [illegible] بسیار [illegible] یمن

بیش پریشان مکن زلف [illegible] | جعد کره در کره زلف شکن در شکن

ای [illegible] برده [illegible] کلاه سپهر | وی ز رخت خورده [illegible] عقیق یمن

[illegible] | [illegible] کل و سمن

[illegible] | [illegible] برکل و بریاسمن

[illegible] جادوی [illegible] | بسته شود [illegible] تیغ زبان در دهن

[illegible] | [illegible] سخن

ای ز لطف لعل تو [illegible] حیوان | وی ز شرف کوی تو روضه رضوان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | جان [illegible]

[illegible] | در هوس روی تو [illegible]

[illegible] | تن تن [illegible]

[illegible] | هیچ نیاید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | وقت هنر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بهار [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

کار کرد در جاه او بهمن خاص | جان نماند در روی او حیران
دو گوش زین سخن او نهاده اند نقاب | دو چشم در رهنزاو گشاده اند عیان
سخن گهری که نپیک رفع ز در بستان | زنش سنگ و بنجه شیر شد بیل دمان
کند چو سندان و زین سو آهن | کند تیغ چو کوس زیر جهانستان
چو جام یافت قرآن بلبل نوبهار | چو تیغ کرد بر هنه اجل نوبهاران
ندیده که کس آورد پیش او بیز | هزار ره دو صف کند و پدید نیابان
پاید تا پدید خشک او هی سرد | پیش شاه بدین با بهنه پیمان
رنجش نیکی را که بود سرای بدل | زمین خون ریز کرد او بود دین نردوان
از آن پس که سخن خالص گفتن شنید | فکنده در دلشان گل خار غیلهان
چگونه وصف سخاوت کنم که در او من | که تیغ جان شود از زود او گراز زان
ایا شود دو تار حصه در جهان | که از شجاعت تو که حاسد نقصان
نه نو بهار و نه باد وی سخن حق گرفتند | نه موسی و نه آهن سپهر چون جهان
هر چگونه رسید که سخای تو بکمال | سخن چگونه رسید پایان و بیابان
ز وقت هر دی احوال تیغ تو معیار | که گاه زاد ز اسباب حود او ایوان
نگو بیستند تو آبادی ممه منجر | که تخت جائی ایراد کف خوب جهان
سپهر وار نه رفعت طلوع خورشید | سپهر وار نه رفعت ود و تیغ تو دکان
هزار دو نخم و نیزه و نیک گذارش ست | هزار دو تخم و زده و نسبت بکار دوران
ایا بدیم ندیم را اثنای تو دوار | و یا بطرب ز راه سرای بوستان
اگر بنا بود تر شو رفع بود از راز ایک | نماند آب سخن را جواب زبان
بکنم ایشعد ز راز مدح تو بتقصیر | پسندیده باشی در شعر تام تو برهان

لیکن ز نعمت از فرق سخن دور کنم [illegible]
که خالی در ابود قرار کند ادوار [illegible]
[illegible]

ای ز الطاف و جود متصل جان و جهان | قدره
وی بعلم و بهر و قدر میر از گهر و کان
ذات تامحسوس از حوض نه بدید ارتو کاب | عجز ما در دهر ذات تو از نهان
ای بسیش صدر حکمت سرو دار تو | وی بکر در خواب فضل میرزا مهمان
هر کجا حسد تو آمد خسرد دمن | هرکی قهر تو اندیشه مکان
که نبود در علم تو ذات تو خود | پیشنا در خود ینکه یا پری مر آن
آفتاب اسمید زنامد عونت تن سبیل | خبر بره دوشینه تا بدا آن زمان
هر که بهره ذات نانک جبت ناماند اندر رود اول | هر که بهر سود خود خوب تا ماند او نهان
هنر ما و ما جو نخجاب راه همت | چشم خوش عنق ما هستی را در میان
هر که از در گاه عونت نور قبول | بیش در کاش کهی سد تحجب [illegible]
چون عطای روی و الکه را | لاله روید از خیابان چاره ور نعل جوان
الکه ذل او همچه را ما ده هر غ | وانکه عدل آمد خیابد بر ره کار وان
دولتی و در که ایمن شکرا ما و گرفت | هر در احوشش نیابد آن اسخوان
را بپذیر عهد خاک از نحوایی نسبی | چو کلاه گوشه علاه تو دادند جهان
تنبیهی که آمد الحق نهاد شیخ | آل محمود داستان و ال عماد ارزمان
خاص صدر و بدر تیغ [illegible] | چو نر لیجا صد هزار آن جهت بر آزمان
بپشوار وین فقیه ایمن کمیش | سنه قیخ دامن جو کرد بهر دو بکجهان
آنکه بهر باداری زدلت خود دراکم | طلسمان دور آن کسر کرد بهر طلسمان
آنکه گاه دادی بهر اوم بهر نفیس | بستر او خاک ساکن بود و فرش آسمان
لاجرم آن کیخان امروز او کرد روی | خاک نعل اسب او را چشم خود داده بهره وران
تا جو بگشت بخیا اگر آن کو امت از روی

[illegible]

بیان ۱۲

از میان تو ده ۱۲

حرف روان [illegible] ۱۲

میان [illegible] ۱۲

چشم تو [illegible] ۱۲

انچنان صدری چنین بر بزاید با کمال / ای مسلمانان چه زاید خود گل اندر گلستان

بوالمعالی احمد یوسف که او را آمدست / خلعت یوسف شعار و خلق احمد مهربان

زانکه آن صاحب حسود دشمن اعلام کرده سرنگون / گر نه دارد دیده زیر نعل اسب او ستان

از برای گرد او را آید اندر دیده روی / وز برای گفت او را آید اندر گوش جان

تا بباغ آسمانش سر دیجور از راه علم / این نکوتر باز گاش در زر دادند در زردهان

زیر سایهٔ آفتاب دولت آن ماه روی / روشن آن اثر که باشد آفتاب سایبان

شاد باش ای منتخب تیغ او ابرو داد دین / ویدرای منتخب خصم تو اندر امتحان

تا طبیعت عمران را از نکال اعدا بود / باد شادی همه اکنون در شها در عنوان

چه بسا بی حال کش شیر بود اندر شکار / چه بمهرتر شیر بجای شود که هر گه شان

میر از تو زیب گیرد نه تو از میر ای ملک / کو کان از گوهر سر افراز باشد نه گوهر از کان

بود بتخانه کردی ساحت بیت الحرام / بود دیده چاه قوم بقعه شایگان

این دو موضع خبر دیدار دو احمد نور یافت / قبله سنت شد این و کعبه حد سنت آن

قبلهٔ دین امامان خاندان تست و بس / دیر زی ای شاه خانه نیاد پاس جاودان

هر که دین خواهد که دارد چشم شاه را ماند حظ / هر که دو خواهد که دارد چشم چنین نا بود مال

خاک و باد ترکان نیارد حلقت نابند حق / این بلا که مقربان آن بلای جاودان

شیر اصل معز اندر سینه دارد همچو خاک / شیر رایت باشی آنکو باد دارد در میان

لاجرم کا نرا که بادی بود هیچ آب چار سید / خاک این در گردد بیرون باد از بادیان

تا جهان خانه جدا دیان باشی بکار / هیچ دین و دو زیارد کفت در گیتی عیان

زانکه ایشان شسته دین ایده و اندر عیش و نشت / در دستور ای چشمه پاسبان

هر سر این خانه کردم کرد هر سنی خاک او / تا بیت کار های تو دل ایزد انزال

ور گه تا سپهر و دانش تو باد / با چنین تا بید و دانش معتمد البودن توان

تا نباشی گاه کوشش تیغ شاه ان جان / تا نباشی وقت بخشش تیر کرد و دل جهان

چه طریقت کام خواه و چه جنون کار کن / چه شریعت کار جوی و چه طبیعت کار دان

باد همچون دور همام تو قدرت پایدار / باد همچون دین همام تو عمر جاودان

هر کرا ملک قناعت مسلم بر زمین / ز آسمان رو دولت او آفرین با دین آفرین

عز دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان / جاه دنیا را چه کار است ای پسر با عز دین

پیشکار ربح و عالم در رسم گرد از / از بد اندیشان گریزد باطل آزار الکین

هر زد کشند دست از مردمان کوتاه / تو چرا چه ابلهان کوتاه کردی آستین

نامه کونه نکو باشد نهان کتاب / جامه کوته چه خواهی کرد ای کوتاه بین

ای برآورده سر از گریبان نفاق / نی بر عنایت بار دست نفرانی جهن

سبلت چو دست کردی و دولت منت ازو / هستی و بستی بهر اندر هستی و بستی مگرین

تو بجز سندی بدل کن حص اگر / کا ولین نعم البدل و اطرش تمالیو

هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد / رحمت فردوس از انست و عذاب کو ازین

یک زمان از تاب شریعت آتش شهوت نشین / پس عوض بستان تو دیو را اهل آن عمر

دل چو مردان سرد کن از خاک شهوات / وانگهی بستان کلید قصر فردوس برین

طاهر بیضا و بار بیضا مر او را بود باطنش / از درون چه سر که باشی و زرون چون انگبین

شاه را کوبی که یک ال دو از عامر ملک / پس ز شاه افزون طمع از کار اتان

روی چوطا علمی و اندر زبردان طا علمی / اینت کار بی تهور اینت بازار سهمگین

از چنین ... هر کس ابرو / به بود زین ابروی خواهی تا از کین

روا

تو ئی و جای تو بها راندر بیت ۱۲

توی ای تو بنهاده اندر بیت | چمن با چمن بهار تو شمن
تو به سیب بر وتان سده نیست | شکر ز لعل تو شکن
حسن اندر حسن اندر حسینیم | تو حسن خلق و حسن میده حسن
ابروی با پای چنبر دار | خم تا چشته و نکس پرسن
تو خور کس کله زر نبر | خم چو گل کرده و قبا پیرا
پیش حسن نقش چو خم خیز | پیش حسن روی تو صد شکسته
برگ ریحان بر از ماه تو شاخ | انجم افشان اقرو دامن
شکفه پیرزر و بر سیم کله | یاسمین بر سر و بر شیر و دهن
بسته بر ساعد گل عهد گهر | سوده در کام مشک ختن
سر سبز شاخ بر عارض زلف | لب لعل چو برار خطا و عرقی
زیر سبزی چو الف تا چه بلی | کشته یکتن لام الف وار دوتن
غنچه همچو لب من نالد تو | لاله همچو لب رخ تو در دل
عندلیب الله درخدمت شاخ | زایگان همچو سنان انجمن
شاه بهرام نکو بدو رخ | چرخ بهرام گنبد شش چو ...
ان شهی کز صفت کز رو شاخ | که شود دار و فلک پرورن
پو سته‌ها پیش کرده بیت | هر که اندر کنفش بیت کفن
ادمی ماند فلان و فلان | او دو ماند جهان ... سخن

با امیر المومنین یا شمع دین یا بو الحسن | وز سنگ ضرب بر او ده جان من دشمن و رهزن
از تیغ تیز رستاخیز کرده روز خندق | در منو که نیزه کرده شمع عونان لگن

[illegible margin notes]

کهنه انداز کی سر ذکر مهر بی‌عیبی کنند | ای امیر نام گستر ای سوار شیرزن
هیچکس اندر جهان این پایه مردی نبود | کو بمیدان خطر بنهاد در رای دین وطن
راه دین بود مخوف از ابتدا لیکن بجهد | ان همه مخوف را موقوف کردی در زمن
از برای لقب دین یا حق هر روز و شب | طبل و مخوق و عراده نیزه خود و مجن
روز روز از سیف تیز بلارزیدی | بیجهان نگرانهم چشمی بتند مرد تمتن
ذوالفقار کین برکدی از کدر و روز جنگ | کاه گشتی در زمان کز کوه لودی بر کرکن
بهر کشاد اسیر ناکرده بودی در جهان | تختها سان تحت کردی در حلها ساز ... عنبر
این جلال و این جلال و آن کمال و صبر سنت | نیکسی اندر جهان حم نیز انای تو حسن
هر دلی کو مهر الله دل ندارد همچو جان | هر دلی کو عشق اندر جان ندارد ممتحن
روی حق العلی هر که بیند بیجلا | لا یزال ماند اندر بار با کرم و حزن
چون تو صاحب دلی هر که نیاید در جهان | هم تحوید بود هر کجی تو بیاید در من
گر نبودی روی و موی بیت هم بودی روز و شب | گر نبودی رنگ و بوی تو گل نبودی در چمن

ای سنان آزادستان نیوان کل ان بر اسمان | زانکه رو جانی رود از اسمان تا اسمان
هر کرا چشمی نمود با صدوق پاکس گر بود | چرا باز آید نکو نمرود وار از اسمان
با کمان چو تیر چشمی نمرود بر گرد دون هشو | کمان شعبده گردش از بر همبسار کمان
چو ملک ار آسمان نیوان بر پای اوج | کاه چشمی سفلی بود چون پاک علوی جان
همچو جان زر آسمان از آسمان شفقی تو ملک | گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران
بنده مکن کو صدای گرد نیو انی همی | زانکه یا بی بنده را و زبند جان را بی تن توان
در بهار و چوشن چو بنما ان بسیار ان کرد | تا سر تو با شمشیر با تو سر چهره آسمان

[illegible diagonal margin text]

[illegible]

ور بگوش و هوش چشم جهان بین دل کور گری | از ناله چو نتنگه که گویم چو تو نیز از اش فغان
تا تو با طوطی پرواز همره چون بو کنم | تا تو با خود نه با بیتابی اندر شکرستان
گر ضعیفی همچو زاسوده ز پیچ و پیچ غم | ور ضعیفی همچو گریه همچو شش زر بار
طیلسان بفکن که در دام طیلسان چون مگس | یا نه در آتش چو پروانه بسوز از طیلسان
از کلاغ ناموس همچو هم بزغان شستن | گر حریفی همچو خود بگذر ز بیت و شادمان
[illegible]

ای معتقدای اهل طریقت کلام تو | ای تو غلام صدق و جهان غلام تو

[illegible]

لیک آنزمان ز عشق تو از فعل گفت | دل صد هزار کوه بهر خدا نام تو
ای عامه رسوم و تو همه شهر خاص تو | ور خاصه خدا و همه خلق عام تو
نقش الف شدی تو ز تکبیر [illegible] | پیوسته گشت با الف عشق و لام تو
اکنون نشسته‌ای که ز تسبیح [illegible] | چو حرف عاشقی نه بماند جز نام تو
خام و رو زار زنده عشق تو جان | لیکن مباد سوخته صد سال خام تو
چندین بود و دوام چه باشی مدام | از دوام خوش [illegible] دوام تو
چون پست همان کز از طریق عشق | هرگز مباد کام تو ما موز کام تو

وی از خلق عالم تنفر گو | برون از عالم دل عالم گو
درین عالم دم و غم خون باید | مراغم نیست باری همدم گو
نگوئی تا که در دو عالم را | بجز من که از دو عالم مگو
بشو اندر زمین [illegible] همچو نای | که تا از خلق عالم [illegible]
اگر مرد از عالم کم زمان سد | تو از آن کم ز دل آنکه کم گو
حکایت چند از ابلیس و آدم | همه ابلیس شد آدمی گو
جهان دانو طبیعت حیله بگرفت | در بقا از حقیقت [illegible] گو
اگر دعوی کنی [illegible] ملک | که [illegible] انگشت ملکت خاتم گو
سلیمان وار اگر خواهی ملک | چو باد و خاک و ابر [illegible] گو
[illegible] | ز کامت تا بالله زیر [illegible] گو
همه سودا [illegible] نفس سازند | ز آه و دود [illegible] پریشان عالمی
بشرع اندر [illegible] طوف کعبه | [illegible] محرم گو

[illegible]

سر بسر دعویست مرد معنی ور آر | تیزبینی پاک دستی رهبری جویا ز کو
گر دوا کز معصیت جز معنی همچو اسم زنو | گفت اگر دعویت با حق بر تر اکنون ار کو
چون علیوار ز نزد خلق آن شد در برد | داده آواز بیاران کای کسان دار
چیست مرغ سیتور او دیر با زکو | در ره آدمی جز آدمیت هنجار کو
ور طبیعت دار کو تعلیم با ادراک | ور بگوی مرد با عقل عقل آور کو
ور محیط دار عقل دور دار ای خط | بحر بنهای فنون و قبله ز کفار کو
راه با همره روی همسر بگوی تا کجا | دین اگر باید داری مرد دم دیدار کو
ور بشیع سید اگاهی از سر خدا | آب جفا بر تربت و سنگ مزار کو
ور پی بوبکر جو اهل رفیق غار مصطفی | پای بر دندان مار و دست بر دینار
ور بگوی عمر گو داد و گوشک و جهار | یک در او صد چنی دیبا و نیک ستار
ور در عثمان گرایی شرم گو و حلم کو | دیده روشن زدین و مصحف بیدار کو
ور بمیکوی که هستم حاکم شیر خدای | تن فدای تیغ و جان در حضرت دادار کو
ور کوشش نماز یک سجده ده روز چهل | ور جنیدی شصت روزه سجده با انگار کو
ور بمیکوی که چون بهلول مستم دیوانه‌ام | پر شکسته بر پلنگ و بر دو دست مار کو
این همه کردی که گفتم در همه پیدا شد | گاه آن آمد که گویی از یک دیدار کو
ار سنایی گر تو او در روز محشر با شمار | هیچ خواهد گفت آیا که تا تکرار کو

رفت قاضی خود الطاف ار سنایی آه کو | همچو دل جانب برآن صد جهان همراه کو
خود که رفتم صد هزاران آه کردی لیک باز | هم مریدان جان برادر دل سلیس آه

حمله شیر آزمودن سخت در پنج تو | روبهت زنده است باری حیله روباه کو
مانند محراب ز گفتار اسم در مرد کو | هست نام گلستان و نام برگ گیاه کو
هر سری خواهد که سازد توتیا از خاک کوه | لیکن از پس پای پاکان پای کس بر راه کو
یوسف با بود جای کش لیک از راه جاه | هیچکس را چو دو رای چرخ چشم از راه کو

جوینده جان آمد از عقل رهی | دلخواه جان آمد از همه جهان کو
اندر شب عشق در اصحاب دلی | آمد که همچو ده در آفاق گهی کو
این نعمت جان که بنا گاه آمد | از سر و مه و جان دل و جان شاهی کو
این قطع پر از است و پیاده رخ و | بر قطع شما نفوز زین فرزین شهی کو
جو این بنیت جبولی بسوی ورد شما | در مانم بیدر روی ریک ماهی کو
این رحمه زمان شد جو هستی پر حشم صدر | در صدر بهشت از ره داود رهی کو
عیسی و شش دو چو در مجلس با نور | این راحت صبایح آنکه اگهی کو
کعبه که اندر جوهر را شهی کو | آن سلسله‌هاش به گونه اشبهی کو
در روز و شب صبح جو نور رخ او | روز و شب همواره بر کلهی کو
صاحب حضر از رنگ سیاهی و سپید | این هر دو جو ما مرد سپید و سیهی کو
خر چهره و حسن غمزه او در صف ایام | روی همه دولت و تنبیهی کو
ای خازن فردوس بگو که این هست | در حله برین روی خنش جایگهی کو
بر کوشه خورشید این تو سیف خانه | با آب کره کرده نگونسار چهی کو
مشغوله جان از حسن معشوق ستایی | خود در دو جهان سوخته غمی کو
در کار که جور کرفتم که خنبوت | در بار که عدل جو همرا مشی کو

کشتی طوفان نابالان ما چو نیستیم | آن دعای نوح و آن کشتی ببار گو

هست پنج بار ... ما همدمی | بس جمع مردان ... زحمت اغیار

طور هست و لن ترانی ... | آن تجلی جلال و وعده دیدار گو

و در ره ما من یزید عاشقان ... | آن انا الحق گفتن و آن جلوه دار

گر محبت ... ز جنت ... | سینه و دیده کی بود و کی نار

هم وصل و هم محبت ... | چهره همچون لاله زار و دیده لؤلؤ بار گو

بی رجا و خوف اگر ... | پس کجای باد و خاک آتش و در دار گو

... از معشوق ... عاشقان ... | در دیار دردمندان ... در و دیوار گو

طرفه مرغان ... | اندران گلزار عاشقان را نوای زار گو

چشم موسی ... بر طور غیرت ... | از لب داود و صوت ... موسیقار

سالها شد تا چو بلبل ... گو | پس ... باغ لطف ... گلزار

گوهر ... هستی ... | مرده زنده کی و خفته بیدار گو

... | بار آن دندان ... در غار

... عشق | در ره اسلام عشق ... گو

... | ... کار

... | پس بدار الملک ... بیکار

جهان پر درد من بینم دوا گو | دل خوبان عالم را وفا گو

بهشت عدل ... | ولیکن ... نها

سراسر جمله عالم پر یتیم | یتیمی در عرب جز مصطفی

سراسر جمله عالم پر ز حسنت | ولی حسنی چو یوسف دلربا گو

سراسر جمله عالم پر ز درد | ولی دردی چو ایوب و دوا گو

سراسر جمله عالم پر ز حکمت | ولی حکمت سلیمان در هوا گو

سراسر جمله عالم پر ز مرغ | ولی مرغی چو بلبل خوش نوا گو

سراسر جمله عالم پر ز نکهت | ولی بادی چو عیسی باد صبا

سراسر جمله عالم پر ز مرکب | ولی مرکب چو دلدل ...

سنائی ... | شاه ...

الا ساقی ... | مرد ...

... | ...

[illegible]

ای دوست خود نشسته زانو | کشته ملکی هر کجا که دیده
جایی تو که بر خوانده زنده | در دشت محرق زبان بریده
آنجا که کریمیت خوان نهاده | ابلیس طفیلی ندود رسیده
وانجا که سند تو بهم بود | آدم علم خویش خوانیده
موسی بکنار رود نشسته | از میل عصا ادمش شنیده
خرقه تن نوح از نهیب طوفان | در زورق اقبال تو خزیده
در نکهت آمده ابراهیم | از آتش او لاله بردمیده
از جای تو براق عیسی | چشم مه به بحج تسیم رسیده
ور زلف تو سیه سر از آن هم | در بهر هم او لب بوی حمیده
در مجلس تو جبرئیل ساقی | بر درت ملکی کمر نیت بریده
اساغر شده عقل از همه سیر | ابلیس کمر تو فاو فهانیده
خوبان شده ربع از همه معانی | ابلیس کن ز بستان تو چریده
اندر ازل از هر جا کری حقوق | لبیک همه عاشقان شنیده
باده تو نه اند زجهان نیانی | جز چشم تبارک سر بریده
هر دم تو بیز ز کل آفرینش | در آینه چشم اهل دیده
در رشته سنگ سنای او | دانه حمد و عشق تو کشیده

ای دل غافل مباش خویش در صلح | طبل قیامت زند به رحلت قافله
روز جوانی که کذشت معنی بسته | سنگ اجل در رسید خیمه کن راحله

ورد

در دشمنی تو هرگز نبد کار او | بر در دکان زند چو سب برتجم
کرسیه عراقی سی بقند سجد کی | کرده بر و ور بای کمر از مشعله
در رمضان و رجب مال یتیمان خورها | روزه به ماه نسیم بار بود در سلم
مال یتیمان خورد پس چو پاره دری | راه زن بر نسیم در بیدار زهره
صوف فقان شد بر دو در هر سرود | صوف کن جامه رانا بیرز از ازل
کر نجور اشکری و درنجوری کن | پس نکه از کرد کار از پی روز حلیه
چند شوی ای پسر از پی | نیچ خوان زیر باو جو سکان ز مشغله
داعی توحید کرید سنای تو | تا که به پای بر خورد آتش و دوزخ بلم

در همه عالم نبد نیاز نیم مردان | آنچه دیداز نیم مرد اوش چو مرد شاه
آنکه گربو تو بیابد ابو از بسوش | زخم در دی از غازه دمد مهر کیاه
وانکه کربو تو یابد بخار ز نکتش | در مظلوم شود در دل او قطرها
از پی آنکه چو شستر و تو دمد لاله | مطلع مهر رشته فی بعد او ز ابیان
از سر عالم وجود دهمن نام نیاز | خامه او کند از تخته نبد تر
خامه کو کر بیک لطف نکر نبد کند | عالم را چو نهد بر سر او تیغ کلاه
کر بنود بی نیک چنو کار بر | تا جهان تو بیت نجاده سر تو پی کاه
دیده چشم کنند پابه جاه تو سپید | مهره مهر کنند نامه کین تو سیاه
از چه چرخ شد جهان اضحای تو امید | در هوا ماند طرب ابتلای تو پناه
آه در صحن او هجر کرد دو کند | از سر دشمن از بیم تو و کسر تو اه
با شانه عرفان دعای و بیچ نیاز | هر که از بیت و بخشش تو دامن نکاه

سعی صدر جهان چو یک تکلف او نیست نعمتی ... حسب دین حارس بن قول تو بر گواه

زانجا فکند کسی را فلک از عجز بسر ... نتوانند بپای حادثه آورد براه

او چو جز بهمه را انجیان صدر جمیع ... پای تکلف رسانید بدین بیت و جاه

گر همی یاری بهم پیش فرو آنجا که نهند ... سهمی یاران زبیم جاه برانجای جاه

اینت بیحد کرم و لطف و بزرگی و ... دریای بخشش مرتبت شده سبحان الله

که برافروزد شدم از یک بخشش دریک روز ... همچو بحری که دو بیم مرتبت کرد دو ماه

تا بدین بیوقت بهر نوع شنیدی ... شو نیکو شنو الحق که فراز آمد بگاه

بر کجا زر درم اکنون رکف خیر خط ... تا سپیدی شود زان که لعل بجز

تا که حمله قوی شود در و باه چو ... تا که حیله فزون شود شیر از روباه

که بتاج تو از اوج فلک باد همکنان ... صور قدر تو اعرش بلک باد گاه

یاور بخت تو باد ای تو دور فلک ... حافظ جان تو باد اینما فضل الله

آمد هلال دوهفته که بدینجا که ... هان ای هلال چو یاران ریا و ربک الله

زین تو العجب بلالی کر سپهر گردد ... تا آسمان گذارد شما آفتاب

در روی او بجد بدار سر فلک کو ... بر آفتاب چند و وقت و داع هر

زان گه رهنمایت دور سپهر ... چشم رو او سپید از شرم کند

هیچ و شکنج زلفش دهان بسند ... هم فضل تست آمد هم فضل فضل

ساکسیان او زکوی او مصلا ... ای دور بال دین او زکوی او که

برکاو بر نهد خیر است باد ... هر که که بر شنید بر ایوان خسرو که

با آنکه بانظر از روشنان کشتی ... زنهار تا نخوانی الاخش الله الله

چندانش مملکت باد از اندر حضر گه ... دوران یک مهره را در ایک او شوکه

ای آسمانا با کلاه کردار تا باید بود ... زانکه برد سپهر و ان با کلاه بی

در میان کردنای این کلاه از بسم ... تا زمین میدان مردان تو که بسر و بی

ورنه دور سر فراز است سر گذار اجل ... هم کلاه از سر ترا بنید و هم سر

عالم پرشکر دو بید سلطان تو دین ... ای سلطان باش مید نشان بر دو

دین حسین قست آن دوار رز چو گرد ... تشنه این را میکشی و ان خرد و درا

بر زید و شمر بلوی جان کشی ... چون حسین خویشی شمر و بریدی دیگری

عقل و جان گجا بر از غیبت شود چه سر ... زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان

چشمه حیوان است باید خاک شود ... هر دو باید مرتبه یا چشمه یا اسکندر

گرد چو گرد گرد این جعفری ... زانکه شود هر دو هم دنیا و دین

چون تو دین از ربنا دین ... بیخ حسن و هست اعضا

تا سلیمان خاتم ... که ز افزایش دوام

باید رخ ... هر کرا

اختر نیکو ... زانکه اندر دور او طالع بود

باز خود ... تا تو خود در مشتری

چشم ... ای چهار

چون ... زهره

چو تو ... چو تو نیز الا الله که خدا

چشم ... خانه دین که داند

آفتاب دین برون از گنبد نیلوفریست ۔ مهر را از روی دین و دانش لوای برتری
ورنه کی هرگز توان کرد آفتاب و ماه را ۔ از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری
از درون خود طلب چیزی که از او نیکبختیست ۔ آنچه در دربند گم کردی مجو از بی دری
روی کرد آنکو در زی او که بر درگاه او ۔ آرزوی خود برد گر آبروی خود بری
وصف میدان می‌خوان کی تو دانی تا بدین ۔ تا تو در زندان باد و خاک و آب و آذری
خاک و باد و آب و آتش چار پاره بند تن ۔ تا چنان چون هست کشور نه فلک را بسپری
نام مردی کی شنید با نواز روی طمع ۔ چون تو در زیر این نیلی گرده سر چادری
جسم و جان را همچو مریم روزه فرما از سخن ۔ تا درآید عیسی یک روزه در دین گستری
تا نفس بنجلوی تو در درس هوس ۔ از سکندر تو که از اصلاح منطق بر خوری
دین چه شد چون قیامت تو عاشقی ۔ در قیامت بیش با با نیز زبان تلخ چری
این بیان ناز بس تا فاش یک بدید ۔ سر عاشقان در پیش هستی سر بسر
کم نخواهد بود چه وفتر سینه و تنی ۔ تا بجان خانه هوس اگر خواهی دفتر
زانکه عاجز جهانا چه سود نفس تو آنگه حق ۔ آخشیج و بیها شو اندر جهنم گر
شاعری بگذار و گرد شرع گرد از بهر آنک ۔ شرع آرد در تو اصل صبح در هنرگری
خود گرفتم شاعری سر شاعری بی گوهری ۔ چیست خود لا یعلی السماء نتیجه شاعری
رمز جا عمر تست تا و بلات نطق انبیا ۔ عمر جا مو تست تخیلات خشم شاعری
هر کرا اندر طبع یک عاشق صدق و صدق ۔ خود کند بیا و در وضع و منکر منکری
هر کجا زلف ایازی دیده‌ای در جهان ۔ عشق بر محمود بین گر زدن بر عنصری
قصهٔ شعر تو خود گو ساله زرین تکی ۔ لامساس آواز زر ده در جهان چون سامری
کی پذیرد گر چه شستی گردد از بهر آن نیست ۔ هر که اهمت گیفد در بانگ و خانش گو نری

[illegible]

مکر

کیست سلطان آنکه اندر جهان فرمان دهد ۔ چیست آنجا نیست جز بادی که اندر آن سری
تو همی لافی که هستم پادشاه گیتیم ۔ پادشاه خود نه‌ای چه پادشاه کشوری
در شریعت کاچنین باید همه بیت و طلب ۔ با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری
ای شریک دیو گشته از سر ترکی و خشم ۔ دل بسان چشم ترکان کرده از کین دوری
همچنین ترکی همی کن تا ز بهر دم نابغه ۔ گوید اندر مغز باریک تو کار کافری
باش تا چشم ترکان تنگ گردد گور تو ۔ گر چه خود را گور سازی در مصاف صفدری
هفت کشور دار او دهی یک درم از عاقبت ۔ هفت کشور را بگذار با فقر ملک سری
ای دریده پوست مردم آنکه تن از راه ظلم ۔ باش تا گرگ تو نو پوستین خود دری
بر تو هم آید بر آنچه کرد این دو زخ ۔ ور تو هم کردی بدار زندان محیط کور
تو چو موشی از حرص و ناگه مویه دارد فرزند ۔ گربه را مویش نبود دست مادری
هم گلوی تو بریده از گلوی بره پس ۔ کار گلو باشد نکو با خنجر با خنجری
قابل نقص و فر و جهد نفس کلی کرد را ۔ از خود و در نفع صرف دایم و دفع
پوستی دیگر اندر گشتند در کان تو ۔ عشقبازی ور گرفتی باوری دهم بستر
سیم سیمای تو بر ده سیم خوانا ۔ سیم بر را از سر شهوت نکو سیمین بری
پیچ در کان زر داری چو خاک اندر رهی ۔ با تو دیگر خاک ره باشی چو اندر کان
از خود و پیدا است عیسی زان پیغمبر آسمان ۔ ور خری را هم بر بودی نباشی در چو
آسمان اهل خرد بودی و در دین بیان وای ۔ کار او بودی نه جای آسمان و عنبری
چیست خود آن آسمانهای الهی تو را ۔ تو اندر چاه حیوانی و سهو الی دری
بار آسمانهای الهی چون جهان گردان تو ۔ تن زده در چاه و گوی بر سر کجا نیز
چیست آسمانهای الهی را کذر بر چیز ۔ پس تو گر چه در بس حج ایجاد چه ...

[illegible]

چشم از پی هم [illegible] سنوازان بهار | آنکه با چشمت [illegible] بنوش [illegible] جوهر

اکس بسزا وصف ناکرده بیانی
حیران شده از حسرت ذات تو جهانی

وانست نه محال کی برو لیکن نرفت
خانه ز آیات تو [illegible] گفتی و مکانی

بر دیده نهان [illegible] کیف ولیکن
پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

از شوق تو در دیده جهان تو تاری
وز عدل تو در سینه عذاب [illegible]

جان و دل و دین باخته در [illegible] طلب ارادت
ناکرده در این [illegible]

ای [illegible] اوهام و خرد دور
ای طبع تو [illegible] دیده عیانی

جانها همه [illegible] که ز تو
چو صنع حکیمانه ندیدست [illegible]

آنرا که تو [illegible] ز شوق نباید
از لذت تیغ تو [illegible]

کار همه عیاران [illegible]
جا نیست [illegible] راه [illegible]

آن تیغ سخن تو درانداز مخلوق
وصف تو [illegible] تیغ [illegible]

زیبد که کنم از سر [illegible] حقیقت
بر نام چنین دوست [illegible]

ای قوم بکربید که مهمان [illegible]
تخم [illegible] کنهان [illegible]

مهمان همه [illegible]
از رحمت [illegible]

رفت [illegible] کنهان [illegible]
ای مجلسیان [illegible]

در [illegible]
باشید [illegible]

در [illegible] عشق که چو گل [illegible]
از [illegible] چون لاله [illegible]

زین [illegible]
بر یاد [illegible] جان [illegible]

ای شاه [illegible] سخن را
بیکار ندیدست [illegible]

الحمد [illegible]

[illegible]

ایام چو خرم تو ندیدست [illegible]
افلاک چو عزم تو ندیدست [illegible]

از بهر سخن فایده خوش و در جانی
وز بهر [illegible] فایده جانه و جهانی

که دایره [illegible]
چندین که در علم تو [illegible]

از راستی [illegible]
کج رو [illegible]

خاکه که [illegible] لطف تو [illegible]
چندین [illegible] فایده [illegible]

ناخاطر [illegible]
کس مشکلی [illegible]

امروز بنامیزد [illegible]
چه [illegible]

آنکه که ز [illegible]
با [illegible] سخن سحبان [illegible]

دشمن [illegible]
در خدمت [illegible]

جان [illegible]
و بهر [illegible]

هر که [illegible]
یا [illegible]

هست این همه [illegible]
در شهر [illegible]

که [illegible]
[illegible]

احبابتر [illegible]
و دعوا [illegible]

ایا مانده [illegible]
همه ساله [illegible]

نه در حق [illegible]
نه در حق [illegible]

چو دیوانگان [illegible]
چه [illegible]

بحض [illegible]
بهر گوشه [illegible]

سها [illegible]
که ما را [illegible]

[illegible]
صبحی [illegible]
[illegible]

بگفتم صلاح دوران زمی [illegible] | صلاحیت این عمر اندر فنا دری
شنی از خود بری گرد و نار عیبت | تراشیتو حاصل شود [illegible]
ببینی که پروانه شمع هرگز | که بر باطنش خیره گردد و داد
بری کرد و از خویشتن جستن | کند او ز خوی خود چو بابد

صم جفدان [illegible] ده صد دو دان [illegible]
دل انسان صنع و [illegible]

این [illegible] ۱۲

ناظر بود دانی جهان که ناگه آتش اندر زمن زدی | دل بر روی جهان خود [illegible] بر زدی
ناظر او دیدن خلق و عشق و [illegible] | سنگ [illegible] دل [illegible]
[illegible] چو لام و نون گر دی [illegible] | دیس [illegible] عشق [illegible] زدی
[illegible] بر روی دیدم زخم [illegible] | ناسر از [illegible] خود چو تنش خود کرده
چشمها [illegible] تیره کرده [illegible] | ناگه از [illegible] عشق [illegible]
جوشش [illegible] | نازلف [illegible]
که زنید هرگز [illegible] | و آب آتش [illegible] خاک [illegible] زدی
روزی بود [illegible] | از [illegible] گل [illegible] برون
تیغ جهان در رخ [illegible] | از پی رخم [illegible] زدی
از درون او [illegible] | بر کشیدی [illegible] زدی
[illegible] | سوز [illegible] کوه [illegible]
ارسنا [illegible] دل بود [illegible] | جان [illegible] هستی [illegible]
رخم داری [illegible] | دوست بود [illegible] زخم [illegible]
بس چو [illegible] | آنچه [illegible] خود [illegible]
شاه [illegible] که گوید دو | زه که [illegible] اگر [illegible]

دلا زین [illegible] | [illegible]
[illegible]

ولا زین عالم خاکی اگر تو مهر برداری | چو زر خاکی گذر کرده به سوی [illegible] یابی
از این حرص زر چو بگذر که [illegible] همراهان | مکرکان عالم [illegible] یابی
تو در بحر محیط از دل چو خود جهان [illegible] | بکن [illegible] اگر خواهی که [illegible] یابی
اگر تا زیک دل [illegible] | که علم [illegible] عیان یابی
حدیث آن کلام و طور موسی گر همی خواهی | که [illegible] دیگر [illegible] یابی
جهان [illegible] | حکیمی کو [illegible] طلب کن تا که دریابی
ز نور یوسف و یعقوب [illegible] | در [illegible] یابی
سلیمان [illegible] | [illegible] یابی
[illegible] | [illegible] یابی
کتاب [illegible] اخوان [illegible] | حدیث [illegible] یابی
[illegible] | که در [illegible] یابی
[illegible] | [illegible] عشق [illegible] یابی
[illegible] | تو [illegible] یابی
[illegible] | [illegible] یابی
[illegible] | [illegible] یابی
[illegible] | [illegible] یابی
وگر با دین [illegible] | [illegible] یابی

ارسنا [illegible] | در [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

دلا

جامه موج حسینه کافر بسم ترسایی
روی حسنی بود ز نمای زرای چرخ ازرق

سنگ با عنبر به از یاقوت بهم بر
گر گریبان پاره بر گیسوی بدامن بری

چه ازین گفتار بمعنی قدم بگشوی
پای بر کیوان نهی و رخت بر آخشیجی

این همه بگفت و بنگر از نخاستن
عاشقی شو تا معاجا دست در دلبر زنی

ربی ربک الله ای ماه تو چه ماهی
گا فزون شوی و لیکن هرگز نشوی نکاهی

نی نی چو ماه جهسری زیرا که هست ما را
گاه از درویش زرد و گاه از [illegible]

آنجا که قدرت آید باید ز سروری
و انجا که خدمت آید باید ز ماهی

از رخ نعل عقل و ز لعل تو سمع
از خنده جان بخشی و از غمزه جان [illegible]

گرد سم سمند تو گلشن سماء
ور زلف و جعد حوران مشکین خانقاهی

جاوشم جفا گر [illegible] بزم بهاری
بر روح القدس نواز دو در محلت ملاهی

ور بابهای [illegible] بنگر بحظ ابرد
بر غیب اگر نبیندی در صورت [illegible]

عقلم همی ندانند نقش خط آن رخ
تا محرمی صد و اند شرط خط الهی

ور ملک چو پری [illegible] و لیکن
تا در تن آنکه داری در ملک کلاهی

با خنده و گرسته آنجا که روی آری
هم ماه و هم سپهر و هم شاه و هم سپاهی

خواهند ترا روی [illegible] دیز
ای حسن بی نهایی و ای لطف بی تناهی

زان آه بر نیارد زیرا که [illegible]
آه از درون جانش تو در میان آهی

در جان کشید جان را در [illegible]
خواهی که [illegible] خواه از خواهی

عشق برد بود ز حسن تا به پای دوری
خود بنود عشق ترا چاره ز بیچو [illegible]

از ره شیراز سخن بیش بسم دوره تو
جان بهر دو پاک بنوی از دهن خوش سخنی

چه تو بیای رود هم دل و تن برهم
دل که بود دانا تو ولی تنش که تو دو تنی

از همه بیشترم بر در تو زانکه
همچو نیایم تو نه خرج و جام تو منی

بر در مجلس تو با بوی خوش بوم
خود نبود در ره تو هم ز سر تیغ سخنی

بو الحکم گفت لبت زبس که تکرار کنم
پیش خیال سخن تو از سخن تو الحسنی

که رهم از خوف و رجا ما کند از صبح عطا
غمزه تو غمزه بها خنده تو عیش هنی

گه شود ای جان جهان تا لب خنده تو
عشق سنانی و فنا عشق سنانی و منی

ای دل ار خواهی که باری رستگاری ای پسر
چهره بیشنانی فقیر الفعل کلاه سروری

جانت اندر راه معنی بکی قدم بنهد صدق
تا نشانی راه را در دیدهٔ دل [illegible]

هر زمان دیگر شد ای بر [illegible] صبح
ان آن زمان در جهان آن [illegible]

مردوی در زاد دین با نک [illegible]
سحری از نک صد و [illegible]

همچو گل تر دامنی باشی که در روی بهار
دیده در سر ما کن گر باغ و دین [illegible]

با دم سرد و هوای گرم که گرد دامن
سید و آتش سنگ باید صنعت آهنگری

رنج کش با شرای برادر همچو خار زار
زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری

صحبت هندی بن آر و گل راسته گردن هم چو کعبه
آب و گل هم خود در بسته میان روزی

بو العجب کاریست چون تو بنگری از چشم عقل
چه تو اندر آشنای عقل و دین کافری

خلق عالم گر ز حکم ظاهر گوید عذر حج
هان بگو خود در [illegible] مسلم [illegible]

راست چون بکری بود کو داد عذر نهاد
آب شهوت می برد آبروی دختری

تقد رستی راه گر عذر خواهد از جهل
وای آن [illegible] وای از جهل و داوری

[illegible]

مر طبع را بر کن هر کجا خواهی [illegible]

این دو چیز را که [illegible] دست [illegible] | هر دو بیآرام و تو کار [illegible]

کرچه عمر نوح باید اندرین خط [illegible] | تا نخیزی کرده باشی [illegible]

زبیجهان خود [illegible] | زبیجهان آزرده [illegible] اسکندری

[illegible] | زور بازو [illegible]

[illegible] | خانه بر کرد [illegible] خاکی [illegible]

عاقلی دیگر کزین [illegible] | کو زعلت [illegible]

اندرین عالم [illegible] | [illegible]

ای بیوا در دل نشانده [illegible] | [illegible]

[illegible] | تا بر ابراهیم [illegible] آذری

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر مخالف را [illegible] | با عصای موسوی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هم میان [illegible]

شکفت آمد مرا [illegible] | که در [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جیبیت

جو بیجان

شب غافل

چو بیجان نه سر از طاعت [illegible] | [illegible]

[illegible] | چنان [illegible]

[illegible] | نه بینی عاقلان [illegible]

[illegible] | ندارد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | عزیزان [illegible]

اگر خواهی که [illegible] | بیاید [illegible] ایمان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | نه آگاه [illegible]

پیش آدم [illegible] سجود [illegible] | [illegible] ابلیس [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | پس [illegible]

[illegible] | ور چو یعقوب [illegible]

[illegible] | [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ان بزرگی که بس فضل [illegible] | ورمزاج فضلا از کرم خود [illegible]
ان کریمی کاثر ظلمت [illegible] | همچو روح آمد از [illegible]
ای سخا از کف [illegible] | ای سپهر از هنر [illegible]
[illegible] همت تو [illegible] جهان [illegible] | بر زمین صبح [illegible]
تا وجود تو [illegible] | چار صبح [illegible]
ای [illegible] | نیست در شعر بنده [illegible]
فکرت بنده [illegible] | طبع [illegible] صنع تو [illegible]
هرکه او [illegible] | هرکه او [illegible]
هرکرا دین [illegible] دوستی او | [illegible] زبان [illegible]
حاسد ان [illegible] | که مقامات کند [illegible]
هرکه او از [illegible] | کی بچشم آید او [illegible]
بجهان جان [illegible] | [illegible]
تا حیات [illegible] | تا [illegible]
تا بیش [illegible] | تا [illegible]
باد [illegible] | باد [illegible]
[illegible] | دست اعدای تو [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | هرکه [illegible]
افتاب [illegible] | [illegible]

کوهر

کوهر مغز خاکی [illegible] واندر تو بنهاد | [illegible] کوهر [illegible]
از برای [illegible] | [illegible] کوهر [illegible]
کوهر و شکر بهم [illegible] | شکر [illegible] کوهری و کوهر [illegible]
[illegible] | [illegible] از دست و قلم اندر پناه [illegible]
[illegible] تاج اصفهان | بیش تخت تاجداران [illegible]
[illegible] | در عجم [illegible]
ان ادیب [illegible] | [illegible]
شعر او [illegible] | تا بدانی [illegible]
[illegible] | کویم [illegible]
[illegible] | [illegible]
افتاب [illegible] | [illegible] اندر آسمان [illegible]
[illegible] | [illegible] تاج [illegible]
[illegible] | از پس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در جهان [illegible]
آفرین [illegible] | در همه عالم [illegible]
[illegible] قلم تو [illegible] جهان | [illegible] قلم [illegible]
[illegible] عطارد [illegible] | [illegible]
[illegible] تاج اصفهانی | بیش تخت تاجداران [illegible]
[illegible] | اندر آن [illegible]

ازبرای کو هنر روی در شرق و غرب
در جهان علم ما نا تو دگر اسکندری

آفتاب و ماه علم از راستی آن کیست کو
نه بسان آفتاب و ماه دوران هر دری

یک گره ناگشته گر تو بنمایی دگر از جسم و عقل
فکر جان بینی همه از شبهای عبهری

باش تا باغ امید تو تمامی بر دهد
کین همه زانجا که حق است جمع هر [illegible]

سید اهل سخن تو این زمان چه سیدی
علم و حکمت نیست چون بستان و تو چون [illegible]

زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی
عمر ما را ز اول این معانی رهبری

هر که در گیتی کسست از ذکر تو مدحتگر
ای خنک آن را که تو ذکرش [illegible]

یادگار از مردمان گر نیکو ماند همی
چیست تو از ذکر نیکو در عمر نیکوتری

ذکرهای عنصری از ذکر محمود است [illegible]
[illegible] ملک [illegible] دولت ملک تو دری

نیک گویم با تو از من شنو بدان هیچ
آفرین گویم همی تعریف [illegible]

آسمان و [illegible]
بر زمین اکنون [illegible]

گر بگویم این [illegible]
از عجم هر کس صنعت کرد [illegible]

[illegible]
از میان خاک و باد و آب و آتش [illegible]

[illegible] که [illegible] دیگران [illegible]
بسته اند [illegible]

جامه ها [illegible]
[illegible]

چون بسی زاغ [illegible]
زاغ را [illegible]

آنچه تو [illegible]
عمر ضایع گشت [illegible]

[illegible]
خوش خور و خوش [illegible]

[illegible]
آیت و [illegible] شاعری

[illegible]
گر کسی [illegible]

اگر باید عقل کل نبودی نفس کلی را
نگشتی حاصل آن نفس [illegible]

هر آنکه گشت پرورده به زیر دامن عقل
گریبان گیر او باید همی توفیق ربانی

بگردد گرد [illegible] غرور [illegible]
سنگدل کی [illegible] هرگز [illegible]

تو ای مرد سخن [illegible]
ز دین حق [illegible]

[illegible]
چه تقصیر آید از قرآن که کشتی [illegible]

[illegible] عالم علوی [illegible] ذوق عالم
چه با حکمت یونان [illegible]

برون کن طوق [illegible]
که کس نقش [illegible]

[illegible] از این عالم برون تا تو
بسان [illegible]

[illegible]
که تا روزی [illegible]

[illegible]
پس آنگه از زبان شکر [illegible]

درین که پایه چه کردی [illegible]
سوی عالم جان [illegible]

[illegible]
وگرنه از سلطان [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]
سوی سلطان [illegible]

چه خیزد [illegible]
[illegible]

[illegible]
خواهی پیمانه پر کرد [illegible]

[illegible]
نباید با تو [illegible]

فسانه خوش [illegible]
فسانه نیک و بد گشتند [illegible]

تو ای خواجه [illegible]
که تا [illegible]

نباید [illegible]
که با دین و خرد [illegible]

ز بهر [illegible]
از آن [illegible]

[illegible]

تو ای بازاری معجون که طفلی را برای حجّه — دهی دین را یکی حبه از این دونی و حیله بستانی

زر و سیم و حرص و طرّاری بیار و وزن او در سنت — همه علم خدا آنکه که بنشینی تو برهانی

تو این تخمین از پس میزان از آن خیمه مخطط مهندسی — که عالم قحط برگیرد چو کیوان کنی میزانی

ولیکن مشتری را چه بود دین تخمین تو — نخواهد کین خویش چه بسازی جای کیوانی

تو آن زاهد که از زهدت کسی سوی تو ناخواند — ز بهر چشم بدبینان بود جای آن آسانی

مترس ای در سنت تو بی پا پای جوانی دامنی — چو اندر شاهراه عشق بس پر چینی گریبانی

تو وقت خدمت زر در این بیت زر آن کن حیله — از آن کین کار دل را شرح بیانی کار سامانی

قیامت بیم الحیج سوی مردی شعری دانی — ولیکن نزد صورت بین بود در وزیر سامانی

اگر بیدست و بی پای میدان قضای او — بیش شاه گویی کن که ماندار تو چوگانی

درین ره دل بیند از ره درین بس سر زنند از تن — تو و دو گوی و تسبیحی که نه مردان میدانی

فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افغان — با تیغ گیتی نه بهانه که تیغی افغانی

تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه را خوانی — بسوی خویش مردی که بیره سوی خلق دربانی

اگرچه از سر جلدی کسی بر مار و افعی غشوه — ولیک آنکه چه درمان که غشوه خویش درمانی

زبان در شاتر امنو و خود کردت لیکن تو — نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبانداری

پس از توبا که و چشمی بسوی خویشتن چه بینی — بنزد ناقدان نامت بهره و قلب و حلاّنی

سماعت این سخن در مرد اندر نیم طرّاران — هم اندر حسب این سخن ز لفظ آن سستانی

که جلدی زیرکی را گفت چه نیم پالانی دارم — از این بیزاری و رهواری چه بادواری سنائی

بدو گفتا مکن چون این اگر در روی سر همی بودی — بنودی هیچ‌ گران آن سخن و خلق بالانی

بدانکه بوی علم آید و نیک گر سر درو — نشستی در پس زانو و شور و فتنه نشانی

وز آن زاده ماندگی آید ز زاید زر سر دو نیش ای تو — نماندی بس ازین جنبش و بیزار و ویرانی

تو اندر شادی یوسف همه در باغ چو یعقوب — اگر نه یوسفی کن تو نه مرد بیت احزانی

اگر راه حقیقت باید از خود دور مجرد کن — از یرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی

ز بهر آنچنین راهی دو عیار از سر پاکی — یکی ز انسان انا الحق گفت و دیگر گفت سبحانی

شنیدستم که اندر مرو در مهر قیمت سیحی — ز بهر بوی بو را آن همی گفت آه باران

یکی شمع ز نور آنی همی بگداشت و اقع قایم — مرا با زاری تربیت و در دل عشق تو را

دلی باید ز کل خالی که تا قابل بود حق را — که ناید باصدا آتش بر حجم گلستانی

تو پیش ما و خود اول چو کتان بیت کن خود را — ترا هر جسمی با پیغمبر در بازار کتانی

پشیمان شد سنایی با ازین آمدی دو زبانی — مبادا و زین پشیمانیش یکبار عیب پشیمانی

قناعت کرد و غواصیت از این رو به زهبی را — هر چه خواهد کرد چون دومان خانی ای اسپانی

نباید گشت گرگی را که رو در بر تن یوسف را — کشند چو بارکان بار ز ریزی بار بارانی

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی — یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

جهانی کاندرو هر دل که پای با دستیابی — جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی

درو گر جامه دوزی ز فضل آستین بینی — درو گر خانه سازی ز عدلش آستان بینی

نه بر اوج هوا اورا عقاب دلشکر بینی — نه اندر قعر بحر او در نهنگ جان ستان بینی

اگر در باغ عشق آیی همه فراش دل بینی — وگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی

گهی انوار عشق را ازین جانب بدو یابی — گهی اشکال حسی را ازین عالم نهان بینی

سبکرو چون توانی بود سوی آسمان تابنده — ز ترکیب چهار ارکان همی خود در گران بینی

اگر صد قرن ازین عالم همی سوی بالا بینی — هم دیگر سالکان خود را ابد اندر زبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آیی — چو کیوان در زمانی خود را هفتم آسمان بینی

نظر گاه آهوی ایکی بستان کی از عشق — که در وی زنگ و بوی گل زخون دل بستان بینی

که دولتیاری ابیع که بر گل بوستان سازی — چو دولتیاری آن باشی که در دل بوستان

چو هیچ در دین کسی ز فیض فضل حق دلرا — مترس از دزد اگر سر دو ... عصمت با سلطان

زحسن ... ز عقل اگر در خود دیدی — ز بیم ... نار آتش اگر بر روی خان

بهانه بر قضا چه نهی چو ... دان ... — چو کردی ... شکر باده توفیق ...

تو یکی ... فریدون بمیدان ... — بهر جانب ... ورزی ... ویان

غنا ... تو گر روزی ... — عجب نبود که با ابدال خود ... اعیان

خلیل ... تو باعشق ... آتش — که تا هر شعله ز آتش ... عنوان

عطار ز خلق چه ... — بستان ... چون ...

زبخشنده ... آمد ... گیتی را — که نقش ... کوهران دانی ... اختران

زیر دان ... — که خطر ... آید ... در میان

چو جان ... دین قوی کردی ... — که ... غازی ... که با ... بوستان

اگر صد بار ... — هم از کبر ان ... خود را در میان

... ... بگنجان — بکار اینجا ... شمر ... ما

هوا را ... کشاده ... در — گر این را ... از ... اما

تو خود کی ... — تو خود کی در ... در

که ... خیال ... حسرت — که ... در ... سکل ...

مستی ... و میلانی ... — که ... کردی که ... امتحان

تقاضا ... بر دار ... — اگر ... با ... خان

بهشت ... دوزخ ... — ... در ... ها در ...

یل

یکی از صفات ... موران ... — یکی رفوات ... دوران ... بینی

چه آید ... از قبایل ... — که تا بر هم زنی دیده ... ابن ...

سر الب ارسلان دیدی ... گردون — بجز دا اکنون در کل تن الب ارسلان

چه باید تنگدل بودن ... — همی باد ... کنون در باد ...

که تا ... از ... — ... چندان باد ... خاک ...

پس آن بهتر که از ... — که نام دوستان ... که نیک ... دان

و گر عیب کند جاهل بحکمت ... — که گار ... آن بهتر که با مرد جوان

حکیم ... عجب نبود — که دایم ... دو ... اید ... ان

ز ... اصل ... را ... — که معنی ... ان ... ش اندر دل ...

بیا تا ... — با نا الطاف ... احسان و کرم

با تا ... — ز ... دان ... علم ...

همه ... از مردان حق — ز صوت ... و ذوق ... جانها ...

از ... دل ... — ز ... جان ... دوستان ...

... این میدان ... — چه بندی دل در ... که چندین ...

... — که مردان ... را در این عالم ...

... مردی اگر ... صدق ... — اگر ... دنیا که ... درم ...

... با تحقیق ... — که آن تحقیقها اکنون همه ... و سلم

... کدام ... ضلالت ... — ... مسلم ... این ...

... از ... — ولیکن ... ز ... سود و سلم

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی | کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد | که گرگست و ناید ز گرگی شبانی
درین زندگی شیرمردان نیابی | ور آید بود شیر شیر السوانی
برین خاکدان پر ز گرگ تا کی | کنی چون سگان رایگان پاسبانی
بستان که آن تا زنده گردی | بسوز این کفن زنده باش ستانی
رها کن تن اعتدال چهار ارکش | ز نور تموز و چند و خزانی
از آن پیش کز استخوان تو مالک | سگان سقر را کند میزبانی
بپیش همای اجل کش چو مردان | بعیار ازین خانه استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی | ازین زندگی ترس کاکنون درانی
که از مرگ صورت همی رسته گردد | اسیر غوانی و دیو عوانی
بدرگاه مرگ آی پس عیسی زیرا | که آنجا امانست اینجا امانی
بگور و سر ابر ده او نگردد | غرور شیاطین بس و جانی
نفس و عقل و امر رساند | بجیو ار روان زبانی و کانی
سه خط خدا سند این پیر لیکن | ازین زندگی تا نه پیری ندانی
ز سبع السموات تا زیر پیری | ندانی تو تفسیر سبع المثانی
ازین جان سپس زانکه اندر جهنم | نه زنده نه مرده بود جاودانی
نه جانیست این کی جان است باید | مسلم جان بر نجارد دهانی
بزیر آر جان چو پیر او | که تا همچو عیسی شوی آسمانی
پیاده شو از لاشه جسم غالب | که تا باشدت جان کنخسر زندگانی

کند عقل را فارغ از لاابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
زنادانی و ناتوانی پس تو | ازین گنج صورت بگنجی معانی
همه تا تو هست اینجا چو رستی | بدانجای خندانکه خواهی توانی
گر افسرده کوه دست حرص و حیرت | تف مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قفل آن را ندیدی | بمرگ آر تا قفل آن هم بدانی
بجز مرگ در راه حیرت که آرد | ز تنگ تفسیر های ایچ و آنی
بجز مرگ هرگز نجاتت که آرد | ز تقلید و رای فلان و فلانی
اساسی درین عالم ار نیست آنجا | حراست صهان و ضد حیرت بیانی
بجز مرگ باز مرگت کی خود | ز جوق سگ کال کامدانی
بجز مرگ اندر جهانیت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد | نه باز رهاند همی جاودانی
اگر مرگ نبود که باز رهاند | ز درس گرانی و درس گرانی
اگر چو بتحوی از گران قلتبانان | وگر بد خوی از گران قلتبانی
بجام و جهان بر نشوی چو سنایی | گرت هم سنایی کند در بانی

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن ارمنی | در سر منی مکن که ترکیب جمع منی
انکو ز خاک باشد آخر شود بخاک | او را دگر ز سر سخن ما و تو و منی
از آهن مذمت معمور کرده باش | تا بر محک صرف زنند زر معدنی
طا هر چو باز بیدی و باطن چو بو لهب | گندم نمای از اصل و جو بوسیده ارزنی
از آزده بسوزن حسرت هزار دل | سود تو چه دارد آنکه مرقع پیارنی

آن کز تو بیاد دو آنکه تر از آدر رفته اند | و ز تیرگی گور و ز صحرای روشنی
کاهی تو کلیمی رهی بی شده امید | روز دگر امید اجل کشته کلیمی
خفته بزیر خاک نه لا بلکه گشته خاک | از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی
در زیر خاک چیست خاتون کهی | در زیر سنگ پیکر بهرام گور چو سنگی
دانی تو یا نه ای که خاک پایمان | دیدن کنند کز گل ایشان تو مسکنی
این طریق باطل تو یار پاوردی | داده عنان خویش بشیطان ریمنی
مهر رسول مهر علی و آل | بر دل نگار کیست بجان سا کنی
گر و فصول رخصت و تاویل گم دوان | چون عنکبوت پارچه جانتی
بشناس کردگار و بکهد اجتهادی خویش | دین محمدی طریق سعیشی
دیوان تو چو زلف نگاران سیه است | پس بیچنین سنا عاقل چرا بسی
هر چند صد هزار گناهست مایه ام | هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی
از رحمت خدای دلم نیست ناامید | کو مختصر است و مغلس رب غنی

ای زعشق و بیسوی البحر آورده رای | کرده در دل برنجهای تن گداز جان گزای
تن سپر کرده بپیش تیغهای جان سپر | سر فدا کرده بپیش نیزه های سر گزای
که تمامی داده بایه آب و دست ملک را | که علاجی کرده صیاد چاکیات راهنمای
از تو بیدل دوستانت همچو فجهای رفان | ور تو بر دل سرها همچو چند الان زرای
از صفات خشند لا مرا چه محبت تا بجند | وز جمالت دوستانرا چون معز دلکشای
از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب | وز خود یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای
چشم تو نی هر گز ندید و عالم فرزانه سر | چشم تو نی هر گز نزاید گیتی آزاده زای

احمد مرسل بیا بد سال و دل حج بیافت | گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای
در غم حج بود دل اکنون از اداء حج بهیست | هم بگفتم این سخن گو خواه شاباشی خواه
دل ببلخ و تن بکعبه است تا بنگ | سخت بیرونق بود آنجا کلاه اینجا قفای
از دل و جان رفت باید سوی حاتم ایزدی | چه بصورت رفت خواهی پا بجنبی شو یا بجای
نام و بانگ حاجیان از لاف همی بود | ور ندار استوارم مکر انبار طبل و نای
حج بفرمائی و برفتن نیست کاندر راه حج | رفتن از اشتر همی بینم وفریاد از درای
صد هزار او از ... در هوای حج ولیک | عالم ... اند تا هی هوی از نا بهای
رنج بردی گشت کردی آب و ادی در دو | گر رت دو نی از خند جامی در اید کودرای
گو بگیر حاصل که بارش نیست میشی کا و بش | گو یکی مصلح که بعثش نیست میشی از جای
جان فرستادی بحج گرد و و تو | دل بجا و رفت آنجا گر نباید گو بیای
این شنو فرق بسیار باشد تا کار ره روز | احمد عارف بجان حج کرد و دیگر کس بپای
تا بگرد و حج بر سینی تو بگیتی یاد | تا بپاید کعبه عالم تو در عالم بپای

فضل بحث بر ضعیف و قوی | فضل بحر صاعد سروی
پادشاه قضاه و خواجه ربیع | کو چو صد رشت و دیگران چو روی
از صعود حیات فضل و نسل | نیست و صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش | محو شد نحو بو علی بسوی
شوخ خطش نور دار ظلمت | قلب ساعر و قالب اموی
شو خطش نور وار ظلمت | تن زرهی که دیده جان هروی
گر شود در بیان او که سدست | فلک و کوکب رشید وعوی

نطق ۱۶

تا تو جبرئیل نطق بجای / کی کند پشه در ابد دوی

جز بگو تو خود دنیا رم نگفت / زانکه چشم وزدم و لو خوی

گفتنی آیم مبا که گر آیی / سوی هم باتو اصنع بنوی

نه درین منزل الله اندر شهر / حیدری وار در دهم بنوی

که درین گوش و چشم کرام / مهو ابینی و موش بشنوی

[illegible]

تا کی این لاف در سخن رانی / تا کی این بیهده بشنا خوانی

که برین باهنر در زی / که برین گهر در افشانی

که گذشت چو گیر بی پس جای / که دهندت جو خایه دربانی

با چنین جستران بی معنی / از سبکساری و گرانجانی

همه سالی سیاه مجلس طبع / با دو سه فضول سامانی

خویشتن ایمن پرست شده / لیک در دل خیال شیطانی

بیت از هیچ باشد گوها / حاصل نقد و پریشانی

ایشان در سوی عاریتی / نا شان بر طبق کرده کانی

هیچ ساغر نخورده از صلة شان / از پس شعر و پشیمانی

بر سر خوان هر یک اندر سور / از دل شاعر بیت بریانی

چون حقیقت نگه کنی باشند / بفزون گشتن ریستن سقای

صلهٔ شان همچو روز تنگ / وعده شان چو زیست سالی

باز از این خواجه زاده بزرگ / آن همه لاف و لام و لا مانی

علم از شاعران بگاه ورش / ور درون صد هزار ارزانی

[illegible marginal verses]

خضر شنان ۱۶

غلط شعر ۱۶

وقت

وقت ستی ۱۶

وقت بخشش حیات درویشی / گاه طاعت هلاک خدانی

همه زیب بهشت را شایی / همه نور سپهر را مایی

خو تو ممدوح و من نیز دو مان / ایست بحق و کی و کیهانی

هیچ احسان ندیدم از بکشش / ور چه کردم شعر جانی

آخر اورده داد در صد دوز / بهر شاد دیت چل سهانی

گر هر سته کرده یکتا / شی بدو سهر ایست ارزانی

هم تو دادی و سیم را در نو / که نبود این قصیده جل کانی

اینچنین فعل با چو من شاعر / نیست حکمی بمیر دیوانی

از خان شعر حسن بخمسه دوم / ای عشیر ایست نا مسلمانی

رشک حالک و ثنا خوی / کبرک و عجبک زبان فرا نی

نه دران مسند زیره مانده / نه دران دیده قطره مانی

داشته در صدش همه روزی / در سر این فضول دهقانی

رشت باشی بر جستر هر دو مندان / نو زان و نام نور ا نانی

اف از این مهران سبل اورد / نف برین خواجگان کهدانی

از خسان گاه شعر نشتابی / وز چه در شستان سحرانی

وقت مقام شاعری و سخن / روز شو حیث وقت نادانی

روز قوادکیست چیست جای / بگذر از آن چو کبر عمر بانی

نقفا خواری و بیند کونی / نی غیر و فاضل سامانی

رز خورشید فضل کردونی / بیش مهتاب طبع کنانی

اصل جدی نه معدن هنری / کان جدی نه مرد جمدانی

[illegible marginal verses]

تا نجی هست زان صلت بر وی — ور بهم اندر روی فصل ستانی
ور تغافل کنی درین معنی — از در صد هزار تاوانی
کانچه غافل نخواهد ار … — سر درون سوی امتحانی
تا نباشد جهاد در ابر — هر کجا هست جواس حیوانی
باد چنان جواس … آب — زانکه از کف جهان‌ستانی
از پی عصمت کسیه مباد — سوی تو فضلهای جهانی
مایه را … دولت بادا — گر که و کهتر و گر ستانی

شنیده کرده هر اسعد و یکی بیجو بر — انچنان کز دل او ز عقل شدم جمله بری
خوشدلی بخیه چو شاخک بری — از در آنکه شب و روز در و بنیکری
گرمی و تری در طبع ما کش شکر — او همه شکر و در وی همه گرمی و تری
بچال و بنجی اسکر و دری خواهم — که بوم چنین صدف و برج بکو زیر و گری
تا بگوش دلش آن کو هر جوس … — تا بپای لبش آن روی بکو … بری
صد هزاران شکن از زلف تو پر تو ده گل — صد هزاران دل از آن هر دو زبر و زبری
دو ستیزه … در بیش و دو شهزاده … — دو از آن نرگس … طرف و دو گلبرگ طری
قدر چنین رو که … — آفتاب و شکر از سرو بن غالیه بوی
خوط … روی چو خورشید که دید — جمع بر نارکن خورشید … سحری
کرده آن زلف چو سباح از … — نه غم از شادی … تتری
باز کرد از … صید کند دیده و دل — چشم خواهید … در ایک دری
که برین خنده کند گاه … — خود بهاری بوده‌ای و … عشوه گری

در کف و فکرت او بخشش و علم علمی — در دل و سیرت او صولت و عدل عمری
ای که چون چرخ جهانگیر بدل بخشی — وی که چون مهر عطابخش بکف …
چون سخا در ری صد گنج جهان بر دادی — چون سخن گویی صد بحر خرد بر دری
بنجر ماه و گهر نخواهمت از انک — از کف و چهر و دل او همه برتر دری
تم از … شو و نقصان بر روی تو جهی — سمت نقصان شو دار … کویم قمری
خانه خورشید ز صد گوهر و روشن نشود — روشنی عالم از تست چه جای گهری
ارغوان رنگی لیکن همه جا که روی — زعفران وار غنم از طبع جهان بری
سوختن دشمن را از شرر آتش خشم — گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری
ز آسمان برتری از همت و پاکیزه دلی — ور خرد بهتری از دانش و نیکو سیری
زین بلندی بسوی بستان چون … کنی — غم و شادی دو کس کنه دی … قدری
ای که چون باد و عالم … علمی — وی که چون ابر … سخاوت …
پدرت بود سخی تر ز همه … — تو ز کف داهم در آتش و رسم پدری
زنده ماندست … نام پدر و … حال — می چنین باید کردن پدر از … سری
قصد درگاه تو زان کردم تا از … لطف — در چمن شاعر از دیده … بنگری
بفقیری … — زانکه باید بسر این هر دو …
تا ز بیم … — بستانمت از حاجت …
نه … طبیعت بنده است … — چه … است که …
… لطف و همه همت و پاک … — چون تو …
… سوی درگهت از … جستن تو — … تو نکنی …
همه از گوهر … چو تیم … — همه از هر بلا … دار …

برگرد دهانکوش چو حاشیهٔ خط مشکین
چون دایره گردیست بیکش گر دهاری

از هر مژه کوه کند از شش دل عاشق
گردد ز دره عالیه آتش حصاری

با دولب لعل باده و با چشم چو نرگس
با دو رخ چون باده و با زلف چو قاری

در لعل نه زان دو رخ چون لاله شاطی
در چشم نه زان دو لب چون باده خماری

زین عشوه فروشنده بپیوسته دو رویی
زین بیهده اندیشه بگسسته مهاری

چون آری دو حسب ازین سه چو بیان
چون بازو چو بازنان ازین دوازده باری

آتش همه جان و جهان زده و نگاه
چون آب نشینش نکنی یاد قراری

انجاز ز سر همی و لشوق خلقت
زانجا ز شمیر همی سر ساخته کاری

هم جان و سرو که از آنها نخواهم
خود بوسه کناری و حدیث و نظاری

چون خواهم از دو بوسه کناری ز بخیلی
چون صد هنر از هنر کند آنگاه کناری

امروز نکی بعقد است کان ماه دو هفته
گر دست کناره ز پی بوس و کناری

امروز بدیدمش مغرور و بگفتم
گر زانکه بیش منت شرم همی باید باری

کلها ز شرم همی ناز کشاد از سر طعنه
افروخته درین دل بهر سغر باری

گفتا که مرو پیش که نخواهد ستانی
با ما چه سبیت ترا با که شماری

سیمای تو خاکه چو زر باید سیم
گلزار بباید و ز سپیح دیاری

بی سیم زگلزار چه گل بوی دوانم
بی زر نفروشند ازان گلبن خاری

بی سیم ازین باغ بر ... دانم
و اینکه بیابی تو ازین گلشن خاری

گفتم که ندارم چه کنم کف نکارم
خواهی که شود کار تو با خواجه نگاری

در پرده اندیشه بیاراید عروسی
پس جلوه کنندش به ... نثاری

آن آیت احسان و شرف زینت مجلس
کاسوده شد از رستهٔ احسانش دیاری

کاسوده شده ... دیاری

دو رخ شود از آتش سیبت چو بهشتی
گلبن شود از بوی غرامت چو بخاری

خدمت کند اندر شکم خاک مقامی
غیرت کند اندر که باد قراری

خاکی که بیک لحظه ز نه بن بر دو برآید
در آتش و در آب قراری و وقاری

ای زاده ز طبع تو چو در سور سروری
وی ... تو از مهر بهاری

ای خواجه باجو ز بیدار ...
دارم ... ازین شعر سواری

کین سینه و پستان چه دو نوبر لاله
گشته ز بر سر ما چو یکی شاخ جباری

چون قبه و پستان که و چون ...
چون ماه بیکی جست و چنین بهره بتاری

چون گرده پته تنگ این کون چو دنبه
از پاره شلوار برون آمده باری

از پاره شلوار همی تابد تعلیقش
چون از تنگی ... بیاید کناری

از نازکی و نازکی و ...
گویی چو نگاری که بگنجد بکناری

بی موی در زو دو فرو ماند مشکی
چون شیر در موی ... نه آید باری

واندر بن آن غنچه سیمین گنبده
نابوده در آن تخته و سر گشته چناری

از ز دبرت این کون همه چو نان ...
این شخص بدر عشوه این کون نازی

ای بنده بدرگاه هنر انگاه دراز
گر جان هنری بیاری و در راه درازی

از غیر جدا گر دی چو ناکه درین راه
خود خواست ندانند که تو خواهنده مالی

ای سینه قبا ساحر جان ...
بر خود ده آن نکته که گفتم تو هم زانی

با قرب هنر انگاه ازین گر دلی
از جاه و خرد و ... در جاه درازی

ای عاصی چون عصیان آمد در دست
بیش چو خودی از چه عصا دار بهایی

ای دیده عدا ساخته از بهر طلعت
بی دیده مشو ز گریه خوشاق ...

ثنا که زرب سخن ورزین جمالت ... خشمت و رأیت تو زین العلائی

چون حکم مقدر [illegible] بخشش ... ... چون عمر گذشته به تحمل قضائی

چون عمر خطاب سر سنت و دینی ... چون حیدر کرار و [illegible] علم و سخائی

از خاک در [illegible] تو وز باد لطافت ... وز آتش نوری تو وز آب صفائی

از منقبت و رای [illegible] ... وز مکرمت و بخت ضیائی و صفائی

پس مردمکی ماند در دیده دانش ... چشمی دیده [illegible] لطیف تو دوائی

پس حمد گزارند که زیب عبادت ... [illegible] الحمد ثنائی

شرع از تو همی بالد کز آب عبادت ... اندر چمنی فایده باشد و نمائی

گر جمع فلک خصم تو باشد بتو بخت ... با جمع بگو [illegible]

جانها بسوی دار بقا رفتن سازد ... [illegible] باشند ازو دار بقائی

صد [illegible] تو در [illegible] گوهر دانش ... [illegible]

بخت از تو همیدانند که علم [illegible] ... عالی شود از [illegible] ملک علائی

خورشید شریعت توئی و [illegible] ... گفت این [illegible]

مجد و [illegible] ... از جود تو و جاه تو مجد و [illegible]

تا عالم [illegible] شود و عالم حسی ... تا مردم [illegible] نکند عاده را

چندانت بقا باد درین عالم جسمی ... تا عالم روحی بکف [illegible]

هر روز [illegible] ... چونانکه [illegible] بجائی

یکتا و دوتا گرد و در [illegible] صد ... باید اگر جود تو و دستار دوتائی

این [illegible] ملک [illegible] ... از لطف نگهدار دایمان عطائی

آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا ... با چنین آتش [illegible] چشمه حیوان مکن

چون [illegible] ... خسته [illegible] و در [illegible]

در قبیله عاشقی [illegible] ... ور قبولی خواهی اینجا قبله با دا مکن

[illegible] مهمان آمد [illegible] ... [illegible] در زندان مکن

[illegible] تن را [illegible] مساز ... نقد دار الضرب [illegible] نقش [illegible]

در خرابات [illegible] ... در [illegible] عشق [illegible] مکن

آنچه این گوید نکو [illegible] ... [illegible]

علم عشق از صدر [illegible] ... خطبه [illegible] منبر [illegible] مکن

زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات

یک تنند ای بیخبر [illegible] نفس [illegible] ذات

ای سنائی دم درین مسلک قلندروار زن ... خاک در چشم همه پاکان معنی دار زن

تا کی از [illegible] دامن [illegible] در مسجد زنی ... خوی مردم گیر و [illegible] در خمار زن

[illegible] تا کنون [illegible] ... [illegible] خوردن [illegible] بر جان [illegible]

از برای آبروی عاشقان [illegible] عشق ... عقل [illegible] آتش اندر دار زن

این جهان [illegible] ... پای [illegible] دستار زن

هفت [illegible] و چار طبع و پنج حس [illegible] ... خیمه عشرت برون زین [illegible] پنج و چار زن

در میان [illegible] ... [illegible] عاشق دار زن

گر [illegible] که کردی [illegible] ... شو [illegible] زن

گر ز جاه [illegible] ... چنگ در [illegible] گوهر [illegible] زن

سنگ در قندیل علم عالم [illegible] کوب ... دست در فتراک صاحب درد دردی خوار زن

آن نکونامی که بیرون بر چو تیغ از نام خویش / رخت عشق از نشیب باغ و عیب باغ هیچ در

زانکه بهر دعوی ملکش ز انوار نور / کرد خالی بهر دعوت ارغوان کیب قمر

صادقان را علم او چون صبح صادق برده دار / تا ز بالا زد علم او چون صبح صادق برده در

هست چون عدل و بازو دار روی عدل / آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر

گر قضا در پای ز ره آید چنان کز اوج بر / آفتاب و سایه با هر کرکس دولت تبر

نی ز نور روی او چشم بداندیشان ستم / گشت از فضل علوش کار ز ترکان همی زر

هر که با او دور باشی کرد همچون تیر کار کلک / و آنکه در صد رشیمی رو کرد چون شمع و تبر

این چو شمع خشک او گرد او اندر کار تن / و آن چو کلک سیلب تن کرد او اندر کار سر

رتبت شاهیش چون بسم الله اندر نزد عقل / زانکه این تاج صورت گشت و آن تاج سور

این دو عالم سلیم دارد دو رباد منتخب / و آن جهان رمز دارد و روی مختصر

کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین / وقف این و آن کرد با ور نیابد بشمر

نوزده حرف است و نوزده حرف آن / هر یکی زین حرف آیات از یک عنوان اثر

تا نقاب از چهره روح مقدس بر گرفت / هر که صاحب دیده بود آنجا دل و جان بر گرفت

چهره او کس ندید او از همه دریای ... / یک صدف نگشاد کز وی بهره گوهر گرفت

حس و عقلش آب و آتش بود کز وی تیغ و ... / کاتش از بام اندر آمد آب راه در گرفت

علم اندر وی فزود آمد که وی اندر جهان / ناوک اندر دیده دجال و گوش خر کر

آن همه نوری که عقل و جان همی دارد ز وی / آنقدر قدری که شاخ از بر گرفت از بر

عشق کاری داشت در سر لیکن از عزّ همیش / چشم سر دکان ندیدند دید کار سر

بود شاگرد و ... لیک اکنون چو یار / همّت استاد ... دکان از سر

چون

چشم گرفت اندر نظر تیغ های در ... / بر نهد مر خصم را داغ جالی بر جبین

که ز صد فتنش چه هواخواه و کر بلند گمان / که ز عدلش چه جو دینار دگر گیرد دین

تا امام اندر خراسان لطف او گنج / با خراسان خراسان ... همنشین

آسمان دانست چندین گر است اندر ادا / ... خاکی و فین

خاک تیره از پی آن کرد چندین آسمان / تا چنین دری پدید آورد تا که از زمین

گر ثبات باید تا هم اندر خطه گوهر ... / نقش کلک را ببین نقش جو دشمن ببین

شاد باش ای همچو شمع ... موسی عصا / دیر زی ای علم تو همچو سلیمان با نگین

اندر شادی ... / که تو اندر گرد طبعت شاد و ...

جنبش از نور ملک داری ... فلک / تا ز ... مهین

همچنین بکری ز شوی خواسته بر جانب یمین / قل اعوذ و آیت الکرسی ...

زهره ... / زهره را با تسبیح ...

چون بود ... / از ... جدا کرد و گریبان آستین

رقم را ... / ور نه از بند تو کردی ...

تو چو ... زان هرگز نکردی گرد لات

... هرگز نکردم گرد لات

ای ز عصمت ... دگر / ور تو هر ساعت ... دگر

... / از برون از ... صدر و الوا

جز ز تعلیم تو اندر عالم ایمان ... / هر زمان تو حاتم ... سلیمانی دگر

هر که ... / چاک زد ... دگر

هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را
از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

تا کنون از استواری علت دونی ها
زندگانی را خود ترکیب تو زیبنده است دگر

جاودان زی کز برای عمر از درگاه رفیع
نامزد باشد هر ساعتی جانی دگر

زانکه اندر عالم آرام و جنبش تا ابد
نیست بی جنبش نخواهد بود جان را ثبات

ای زمین بوده ولی بر سپهر آفتاب
خسروان خاطر و دربار تو از فتح باب

وی مراد از قصه وصل او زینده لعاب انگ
دیده بودم دو ماه از ده جفنونی صد عذاب

کام ازین گیتی تو مردم هستی از بهر آنک
با همه خاشاکرها صحبت بیدار جیحون نداب

گرنه از ما جوی عیسی همبری در هوا
ور زمانی بس جما جفنه جو براهاد خلاب

کام این گیتی جو مرغی کز برای جسم و جسم
سر بر دارد فرو نار اسپری همچو عقاب

کام این گیتی نشانه نیستی گر هستی
دولت مشغول شرابستی نه مشغول شراب

گویم از تو هم بدین شغل ای باشی بود
زانکه به دور وجود از کرم بسازد از حجاب

تشنه چشمه عاقل بود درویش بی اندازه بکار
باز چه ظلمع شود در روش بلند از دو سرا

کام این گیتی که در هیچ حکمت نیز زانک
جو حکمیات بینم سیاسی عمر مست و خواب

گفتم او را لی که تا خسرو نجوم بان خسرو
خاک بر سر حکمتی را گر برابد بسرا

گر تو شناسی حکم آن یک دار بر اله از او
زرد هی خورشید اندر سایه قحرا اب

نظم غرض بیان فه گویان تا کنون افسرده بود
وین عجب بود که از بسردی افسرده کرد

در کنفی ازوری تو بک ذهن بود عجب
زانکه جمره آتش کلید آبست آفتاب

صبح گشتن جوی از چون سری با جهل خطا
کلمت گردن تو ما باد حسنها صواب

رین پس اکنون روز و شب در گنتری و جهته
درثنا و در عطا از جز صلوة ار تو صلات

سر ببخشش چه سود آنکه که دیدی ملح کوار
گشته باشد ز انتظار وعده بخشش خراب

تا ابد هر کو بکشتی محترق از آفتاب
کز عطار یکنفس در صدر تو بودی دبیر

ای بلند اصلی که کم زاد بشت چون تو خاک
وی جوانبختی که کم دیدست چشم تو چو شیر

روی زری صدر تها دم با دلی امیدوار
پشت وسته چه کمان از بیم زهر سپهر

چون تو اکرم بد اما دیگران یعز الدول
ور بدیشان بازگردم رازابهن بئس المصیر

عقل آزادم نگذارد که تا جز دیگران
از پی نانی بدست خاکی با سیم ای

حاجت تو خواستن باید نه خدمت از جهان
ور ز دریا جست باید نه چو باسم از غدیر

از غرور هر سراب اکنون بترسم جز سراب
قلزم و جیحون و سیحون و دجله و نیل و فرات

تا همی راند ازل و کرد دیسرت سور باد
تا همی تا بد ابد روشنیم عمرت نور باد

بیشتر بینت آنان فای از تا زمانه صورت
صورتت را زندگی جسم با زمانه صور باد

آب دستت در رباغ باده گویان مشک باد
خاک پایت در مزاج کافران کافور باد

خانه حاسد خدو قلب تا نام تو نام بد است
زیر و زبر باد و در نام شما محصور باد

در دوام باینار بر مثال عقد و نقش
حشمت از آزار آتش خانه ات خنس دور باد

آنکه آورد زر انواع تو با تعریف قیع باد
و آنکه سابق تر با بداع با منشور باد

زبرای آنکه تو در بند شعر و شاعری
گردی تشریف شاعری تو مشکور باد

ای سرور میوه دهای ایل وز کار
طبع من از علت چه جان تو مسرور باد

نقش لفظ حالتو است کو شود ربع
گرد صحن خانه ات تو بنای چو ربا

تا در و عدل ار دو حکمت از تا هر عدل
همچو دار الملک انصاف عمر معمور باد

مجلس حکمت ز با پاکان عالم پاک باد
منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد

در همی بگشید با کام تو گردون چرخ | با شناسی همچو ابر ای آب دریا دم

در وجود عمر چنین هیچ دل جدا شد از تنگ | کاب اقبال تو سیماب زند در پردهٔ عدم

میکشند از حاجه فضل الهی بر تو | تخته تقدیر برانید درا ثابت قدم

فکر این جهان و عم اندیشه گر بر وی حسد | شاه وی صد ساله ایدباد در پیکر عجم

پیش تا سر بر زند جو رسند اقبال رنج | تا جهان را بینی پیش چو دو جم رقم

تا ببینی دشمنان را بطوع ختنه بار | پیش روی جمه جمع داده ختم

باش تا دریای جودت برفشانند تا شود | صد هزاران شاعر از جود تو چون جم

ای دو گوشت بر صحیفه فصل بهر بود | وی دو دست در کتاب جود سر آورده کرم

با جشن فصلی چو کردم قصد در نکات هست هم | خشک نیم خورده تن امید چمن شاخ نعیم

آمدم سوی تو با از بهر وعده تخته شست | از عم جهانی خجالت عم جهانرا داده هم

چیحم علم که بود می بینت چنین لیک از اینجا | هم تو گردی بنده را اندر جهان مجلس علم

حلقه [illegible] جهان جمع عهد سعید امید | تا درین سر [illegible] دارم طبع آن سعید دم

تا بود مر بندگان را ز انفاعت با صلل | تا بود مر نیک [illegible] دارنده دلها ندم

تا در آب و خاک و باد و آتش [illegible] صلاح | گرمی و خشکی و سردی و تری را نیم

وز همه سردی چو سرو و چمن اندر کاب طبع | گاه در [illegible] گاه شادی نجم

X

گرچه شاخ میوه دارد از پسیان شود | هم وی اصل بجسم ز خم ملک بستان شود

از کمال هیچ [illegible] شادی جفت را | زانکه کامل بهر آن شد بدر با نقصان شود

شاخ را دیدی که از میوه جو شد گران | زانکه دو [illegible] دگر جمع تر با سکان

دل بود [illegible] از آن [illegible] | شحنه [illegible] نور خوش آنکه که [illegible]

امر نرگس از بن [illegible] تارک نهد | گوشوار زر مر دین در گوش [illegible] کند

باز نیلوفر که زاهد روی صوفی گونه است | چون دل سوسن بسوی شاهد اختر کند

از پس آن مایه [illegible] جهت شاید درد | جا دهند سیما بگون در روی نیلوفر کند

سخت نیک آید که لعش از کینه یادی دهد | گل که همچون خار [illegible] از بیم روی [illegible] کند

سوی مهران رفت [illegible] بختش از آفاق | زانکه روی دشت را اگر دو [illegible] در کند

تا فزاید [illegible] سیم [illegible] جوشند [illegible] سخا | باید لوی سیم [illegible] باسیمران [illegible] کند

خواجه باید که کارها مردی و سیم | نه همیباید تکمیل [illegible] تا نیاز و [illegible] کند

آنکه با چشم دست موسی طبع برانور کرد | ملک ابر را چو هنگام تجلی طور کرد

جود که اندر طبع او مختار بود از روی اعلی | از دوام عادتش چشم طبعها مجبور کرد

گرچه با ممکن نبود لیکن بخاطر در حساب | همه بخشش صحیح از همت انگور کرد

عنبر جوهر را امد اندر جهان یک [illegible] | [illegible] از روی که بر دوش عفص [illegible]

در هوای ربع مسکون همت الضاف او | باز را هنگام کوشش دانه عصفور کرد

همچو پرده عالم علوی ز سودای فساد | عالمی را کان صلاح جود او معمور کرد

دلبر آن [illegible] او در [illegible] داد | جان بر انداز کین او جان [illegible] معذور کرد

شاعران کنجور مدحش [illegible] گنج او | خویشتن را در دو گیتی [illegible] مشهور

X

نیل را اندر تخته چه گاه [illegible] کرد | [illegible] صنعت عاج و [illegible] کند

مشکل صد کس بر ور مجلس او حل شود | سر صد نقطه ولا در یکنفس یکسان کند

ابجم [illegible] حضمش اندر ساعتی | طول و عرض [illegible] ز نقطه بر ما کند

گرچه اصل کیمیا ترکیب اشیا اند لیک — دایم او را بود معروفات اصل کیمیا

هر کجا یک گنج آید ثبت بنماید زوال — وانکجا که گنجش آید روی بکشاید لقا

علم اشکال و حساب اندر بنا حفظ او — ایمنه و در دوش بماند از بند نشان و خطا

در حساب او آن توقف کرد و گردون دقیق — نیست معلوم را آن جمع تفریق و هوا

تا در ایام اگر خیزد ز قضا آسیب ست — جمع بهر عمر او شش انکانه گردش از صبا

از برای نقص لاد مهر نقطه را سهی — چون پسند آید برای جان نقطه را

گاه بردی و سخا یک این قضای او مدید — چون پدید آید آفتاب و آسمان درکش قضا

عاقل از جاهل جدا کردن نداند سخت کس — تا بیاید در میان کلکش چو خط استوا

گر شمال خشم او بر دایره گردون زند — بر شکن گردد سپهر انگو بر او تا

ور نسیم لطف او بر سر کرد خاکی وزد — زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا

از نگاه معدود سر آب بارد چشم ابک — دیده را سازد ز گرد خاک پایش توتیا

ای که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست — کیمیای جود جای در بنا کی درگاه تست

آفتاب اندر فلک شاکر در ایوان تست — مشتری در جود رخسار چنبر ماه تست

مشتری در طالعت با زهره دایم همبر است — زانکه او در حال سعد و جوی همراه تست

هیچ خلقی نیست یک مخلوق را در جهان تو — کانچه داری در دل و جان خلعت الله تست

منت عیسی بدارد در توجیع از بهر آنک — خود دوام جسم او از دو لب بر ماه تست

جاه و مقدار تو در بنیاد انکو وصف کند — کاسمان عقل و جان در تحت قدر و جاه تست

چون تو در صحرای جان از علم آن لشکر زدی — عقل کل خاک روبت گرد و آن لشکرگاه تست

روی باد اسپش نبیند سر کز آن غبار سبک — هر که روزی و شبی در بندگی بادا در راه تست

تیزتر از عزم تو با رشته گوهر شود — بر دم کاو سپهر از تیز تا که بر زنی

بر دم مای بدوری در زمان شاخ تر — گر سنا یا روز کین بر صف بهادر زنی

صورت اقبال را بالای که از بروی عقل — بر جهان بر زنی که بر جهان بر زنی

باز در دیوان چو کبری کلک زرین نشان — تا ز روی در هم و طبع اندر دل لشکر زنی

لیک مردی عالم آنکه برود چون بیند ثبات — گر همه خود را ابدر در خنک ساغر زنی

جاه و مقدار تو از زینت بدان آنکو رسید

کاسمان عقل و جان در تحت چون جاه باد

چون سیه طبع بر دلان افروخت در صف جنگ — چون ببرد بددلان بهتر بود از نام و ننگ

از قوی دستی جلال کرد اهل آرای ثبات — ور بسی کیا بر قضا کرد قدر در تیز جنگ

چون تیر یافت بر پشت او زینداز در نو تیز — چون دو پیکر روی پر روی در انداز خدنگ

در وصف آتش ز طبع ابر وی بک گید — سپر بدار ز حجر آتش مزاج آب و رنگ

که بر سر عقل گفت کند تیغ یمان — که به هر دل در عجم صف کند بر صد ننگ

که ز تف تیغ بر دل سنگ گردد همچو موم — که ز آه سر و بر دل موم گردد همچو سنگ

بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک — جان بتیغ از شتاب و تحقیق هیجان از درنگ

گر کلنگ آنجا پر دگر دو دار سهم شود — اگر در سم باد پایان هوا دام کلنگ

ناگهان پنجه بروی آز جو بت حق آفتاب — بر فرز کوه رنگی همچو اندر کوه رنگ

وز نهانست کرد ران فلک پیشه شود — نجم بر روی فلک چون نقطه از سبب پلنگ

تا کهن گردد رضا بد بر بقای آدمی

عمر تو چون ماه نو بالنده و برنا باد

بگذر و بگذار گیتی را بدین رسم مدام — گاه در میدان تیغ و گاه در مجلس بکام

در زمانها دشمنت کوته‌تر عمر دراز
وز درازی عمر او دولت زمان کوتاه باد

از برای خدمتت را صف زده هنجم خدم | تیغ در انبان دو شاخ و کمر همچون قلم
خاصه بهر خلق ذات تو ابو دانکه زد | علم تقدیر بقا در علم اصوات علم
از برای خدمتت بود آنگه اندر وجود | وز برای رتبتت بود آنکه رفت اندر عدم
تخته خاکی بدر این کوی گردون هندسی | مرد بان همچنین رقمها کشوری اندر قدم
در سکونه مانده بود گیتی همه گردون است | این رقمهای چنین پیداست به ازباد و دم
تا کنی معلوم هستی حکمت ایزد که بود | از برای چون تو جمعی همچو این چندین رقم
هر که با نقص بود لابد کر دیاش نقص ناک | چشم تو جمعی زنده ماند تا قیامت لاجرم
آتش اگر چه سوی بالا برد ابر از نشیب | هم سوی دریا کرا یابست دائم [illegible]
تا زمانه صبح بارد دشتها را چون صبا | تا دهانه شام بارد دیدها را چون ظلم
تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح | گرمی و سردی و خشکی و تری باشد بهم
طبع احباب ترا هرگز مباد آسیب [illegible] | شام اعدای ترا هرگز مباد صبحدم

عمر او جاوید بادا دولتش پیوسته باد

بخت از تو بخت عز و نازش شاه باد

دست کمتر عمر بدگوی تو در روی تباد | از جوانی [illegible] اندر بیابان برده باد
هر [illegible] گوی تو [illegible] زاد [illegible] بد | خود نکو گوی تو شود هر که نا زاد
دختر گفتم ترا چون آنکه کس را نگفت | خاطری ده مهر از انسان که کس یاد
از سبک روحی بهشتی دائم اندیشه بدل | گیر گران قواد تا که سوی یا خصم تو فتاد
هر که از اطراف عالم بار کرد امید وار | حضرت چشمه بدین رسید این بار خواهش کشاد

[illegible]

هر باره عیش‌شند چو در جام بر آیند | پروانه بار بار چو در خدمت بارند
ترکان سپاهی فرو رزند سپاهید | حوران حصاری کشاینده حصارند
از چشمه پیکان بکمان آب بر آیند | از آتش شمشیر بصف دود برآرند
زنگار ز سر بکنند و زنگ ز آهن | زان تیر و سنان از سر و آهن بکرارند
از چین و ختا و ختن و کاشغر آیند | از تبت و یغما و زحبش تتارند
المنة لله و تعالی که از ایشان | در لشکر سلطان عجم بیش هزارند
بهر آنشه مسعود دانشاه کاه ورا | شاهان جهان باج ده و باج گذارند

این بیت مکر خواجه بابا جی ابو بکر
ایزد نگهش دار ز هر بد و هر مکر

ای گوشش او ام هنر کرده میرش | وی بخشش ایام خود کرد و خطیرش
گر ملک خرد ملک امیرست او شیخ | بشکفت که تا بید الیست و زیرش
بر حج عجبت کز رده تاج | تا هید معنی شود و تیر و دبیرش
آن کز اثر کینه او با دم سرد است | خاکه اگر گرم کند گل به آتشش
آنکو بنقاش تن او شاد نبود | او بار بقا هم بعنا کرد و چیرش
بخشند عوض بد انگونه که گویی | صاحب خبر آن زو بنیارست ضمیرش
در قلزم اگر بنگرد از دیده همت | ارزد و لی حقارت شمار و نعیمش
از شرم همه چون شدی آبرو دریا | کاندر خود گوهر چو در یا بیست نظیرش
این بخردی بین که خود کرد و لیکن | دانم که همو کرد و بنا کاه ز بیرش

این بیت مکر خواجه بابا جی ابو بکر
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

آن خواجه که قابلیت اقبال و ادب اوست | نزد عقلا تخفه اسرار روان اوست

[illegible]

از لطف جنابت که گره هیچ خرد را / پرسند که جان چیست خرد گوید جان است

آن نیست مگر خواجه باباجی ابوبکر

ایزد بکنفش دار ز هر بد و هر مکر

ای یاسمین زاده مصنوع نخستین / وز بخشش و بخشش و در دانش و در دین

محروم جنابت چو دکی که چشم / بر روی نکند هیچکس جز دشمن دین

گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ / هم باد صبا مژده دهد شود پیش تو باخیز

چه دست تو مسعود تجنب تکی ای جان / شاهین شود از فر تو در دست نوزرین

آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش / گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین

اصلیست سخای تو بدانگونه که هرگز / نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین

در چشم بشر و دیده سرچشمه بیکسان / با طینت گل ماند و با طاهر نسرین

هرگز تو ببر ابر نبوی قطره باران / با آنکه همی نقش کند از دو صد چین

پیدا و نهان رتبش نگارد ز حقیقت / پیداش چو کوه بادیه پنهانش سحرخیز

گر دور کند هیچکس کون و دنیا را / کون عقد تو دانم و دل عقد ملک تین

حسبت علوم از دولت ای صدر ماجد / خمست سخا از کف رادی منبع حسن

آن نیست مگر خواجه باباجی ابوبکر

ایزد بکنفش دار ز هر بد و هر مکر

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن / وی حکمت جودی ز بیان تو مبین

باروی تو تا بنده شه ماه وشست / با خوی تو انباده نه سیر و سوسن

در دست قضا کرد ازین نه چو گردنان / گر پای تو نگرفت که چو رجود امن

بر سیم زر از دست دولت کفایت / از او بدان یکه مکرمت از لن

از همت عالی نیز در همه وقتی / پای تو نشد اوج زحل راسده گردن

نطق از تو لطف خواهد ماهی ز تو نعمت / حسن از تو بها جوید یا از تو بهایی

دارم طمع جود تو سرچند نبرد / پیراهن و دستار و زیر لوش و دو تایی

از صدر تو باید که فرس از اسبه ایم / نشکفت ز خورشید و ماه ار استه ایی

تو داده شکاری بعنبر و یافته شوی / آن یافته جاوید وی وین داده فنایی

صبح نیز دهد زباد ازین کوی تا کی / در خلعت تو زند همه شکرسرایی

آوازه در افتاد بهر جا که ایک شعر / امروز چنین داد فلانی بسنایی

او یافته از دولت تو از غم و برکت / از رنج و غم و محنت او بازرهایی

آن نیست مگر خواجه باباجی ابوبکر

ایزد بکنفش دار ز هر بد و هر مکر

چشم تو و رسم تو چو نیجابه چنین باد / زین چشم در ابروی بداندیش تو خون باد

چونانکه تو در دایره چرخ نگینی / بر چشمه خورشام تو همه نقش نگین باد

در عشق فنا واعظ عقل تو چه داد / در راه تو تا قبله جان تو یقین باد

در مجلس دین کوش هدایت بنشستند باد / در عالم جان چشم دلت با در ره بین

آن دل که باقبال تو همه جان شاد بود / اندر رحم قالب اقبال جنین باد

راه تو که راه تو سوی مرکز ثابت است / چشم تو که چشم تو که سوی مرکب طین باد

خلق تو بنوز کرم و لطف تو اصلاح / همراه تو چشمه آب چو باد و چو زمین باد

هر زاده که دم جز برضای تو آورد / آندم که بخستین زندش مار بسین باد

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم / حقا که چنین است و چنین بود چنین باد

ای سنائی گذر از جان و بنیاد مپاش / چشم فرشته بار و داری ز غم ارمیان باش

سیّد آل نظیر آن امام راستین

پیشوای راستان صاحب کلام راستین

احتمال و حشمتی از رای بیند صاحب نفس ثنا کرد و علامت سخا بسنده صاحب نفس

در ثقای بحری از حله در با حسروان در رو قافی رود کی از دجله در تا کاشغر

مرکبانشان ره افزون کامل سریع و منسرح تا جهانشان ره افزون سالم صحیح و معتبر

معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش معانی خود در سر همچو کیوان تیغ در پیکر همچو خور

از هیبت شوکت ایشان ز چرخ هفتم بکوران زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر

هر زمان گیرد حذر زین دو سپاه بیکران هر که را باشد ظفر آنکه دارد این ظفر

مرغ در ادراک زبان خاطر ز دادی جواب هر چه دانم چو اصحه دانند تا گرد ایا خطر

آنکه اندر دهر دو صف دار و جهان سروران

پیش ازین هرگز کرا باشد بجان سروران

شو ارد همچو سلامت عالم آرد بدید نکته او چه سعادت شادی افزاید همی

کس ندید اندر جهان بی‌شبه ترین بزرگ و لیک همچو او چیزی ز هر افعی رود دیگر زاید همی

هر که مدح او سپید کوچه حضیض او بود از میان جان و دل گوید چنین باید همی

سر فراز آن جماعت کز صد بدید گویی هر که را باری بر ایشان دل بخشاید همی

آبروی دانش طبع هر از آن زبان گر بتخمیر خاک پاک با دیبا بدید همی

زین سخن کفتن هنرخود و از اندیشه ام آن دوام چون بعالم هیچه دانا نیست لیاید همی

در سیادت همچنین آسوده باد در سال و ماه

از بزرگان و بزرگی هر ترا اقبال و جاه

مجلس

مجلسی ساخت زنیسان پس نیکو بنام ضرب کرد و افسانه رسید حسن نیکبن‌ها

عشق خوبان گر چنین باشد نه مه داند نه سال

هر کجا عشق آمد آنجا خرد ماند نهان

آبروی ما عراق همسر وی بیاد کرد حسن او ما را ز بند عشق خوبان آزاد کرد

لعل رخسار ز بس دیدیم کز بهر بلا یاد او بر مسند اقبال ما را یاد کرد

یاد کرده از ما عین عشق را با عین غم تا بدل یکمصلحت گر دید ما را شاد

سنگ بر قندیل یار از دنا ما هنگام هلاک لطف ما را از خود دعوی ان باد در راد کرد

تهمتی بود آنکه ما را دوستکی زین بلا در جهان روز کور سحره بنیاد کرد

جوهر خود کامکی نیکو نه ما را با فسبکام دولت بیدار تر نیکو نه ما را داد کرد

مهر نقش اندر پاکبازی شهر ما است خود عشق اندر جان فروشی زهر ما را داد کرد

زین نه بس ما را عشق کز بس نیکی خوی ستمکار تلخی او در بلخ ما را شاعری استاد کرد

لفظ ما را خلقی نوشید هر جا کری یاد کار شعر خواجه بصره و بغداد

آفتاب شرق و غرب آن سرور نیکو سیر

در جمال روی خوبش ماه را نبود خبر

شمه دنیا و شمس دین زنا بیند مهر آنکه چشم بینش نباید در همه عالم نظیر

روی او دل را چنان چون هر زاد درت لطف او جان را چنان چون طفل را در شیر

مدح او خواهد ز ابر درج از آن فلوا مدح او راند بکاغذ کلک از آن ارزد گهر

عرض او عیش بدر را چون زر آن در دو دم او جاه بدر را چه خود دارد خطر

تیغ خصمش چون برخم آید جهان گیرد حدید لطف حلمش چون بکار آید حجر گردد

فاضلان را ز عطا عمر گیتی آن گرد حاسدان را ز عنا بخت جوانی

آمدیم زان پس به مدح خلق و خلق و خواجه · دولت کامت اگر دانم وجودش کام را

لاله با قوت برآرد فر او بر طرف کوه · تا که او که رانماید چهره گلفام را

سایه او روز کوششش چاره گرداند هموم · همت او وقت بخشش صبح بخشد شام را

لاف عزجاکری او میزند هر جا جهان · اینت اقبال تمام از چاکری ایام را

مایه فضلش بدست آرد سپهر چرخ را · رایت رایش بیست آرد دگر سالی را

نیک بخت از نام او شد صبح و شام و روز و شب

نیک بخت از عمر او شد جز وقت و ماه و سال

فر او دیگاه و دید کین سنگ آردسیم · یک سخندان از یک معطی نه زر باید نه سیم

آب لطفش در کران فیض بگوید فرات · آتش خشمش ز کم سوری بخندد بر جحیم

لعنت دیت گوش نصیب بکام اشتلی · لعنت چیست حشم تنگ و آتش ایم

سیم بخشد شاعر را همتش بی گفتگوی · دوست دارد عاشقان اسیر آتش نارش سیم

یا فته هرگز نبینی هیچ را دو دل را · یکزمان دیر جاکرش نه بهر دال دادم

تا بیدار بر جان او گردند لرزان شیخ و شاب · کاسمان هرگز بزاید بر زمین خود او کریم

چه دلش را دین و دنیا در پالاقت یافت · نیز یکدل انجوابد چه دل ورا سلیم

انچنان دل دارد اندر بر که نبود هرگزش

نیک بار میل نه ز کار دین ملال

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام · پیچان چه چشم زین ملک ملکنه را نظام

عفو تو خط برکشد هر جا که بیند یک خطا · رسم تو کردن نهد هر جا که باید انتقام

آسیای فتنه فرق دشمنت را گرد · روز کار بخته کار حاسد درا کرد خام

لوح قسمت در نفس سرنوشت بود و جاه · ابر طوفان را زبد الوف قسمت کم گشت نام

لشکر خلق تو تا سوی جلفار از رخ · یمن در نام جهانی پیر در زر شمار

همت را ابر نیابد کر خود ساز د بساط · فکرتت را در نیابد گر جهان گیرد سوال

دیر یابد با خصالت زاید ادرا کار د یار · یافه با شد بی قبولت شاعر انزا قیل و قال

از جمال نام تو شکفد اگر زهره بار · سیم بدرزرین شود از میم و حا و میم و دال

تا ذکا سیرت فارغ شد از محو صفات · آفتاب دولتت فارغ شد از خطر و زوال

لعنت بر دشمنان چه نام یار گدا · هیبت با حاسدان چون سنگ بار بر سفال

یا فتی علمی چو خود نفس کلی بیکران · اینت علم بی نهایت اینت فضل با کمال

از تو یکر نیز در خطا چو نا که درد دست ازو · در تو اویز د عطا چو نا که عاشق در وصال

لاجرم از حال دست زر فشانت رو زداد

بخل بر بند د نقاب و حرص نماید جمال

دل بگیرد بوی جان تا نشان تو · لب نیاید بوی جنت تا نه بوی خوان تو

و فضا اندر جوشش کی دوده که بگوایی بدرس · یکجهان در گیرد از یک لعل در باران تو

لون دشمن همچو زر گردد نهی چون سبز · تو تو شکر نثار جان کند مرجان تو

تیرگی هرگز نبیند چشمش از گرد عنا · انکه روشن دیده گشت از گرد میدان تو

بایه از کین تو یابد جرم صبح و شام ما · روشن از مهر تو باشد جان ما و جان ما

انجم و نیز لیکن از مهر تو بر جا ماند سپهر · مهر چون ماه تو نیست از غیرت دربان تو

تا قیامت ماند نامی زانکه اندر بند جنت · دختر زرجان خست امروز در مدح خوان تو

ای محمد خلق یوسف طلعت اندر صدر تو · حسن طلعت کرد چون صبح را حسان تو

این شعر جمان در دو بیتی کش ماه طلع · یافت تارا در عری بکزمان مهمان تو

هم کنون بینی که آوازه در افتد در جهان · کان فلانرا از در ایوان نشین بود بار

وقتهای روشنت راحت بی طمع و بی رنج — وعده های صادقت راحت بی صبری و کیل

این همه حشمت بیک باشد صبح بخت
باش تا خورشید جاهت افزون گردد ظلال

ای که تا طبع سنایی نام مدحت خواند — تو کو مدح ترا از ساحت عالم فشاند
لب نیاید تو جان وی نیکوئی از آن — کانچه گوش از لب همی یکرهت در جا
مادحانرا تو نکوتر دار که بهر کرم — نیز در عالم فلک را چه تو فرزند نماند
فتح باب جود اندر خشک دوران طمع — مدح احسان تو سر کز کیوان رساند
اینک از بهر چنین ما سنایی را بشهر — روز نیک و بخت نیک و طبع خوش سوی تو خواند
خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت — آسمانها اندر اشعار ساحران بیش راند
رحمتی کن تا نکو بیند دشمنی کاندر دلش — عقل ایزد ناوک اندیشه حکمت نشاند
محنت و راحت همی در حصر باید نرد — هر جهان دائم که محنت جمع همه مردان ماند
وصل این هستی که تا در حضرت عز بی رنج — تا فتنه کرد و حسود و ش کر نوبت در نماند
مادحت را آنجا بباید که اندر شهر خنج — ابتدا او جامه پوشی کابتدا او مدح خواند

انچنین شوی ترا اول ز بهر فال گفت
فال نیک از خلعت نیکو کردن که نیکیاد فال

دیده ها را دایم ضیا از نور دیدار تو باد — لعل را پیوسته رنگ از عکس رخسار تو باد
بوی عنبر همچنان اخلاق خوش خوی تو شیخ — باز شکر همه الفاظ در بار تو باد
نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکو دار تست — رحمت ایزد به هر جایی نگهدار تو باد
مشتری را سعد بودی در نثار نظم تست — آسمانرا سعد نیکی ساز گفتار تو باد
حفظ ایزد و سالی همه مرساند کام تو باد — عون الله روز و شب در کوکبه کار تو باد

عاقبت را سهر زن بهر کار عشق را — عاقبت را دم بزن بهر جاه و جاه را
همچو خیم شاه روی شاه خواهی دیده و بس — دیده اندر کار شه کن دیده بدخواه را
آه عیاری اندر راه عشق از عاشقی — بند بر نه بر خموشی خانه بدخواه را
در ره عشق ار مرد عاشق بترس از عاقل مپرس — کاگهی بود ز آب چاه یوسف چاه را
عقل با خود مست مثال عقل است بحث عشق — آسمان عشاق را بر ریسمان جولاه را
گر سر بکند عقل از عشق مکن گوی رود او — روی عاشق بر سر باید خاک بر سر داده
پیش گیر اندر طلب راه و در راه — گردون اندر شکر کن بهر بالی کوتاه را
در ره مویی دارد خواهی جام و ز خون ما طلب — یادها را عاقبت سوز سیاه کاه را
هر غم و شادی که از عشق آید — یار عبدالله باش بخشم عبدالله را
کار کرد اندر وفای عشق با رخسار — حکم نبود عقل شغلی افزوا کار آگاه را

چه شناسی کاه ای سنایی گرد کاه گرد و بس
زانکه کاهی کی شناسد قدر و قیمت کاه را

ای هوای یار تو یکره هوای یار زن — آتش نوروز اندر خرمن اغیار زن
طبل از هستی خویش اندر جهان یا که — بر در هستی نکبی از نیستی مسمار زن
باجی [illegible] — از زیا بر روی آب آن فرد بحری دار زن
زاهدان از کینه سینه بد و صیام خود کنند — تو چو مردان بکینه بر جگر و دو چار زن
چه خوری یا دعیف محرم برد و جور — چه زنی کم باید هم زیرک هشیار زن
گر برون صفت جمع و چار طبع این پنج — بار نگاش هم برون هفت و چهار و چار زن
تا تو اندر بند مهر طبع جمع و کوکبی — کی بود جایز که کوی دم قلندروار زن
فال در دست و بیمار تو پنداره اند — خاک در چشم همه بیماره و بیمار زن

از جام و مینا

ور در مجلس شما عاشقی ز شمع | پس چو شمع وی قدم در آتش از در نهند
مرغ فکر آتشین دارد شما دربر کشید | شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهند
چون شما از روی مستی دم از ایمان زنند | گر مسلمانید بگذارند نام کافر نهند
ور ستانید همچو زنجیر است در زنجیر شما | حلق او گیرید و چون حلقه دون در

آنچه قربت اینکه از جوانید بیداران همه | و آنچه در دست اینکه چون هستند هشیاران همه
طوق منت بینم اندر حلق جوی یاران دین | خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران
در لباس عافیت رفتند زنداقان دهر | بر بساط صابی بنشستند طراران همه
در لحد خفتند بیداران دین مصطفی | بر فلک بر شد آه و نعره میخواران
غارتی کر عادتی کردند زایران دین ما | غارتی در رید در دکان نجوزاران
نیم کشته گوی عقل چون گویان دین | با بهم کشته گوی چشم نظاران همه
ای جهان دیده کجی اندر جهانداران کجا | ور ستمدیده کجی اندران ستمکاران
آنکه از حزن زاد گو ... | وی ستمدیده کجا اندران ستمکاران
وان ستم دیوان کلیوان ... ستمگران | وز بکه کان ...
هر گنا این ستم قهر کرد او نام کرد | ای برادر مرگ آن قهار جباران همه

ترکیب بند

ای قوم از این سرای حوادث گذر کنید | خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید
یکره به پر همت ازین دام بر پرید | چون مرغ پرپریده منور نظر کنید
از حال آن سرای جلال از زبان | وا ماندگان حصن و حیدر خبر کنید
عیسی نشسته پیش شما و انگه از حسد | دلتان دهد که بندگی ... خر کنید

ور نه ز آسمان خود آفتاب وار | این خاک را بهمت با خوب ور کنید
گر خاک ورز لعل شده هر کزید آید | در خاک این جوان گرامی نظر کنید

خورشید شرع چشم و چراغ ضیاء دین

میر امام سید سیف المناظرین

از بخت زمانه و حال محال او | تا چند گویم از همه او هم حال او
خود در کمال دهر بسی ابله رست | کای خاک تیره بر سر جمع کمال او
ور دوهم نا ز فراق جمال او | خوبا کلام او و شریفا کمال او
شها فراق او و عزیزا وصال او | بی برگ ماند دین چو فرو ریخت بال او
تا زنده بود قابل دین بود و فضل او | چون رفت گشت قابل ایمان خیال او
بنوشت بر صحیفه روز و سواد شب | جمع برین و تیر فلک یک مجال او
چون دید کین سرای پرسیزه بهم چو | زان جمع جوان عصر فنی در جوار او
عین محمد شین الف و از بی بال | اینجا بماند با میم و حا و میم و دال او
در عالم نجات فرو امید و باز رست | از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او
تنها شدن از این تن تنها صنم که | با روح او چو جوی نشسته خیال او
آزاد گشت روح لطیفش چو عاشقان | از عقل و قیل او و ز افلاک و قال او

خورشید شرع چشم و چراغ ضیاء دین

میر امام سید سیف المناظرین

ای زینت تو طعمه صرف زبان شده | وی زینت تو سرمه چشم روان شده
ای در سرای کسب ... امیده وار | از همچو آن گذشته و با بخت جوان
از بهر اهل شدت ... منتقل شده | وز پیروان شدت و دیبر ...

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو / وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو

وی شاخ نو شکفته و ناگه ز چشم بد / تا بوده شرم روی شده بوستان تو

محروم گشته اند کنون عقل و گوش تو / معزول مانده از سخن خوش زبان تو

جان تو پاسبان تن تو بوده باد / تا در دم عمر گشته قرین پاسبان تو

هنگام مرگ بهر جوانی و نارسیت / خون میگریست همچو تو همی بوستان تو

ای آفتاب جان جهان از لطف و روشنی / خورشید گلبن ز چه شد سایبان تو

کرد آب بایدت تنش از آب چشم / شاخ فراق روید از استخوان تو

ای تاج تا قرین همیشه گشته چو گنج / چون تاج خم گرفت قد و بوستان تو

تاج ملوک را سر تخت جا بجا / در زیر خاک تیره چرا شد روان تو

ای داد و دریغ زان دل بیمار مهر تو / ای داد و دریغ زان لب شکر فشان تو

سر در سر زمانش خاک از برای کی / دلها سبک نشد ست ز خواب گران تو

یکره ز بعد لعل شکر پاش در کشا / کانیک باشنی ز هر آمد بجان تو

ای همه چه جای عذر و عتاب و خوش و خواب / رفتی چنانکه باز نیابم نشان تو

شب تیره همچو موی تو و روز چو ماه تو / شب خفته همچو زلف تو سرو روان تو

تا بوده ای که هیچکس تاجور ندید / افسوس بیافتت این تیر و ایندر زمان تو

مرگ آمد این طویله که گوهر فرو گسست / کز وی ستاره دید همه آسمان تو

خاک آمد آن دو دانه یاقوت بست کرد / کز راه او بدید همه نشان تو

یارب بهشت فرقت که هر زمان / دو دل کبود و برز مدار دودمان تو

یارب بدار غم که در آن جای عمگنان / نوشش بکنت چو هم پرنیان تو

یارب بداغمی که بر از خاک گور تنگ / ان شکرین چو غالیه دارای دهان تو

دیده یعقوب را دیدار یوسف تو بایست / صورت فرهاد باید تا غم شیرین کشد

جعفر طیار باید تا علیین برد / حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد

سیرت یوسف نداری که ز سر در چاه علم / بایزید فقر باید تا بها آهن کشد

از سنی دزها سنا در سرخس افکند رخت / شکر این از شور بختی محنت غربین

هر که در خطه مسلمانیست / مبتلا شد جو نفس حیوانیست

هر که عیسیت او ز مریم زاد / هر که از تو بیست کنعانیست

فرق باشد میان لام و الف / آنچه آشوب و چشم لانیست

چه گرانی کنی ز کاخ و کاخ / کین گرانی ز بهر ارزانیست

تن خود را عماری فرمای / کین عماری نصیب دهقانیست

تا شنیدیم ز خاک بیرون زد / در خراسان همه تن آسانیست

فتنه روزگار را و شده اند / که عراقی و گر خراسانیست

ای اصل و نژاد تو ز خطر خاک / وی غمزه زهر و خنده تریاک

وی جان دو صد هزار عاشق / او تحفه زر دو ال فتراک

افلاک تو ز لنگر ستاره / در جنب ستاره تو افلاک

بر بند تو سر زمان گردون / با طوق تو گردنان افلاک

وز بهر شمار سی ستاره / پنهان ما تحت خاک

با عشق تو صد هزار منزل / با روی تو و بها خطر پاک

از نقش نگین تو لعل گر / در حلقه حلقه تو لولاک

عقل ۱۲

بارخ تو کعبت دل خو که یکی بود القصه — با لب تو کعبتین جان دو که یکی بر تو الکوس
بارخ و با زلف تو در بازی شطرنج عشق — دشنه به میدان درست غازی اندر جرس
جزع تو بر هم شکست بر همه مردان گره — لعل تو در هم شکست بر همه جانان عیس
بر در تو با سماع بحجره ران چنبر تحت — بر در تو با دوش بحجران چو جرس
دایه تو حسن تست مهر تو حسن دراست — سایه تو عشق ماست هیمه و دست بیش و پس
هستی من با هوس از پی او بیحیان — لعل لب تست در تاج سر تست حبس
کرد مرا همچو زر روی چو خورشید تو — تا همه یکسان زهم ذره عشق تو نیس
تا نهم آورد در سر آن خط چو مورچه — بر همه چیز نشست عشق تو همچو مگس
جان همه عاشقان در لب تو بسته است — وی همه تو با همه ما لب نه تو هیچکس
ای شب نام لب خاک سر کوی تو — نور رخ مصطفی بس لب تو دایش و انس

مرا عشقت بنامید به ایشان بر دو رندید ای جان — که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ای جان
سرشتم زآتش مغرش که با عشق تو ای هوش — مرا صد بار دیدند آتش روی اندر کشید ای جان
ز عشقت شکر در زمینی که لا و کردم ارد دین تن — که دی آن الاعوی دشمن مرا با تو بدیدند ای جان
بنرد آن کس که کرد خود دو بهای ما ز تو — چو بوی یافت از عشق که هر تن را رسید
چو چو است آتش بجر که هر دو دیده ای کشتیدست — چو بست آتش عشق که هر تن را رسید ای
دلم در جاکی عشقت کمر بسته تو گوئی — که از دو خور عشقت مرا خود ناوید ای جان
از این گلنوع دنیا دم که با عشق تو بیم ازدیم — که تا این دیده بکشادم و دلم عشقت گزید ای جان
چو با عشق تو جان را بدست آنکی چنین گوید — مرا ناگاه عشق تو بر آتش خم ابندی ای جان

ما را بس

ط

ما که جست جو بکر سر و دو دالیم از صفت — یک الف را بهر الفت در وقت جیب دل کن
خاک جسم و آب چشم ما بدست عشق بست — خاک را صلصال کردن باد بسیار لکن
دامن برد امیان عقل در آجال کش — ساعد جو دیح کشان عشق بر خلخال کن
عشق بکر ولیت او را در بر عیسی نشان — عقل را یک جست او را در صف دجال کن
خرقه و حالت بسیار محال و تحرقه است — چیزی خود هیچ دشمنی هم خرقه گو هم حال کن ۷

ای بس قدح درد که کردست فلم نوش — دور از لب و دندان شما بیحبران دوش
که بوسه همی داد بر آن روی لب و چشم — که رقص همی کرد بر آن حال دل و هوش
که عقل همی گفت که ای طبع هوسناک — که صبر همی کرد که ای آه تو بخروش
درد آمده با داد که این سرو تن زرد — عشق آمده با بیش که هان ای دل و جان نوش
در دکی با فسانه شنیدم هم از خلق — در علم یقین آمد و از گوش با غوش
در حجره چشم آمد خورشید جمالت — خورشید پرستان بسته کرده نه گوش
در حسرت آن دیده چه دیده ابرو — این دیده نه در خوابست به بیدار چو خرگوش
حیرت سوی چشم آمد کای چشم تو منکر — عبرت سوی گوش آمد کای گوش تو مشغوش
با چشم سرم گفته تر اهیم تو منکر — در گوش دلم خوانده تر اهیم تو مخروش
ذوق آمده در چشم که ای چشم حسین بین — شوق آمده در گوش که ای گوش حسین گوش
این خود صفت نقش خیالست جمال — یارب چو ببینم لبیان آن رخ نیکوش
او و سلسله بر دست و جهان سلسله بر پای — او غالیه بر دوش و جهان غالیه بر دوش
در عاشقی آنجا که در او پای سراسر — در بندگی آنجا که در او حلقه در گوش
صد روح در او بخت و در او هیچ گونه — سر و زیر انگیخته از گوشه بن نوش

از رخ و بنان که تنیدانه روی نکو روی — جز چشمتان که دیدست از چشم کو گواهی

زینان سیاه که تو شنیده ام سپیدی — زینها سپید کز تو شنیده ام سیاهی

گر چشم فلک را هست تو نشانی — صد چشم بست هر سو هر چشم و ماهی

تا باده چه نشاید اندر میان مجلس — ز باده توبه کردن نبود مگر گناهی

از روی بی‌نیازی سجاده که رباید — ور نه چه خیزد آخر سجاده را ز گاهی

از تیر غمزه تان هر ساعت از سنایی — آید همی برآید عاشق میان آهی

ای همه خوشی و روی خوش شما — قبله جانها بنا گوش شما

وی تماشاگاه عقل و نور پاک — بر کران چشمه نوش شما

ای امانت جای جمع و روی نوش — در میان لعل خاموش شما

آهوان در بزم و شیران در شکار — بنده آن جواب کوش شما

آب مشک و باد عنبر برده پاک — بوی شمشاد و سمن بوش شما

کار ما کردست در هم چون زره — جوشن مشکین پر جوش شما

چند خواهد گفت ما را نوش نوش — آن لب نوشین می نوش شما

چند مان چون چشم خود خواهید مست — ای ببهوشی همه هوش شما

چون سنایی عاشق ما کی بود — با چنین یاری فراموش شما

حلقه چون در زند بر حشمت جهان — ای سنایی حلقه در گوش شما

بامداد آن شوخ را دیده ام بر سر کشش — مشک باشان از دو زلف و تو بیزان از لبش

صد هزاران جان و دل اندر فراق آن از سنایی — از برای بوسه چندان کرده پای مر کشش

گر چه بودم با سنایی در جهان عافیت (غیبت) — هم بخوردم لقمه‌ای از بار چه خنش

از جبش امروز حبش

خنده گرینید همه لاف ز بان در بر تو — گریه چند نه همه سوختگان در بر تو

دل آنروح گسسته که ندارد دل تو — سر آن خور برید که ندارد سر تو

گاه دشنام زدن طانچه گوش ما — حلقهای شکرین کرده ز بانگ تو

تا خط تو بدمیده است ز بهر خطبت — حرف تو سیت دو لبهای قلم خاکر

شیر و چت زیر پای همه سجود — من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو

بیت در چنبره ضعیف یکی پروین منش — هست پروین کده هر خسرو ز عنبر تو

شمع ابر فلکی ساز دهد لحظه همی — شعله از شعله روی ضیا گستر تو

زار زردی رخ چون بناله تو بهر صبح — دل همه خاک ز بدپیش نهد در بر تو

در سنایی بیها هر دم صد جان آید — هر یک بوسه دو تا بستد جان هر در تو

ناز را روی نباید همچو ورد — چشم بدار کرد بد چو بیاکرد

یا بکشتر فرش زیبایی حسن — ور نه فرش کبر و ناز اندر نورد

نیکویی و لطف گو با تاج کبر — کعبتین و مهره گو با تخته نرد

در سرت باد است در رویی نیست — پس میان ما و تو زینت گرد

سخت با شی یار ناز بیاد (زشت) — زشت باشی یار چشم بیاورد

چون برت ز اول نبود انجمن — با تو یار و کبر اکسیر دار گرد

زر ز معدن کان مس روا مد (نبود) — صحبت نا جنس گرد هر دو زر

کی کند نا خوب را بیداد حور — چون کند نا مرد را اکنا قورد

کره

حسن تو دوامست و لیکن ترا | دام چه بود دست که بجنبه
هیچ سوی تو نشینه و تو نه نشنی | چو سوی کودک شب آدینه
دی چو گلی بود دل و امروز باز | خار دلی و خسک سینه
پخته بکرد و بتیغ بدوزخ همی | سوخته آمد تا توچه خامینه
گفت امسال شوی شیفته باز | رو که سماع احمد پارینه
رو بکله باز شو ای بوالهوس | ورخور پیوند سنائینه

ای گشته ز تابش صفای تو | آیینه روی ما قفای تو
با دوست بدست آتشین را | با صوت تو بخاکپای تو
با تو چه کند رقیب تا ربکت | بس نیست رقیب تو جفای تو
خود قاف خودی همی فرو برد | از سایه کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم | تا لاف زنم ز روی ورای تو
این آب مرا بس که خوانندم | خاک سگ کوی آشنای تو
هر چند که خوشتر آید ملک ما | لافی نزند ز نوکرای تو
این هژده هزار عالم آدم را | نابوده بهای یک بهای تو
قیمت گر تو چو دل بود ای جان | تا زان قلت شه بهای تو
ای راحت تو همه فناها | ور شادی ما همه بقای تو
هم دوستی و همیکنی و دشمنی | چه خشک شده تر در ثنای تو
این دست که همه بدست در شغل | اندر دو جهان گدای پای تو
وریست که هر زمان همی گوید | این دبدبه بر در سرای تو

ای بسا سرها که بر دار است چشمها | دیده شوخ خوش جادوی تو
گر بهشتی نیست جادو بس عجب | ان دو چشم بوالعجب بر روی تو
عالمی را داد روی چون بهار جنبه را | بد لقبا حشمت از دار روی تو
تا دل ازین سر ادب است عمت | بست هیچ مهره بر بازوی تو
تا کافرم چو چشم شوخت کرده ام | دین و دنیا را بیکتا موی تو
سنگ بر از علم ست ازعنق | نافه آهو شبه را آهوی تو
دل چو نار و رخ چو سیبی کرده ام | از کلوخ و مرده و خشنا تو
هر کسی محرابی دارد هر سوی | هست محراب سنائی سوی تو

زهی حسن و زهی عشق ای نور و زهی نار | زهی خط و زهی زلف و زهی موی و زهی مار
بتو یک صنم از عشق زهی شور و زهی شر | بدر کاه نور از حسن زهی کار و زهی بار
بالا و کمر کاه و بر تو همه کار | زهی تیر و زهی تار زهی مشک و زهی قار
یکی گلبنی از روی کلستان عشق و کحل از عقل | زهی نخل و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار
ز تو گرد و صحن از حسن و صفا از کان | زهی شیر و زهی شهد زهی نیخ و زهی خار
از آن باد و زان دست و از آن آن دل | زهی خاک و زهی باد زهی آب و زهی نار
میان خود و رخ دو زلف و دو چشمت | زهی جل و زهی غنچه زهی گیر و زهی دار
همه دل سوختگان از سر لطف بخوا | زهی چاه و زهی جاه زهی بند و زهی دار

بنزدیک سنائی از غم عشق و زعزت | زهی نام و زهی ننگ زهی فخر و زهی عار

سنائی مستان چو آلوده آزاده | رو ز رداد از روی خویش و سر و بستان زده

روزه چون پیوسته ۱۹

بوسه ما ۱۹

زور و زر اینک نشسته خواهد بود ما را زیر خاک | باد دستار از بن پس بر سر سنگ انداز ده

تیغ روی باز را چون کله پر خار کن | زر و زر آور را چو زر در بند تنگ انداز ده

جبه و شال و زر و بهرام خود بط کوزه نه | زخمه و مل در کف ناهید لطف ساز ده

بادبان راز را کی مجروح گردد زان با | در سرای خامشی در بادبان راز ده

جبرئیل اینجا کرت زحمت کند چون بشنود | خونبهای جبرئیل از گنج حکمت باز ده

وارهان یکدم سنایی را رسید عاقبت | تا دهی او را شراب عاقبت پرداز ده

ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده ایم | تا که در بند کله هم در زری افتاده ایم

چند از زر هر کلاهی کو همی دوزد ولیک | ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده ایم

دو کلاه عاشقان اینجا همی دوزد چو شمع | ما ز دل چون شمع در پیش لگن استاده ایم

بنده او از سر و چشم همچون سوزن ست | کیسه همچون سر و سوزن نزد عقل آزاده ایم

سینه و چشم سوزن و تن یار ابریشم بدست | تا غلام آن کشتی بوی هجر را زاده ایم

کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشم ست | لاجرم ما از تن و دل چه دور افتاده ایم

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال | جفت چراغ و بانگ هم با ادیم با ساده ایم

بر نشان یدبار زارش دل همی زو بهر ایک | دل همی گوید که او ساده ست ما هم ساده ایم

ما ز حصار شکی اندیشیم کاندر راه او | خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده ایم

تا سنایی وار ما بستیم دل در راه او | باد و چشم اندر سنایی خویش بگشاده ایم

اینچه جمالست باز کز تو در ایام ست | وینچه کمالست باز کز شرف و نام ست

جان همه جانها کو ز شرم و بهشت ست | نقل همه عقلها پسته و بادام ست

بر دوش ۱۹

باز از چه عیاری زلف بر دوش نهادستی | آشوب دل ما را بر گوش نهادستی

در حجره مهجوران چه کلبه زنبوران | هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی

در گشتن و چالاکی بردن طریقت را | صد عاشقه پیش امشب بر دوش نهادستی

از عادت دیداران چه عادت عیاران | هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی

ای روز دو عالم را ای بنده کلاه تو | تا مشک بچه عنبر را بنا گوش نهادستی

در جمع تو از قلبی و از شوری بود در شوخی | لعل شکر افشان را خاموش نهادستی

سحر اکه تو کردستی با نام سنایی را | با این همه هشیاری بیهوش نهادستی

خورشید تویی و ذره ماییم | بی روی تو روی کی نماییم

تا کی ز نقاب بوده بکرا | از کوی برون جهی تا برآییم

چون تو صنم و چو ما شمن نیست | شهری و دکانی تو یادیم

هر چند ز گلشن تو خاریم | هر چند ز باغ تو گیاییم

گر دسته گل نیاید از ما | هم هیزم دیگ را بشاییم

با دیو دوازدهیم در سر ابراک | در پیش سگان تو خاک پاییم

آب رخ ما مبر ز بیداری | ما خاک در تو آشناییم

از خاک در تو کیمیاییم | ما عاشق چشم تو تیاییم

بیگر و ز پیش سرای طرابی | کاخر تو کجی و ما کجاییم

زاهد شده ما مکن گرانی | پندار که در هوا هباییم

بل تا کف پای تو ببوسیم | آنجا که مهد لا الکاییم

بر خاک همی دهی تو ما را | ما از پی تو فقع همی گشاییم

اکنون ز طلبین ما ۱۹

اندر دل من عشق تو چون نور یقینست
بر دیده من نام تو چون نقش نگینست

در طبع من و همت من تا ابدیست
مهر تو چو جانست و وفای تو چو دینست

تو یار مسین یار منی و غم عشقت
جان تو که همراه دم یار پسینست

گویا ببرد از صحبت با اهل زمینم
از جان ببرم گر همه مقصود دل اینست

اندر که غرض صحبت دیدار تو باشد
او در ره غم باشد و صبر و دوای همینست

امید وصال تو مرا عمر بسوزد
خود وصل چه چیزست که اینست امید

گفتم که ترا بنده نباید چو سنائی
تو کی شمره بر هم و بینی که چنینست

×

من که با کسم بتن خود وفای تو کشم
دیده حال کنم بار جفای تو کشم

ملک الموت جفای تو زمن جان ببرد
چه بدل ای ... قبیل وفای تو

چکند ... کیم او غاشیه ...
چه کجان غاشیه حکم و رضای تو کشم

چه زمان نیک ببیند ...
بر بلایی که برای تو برای تو کشم

بچشم ور نچشم باده ...
بکشم ور نکشم طعنه برای تو کشم

بجدای از تو بدین وجه ...
هر دو را لکوشش کی فیه سرای تو کشم

جز هوا ... انکه که هوای تو کنم
جز وفا کشم من انکه که جفای تو کشم

گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم
ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو

ور تو با خصم بتن جان و دلم حکم کنی
هر سه را در قفس کمان ... هوای تو

بوی جان آیدم انکه که حدیث تو کنم
شاخ ... انکه که بلای تو کشم

من که خود مست عشق تو سنائی شده ام
کی توانم که خطر کرد ثنای تو کشم

ایام چو من عاشق جانباز نیابد
چون دلداده چو دلبر طناز نیابد

ور روی نهانه او همه را روی نماید
بگذشته او وار زره باز نیابد

بگذشت ... طره طرارش از زیبائی
چشم بد و صد غمزه غماز نیابد

چو یار شدم ای جان بخیعی و زاری
گر هم بجز از گوش من او راز نیابد

رفتست برو و دست نیابد ز من دل
واند که چو یک بت طناز نیابد

گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم
زان باز نیابد که مرا باز نیابد

×

مرحبای جان علیک عین الله
ای گلستان علیک عین الله

اندر آ اندر آ که خوش کردی
مجلس جان علیک عین الله

بر فشان بر فشان دل و جان را
در و مرجان علیک عین الله

هیچ جای نیافت بی ...
جز تو مهمان علیک عین الله

مرده دل بوده ایم دیر ...
با دو ... جان علیک عین الله

پیش خواهیم بر لب تو
بوسه باران علیک عین الله

جان ما کن ز لحن داودی
چون سلیمان علیک عین الله

بیش کاست بیمکند سجده
مست کاسان علیک عین الله

خاک پایت ز عشق تو ...
جان خاقان علیک عین الله

آنچه گویند صوفیانش آن
تو بی آن آن علیک عین الله

در علامت برسنایه بنشست
هیچ تاوان علیک عین الله

×

نیکت که آینه بداری — تا هست شود ز نیست وردی
از آینه بدی بدیدست — چشم تو ندید اینجم گردی
در شهر تو نیست پس سنائی — بی وصل تو خوی که باده کردی

جام را نام ای سنائی گنج کن — راح در ده رنج را بی رنج کن
این دل و جان را طبیب رنج را — یکزمان از حی طبیب رنج کن
تاج جان پاک را در راه دل — هوش جان باز جان آن گنج کن
گر فدای رنج را در ملک عشق — بی تصرف چهره شطرنج کن
عقل و دین را در سلامت جوی را — سنگ سکه های عشق نارنج کن
با همه رخ گرد چون گلنار باش — با همه دل باش چون نارنج کن
با تجارت چند سازی همچو رنج — با هوا بساز همچون پنج
خاک و باد و آب و آتش همچو اند — برگذر زین چار و نوبت پنج

از همت عشق یا فتوحم — پابسته عشق بوالفتوحم
بر بوی ز بوی زلف عشقم — لعل و در آبروی روحم
یکبوسه از آن نیافتم بس — آن بود ز عشق او فتوحم
زان بوسه همچو آب حیوان — اکنون نه سنائیم که نوحم
نه نه که برفت نوح آخر — هستم نوح بیم که روحم
از موی سیاه او شامم — وز روی نکوی او صبوحم
آن روز که گفت ای سنائی — آن توبه که گفت نصوحم

[illegible]

وز خیال او دو اشک خود مقسم — دیده در خورشید اختر
وصل و هجر روز و شب دو میان — با شب و روز چو دو اختر مانده ام
افسری بنهاد زآتش بر سرم — تا چنین نه خشک و نه تر مانده ام
سالها خشنا از آن شمع — مرده فرق زنده و انور مانده ام
بنده مخلص منم زیرا — دل نمانده و چشم زر و لب مانده ام
عیسی اندر آسمان خوبان — من نه با عیسی نه با خر مانده ام
همت او با سنائی یا — با سنائی زین قبیل بر مانده ام

گر تو پنداری مرا لطف خدای نیست — بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست
ور چنین دانی که جان بیگمرو دان از عشق — با جمال خاک پایت آشنایی نیست
گر گمانت آید که گاه دل بود بی سماع — روی خود و ز بهر پاک یار سائی نیست
ور تو اندیشی که گاه گوهر افشاند ز لعل — از لب تو تنها [illegible]
[illegible]
در جهان دانی ترا [illegible] — از بس جسمی چو جسمی عاشق [illegible]
ور ترا در دل خیال آید که اندر نیکوان — خوی بد عهدی در رسم بی وفایی نیست
ور تو پنداری که بر خاک سر کویت چنین — صد هزار ان قطره از چشم سنائی نیست

تا کی اندر راه دین بازی کنی — نرد در میدان این کار طنازی کنی
رکوه و ابریق بردار [illegible] — جامه صدیق در پوشی و عیاری کنی
ور تو خواهی که کار شهوت و نفاق — از سر انگشت و فرزان [illegible]
نزد مفعول شوی ولنگ که دهی — پیش مسجد با حدیث مرکب تازی کنی

[illegible]

از برای آنکه تا شیطان فقیه شاه دین شود | دیده رضوان ز شخص خویش پر گریان مکن
زینت اینکو ندارد دیو را دعوت مساز | عقل را چاکر بنا نفس او ویران مکن
از برای آنکه تا تن فربه شود زر و زبر | سینه صد صوفه بیچاره را بریان مکن
یونس از منت پی خلعت مکن محبوس تخت | یوسفان وقت را در چاه و در زندان مکن
از برای کرکسان ناطرها باز را | سینه صالح مسور و آتش قربان مکن
از پی آن تا خرلنگ تو آبادان بود | مر براق خلد را در زیر خر و عریان مکن
کر شیطان مسعودی یوسف صدیق را | جز به جاه حشر بر کشیدن تهمتش ارزان مکن
یوسف کنعان تن را مصر آرام تو | یوسف ایمان خود را سیخ با شیطان مکن
تا مرض بر داروی بخشی شفا را سر | تا غرض را چشم بخشی جسم را بیجان مکن
در بلا چشمه و ز ره قهر نفس و با بهشت | در قفا دعوت و در پیشم و بستان مکن
صلح کردستیم با تو این بهتران تو بخشند | بیت مقدس بر مبارزو کعبه را ویران مکن
شیر سر کردیم با عوض ز ناده بهتو | چادر خواهند ز دو بهشت را مهمان مکن

ای سنایی چو تو در بند دل و جان تا بخی | که شوی آزاد و در هوای زنج جانان تا بخی
در دریا تو چگونه بکف آری گهی | ملک جوی چو اطفال بر اسبان تا بخی
چه بتر کرد آن جان که نیاری آن | که شوی زود و زین گوی دوراستان
تا تو فرمان بر چوگان سلطان شوی | بیت جنگی که تو اندر خور میدان
کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو | تو همان به که اسیر خم چوگان باشی
بعصای و کلیمی که تو داری بسر ای | تو همچو ای خجم موسی عمران باشی
خواجه بهیا غلط کرد این راه که | خود نه بس آنکه همیر و مسلمان

پارسایان بهرزبان ما پارسا خوانند زبان | ما ازان پیر پارسایان پارسا نیستیم
گر همچو ای که بابت باد و شاد و پار | شو گدا ای کی که ما این ز گدا یان نیستیم
ما گدایانیم از مادر ای نکو خویش نکشیم | کین سنا در سینه پاک سنایی ما نیستیم

گر سنایی دم زند آتش در این عالم زند | این جهان بی وفا چنی ذره بر هم زند
آدمی گشت لیکن هم آدم دور از او | از هوای بی وفا و لاف کی زاده آدم زند
این جهان چون ذره در چشم او اید همی | او نبیند ذره و چشم را بر هم زند
کم زنی و او د نصد گونه نیارد کم زد ان | مهر گر دوش کند کز زیر و بالا کم زند
گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب | دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند
بوی یوسف دارد اندر جیب اسرار پیش کهان | هست دریای محبت موج چون قلزم زند
عیسی مریم چو ناپیدا شد اندر کار گنج | لاف جسم خویشتن از زاده مریم زند
در سنایی و هم خاطر گر ز ریا که او | در نور دو عالم و آواز بر آدم زند

قطعه

ای بلبل بوستان و آوای نس | در خویش بستان و دستانی
چون هست شکفته گوی بستان | سیمرغ صفت چرا نهانی
طبع و سخن تو کیمیا است | ما نایاب چو کیمیا از آنی
زیرا است ترا الف سنایی | گر قدر و سنا بر آسمانی
تا بود دم ز جهان یگانه | زیرا که یگانه جهانی

قطعه

ای بوذر اجات و عاز این | ذکر جان توام چو دین و چو دین

آب حیوان چو یافت آتش خضر / کم گراید به باد ذوالقرنین

تا بد و نیک جهان نزد تو یکسان نشود / کفر در دیدهٔ انصاف تو ایمان نشود
تا هیولا نشوی حالت تو نیکو نشود / تا پریشان نشوی کار به سامان نشود
تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری رخت / خانهٔ حصن قوی دار تو ویران نشود
در تو معشوق و طراز تو نگردد دلبر / تا ز جان نیست نباری تو جانان نشود
هر که در مصر نشد یوسف جاهی نشود / هر که بر طور نشد موسی عمران نشود
تو چنان واله تا زو ز بصر ممثل / جان نشود خاک او از چشم تو یکسان
صد تجارت نشود تا که تو زاری نکنی / چشت هیهات تا خدمت سلطان نشود
ره مخلوق نگیری و نبندی بر هیچ / دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود
تا صحبت نکنی بتر از این همت خویش / سرو آزاد تو چون خار مغیلان نشود
بجهود ار هیچ مکبوه آری و همت عظیم / با خود اندر هیچ بدین آید و درمان نشود
ار فرشته نزند راه تو شیطان ز دست / دیو دیدار تو با دیو بزندان نشود
دست تکبر مبر و زینت تسبیح مسوز / گرت نفس هوای تو مسلمان نشود

دعوی دین مکنی با نفس دمساز همی / سینه چنگ چو دعوی بازار مکن
مکر مرد منزوی از غول نشناسی مرد / همنشین طراری آن کز پندار مکن
ای ز کسی نانبرده ز تیغ رویان کو / با نکو رویان دین ملک طنازی مکن
ور همچو ای کم نیازی تو با حوران خلد / پس در این بازار دنیا بو رنه بازی مکن
در قمار کار سستم که تواند کار / از کوی شعله دعوی پرداز مکن

عیار

عیار آنست در عالم که در میدان عشق آید / مصاف هستی و پستی همه بر هم زدن گیرد
نگردد دامن رهرو آب هیچ دریا تر / همه او گرد داز هستی چو تیزک باد هم گیرد
چو مرد از عمر فارغ شد ز دنیا هر نگرد دنیا / سپاه فقر بیاراید پس اندر پس اشدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل / اگر بر جاره بر خواند همه عالم سخن گیرد
تو گوئی عاشقان داری و کار عاشقان آباد / بدخشان بدبدت آید مگر نیمام گیرد
مرا باری نشاید زد و بیش عاشق دم / که هر ساعت غم دنیا بگیرد دم الحکم گیرد
مرا از بهر بت کامی مستان خوش سخن دادم / قیامت زهر باید خورد دیگر دم سخن گیرد
ولی میراث استادان از این نیابم سخن دادم / حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد
در این دولت چند پاره مرا طبعیت بر کوهم / چو بگشایم ز رخسار او جهانی شکستن گیرد

قطعه

همی غزرد ز برنم زر کان نکجنه / همی غزیرم زر فلک بکر بحته
صبح در بالام گوهر تافته / طبع در بهام عنبر بیخته
آسمان بکلم و ابک از روی شکل / آفتابی زر هلال او بحته
از برای کسب آبروی خویش / آبروی خود و بتهدار ز بحته
وز برای خدمت زر او دکان / با همه کس همچو آب آمیخته

باز ماندم در بلای الغیاث ای دوستان / از هوای زر قبای الغیاث ای دو
باز دیگر باره چه سنگین دلان بر عم / از بت چو بین جدای الغیاث ای
باز آتش زد اندر جانم آدم / با دوستی خاک پای الغیاث ای
باز ناگه بوالعجب وار آتش خاکم در ماند / آفتابی زاد و پای الغیاث ای دو

جمله اسباب جهان را بر کشیم از بن صلب
پس تبرا را برو پوشیم و کف بر هم زنیم

از علایقها جدا باشیم و ساکن بشویم
بر بساط نیستی یکچند گامی بر زنیم

ملکش تا عمر ما جای زمانه کم زند
خیز تا بر فرق این سیلاب زمانه کم زنیم

باز خدمت را کشتی ساعتی در کشیم
پس خود و شی برکشیم و کشتی اندر یم زنیم

آب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم
زود برتابیم ولیک اندرین عالم زنیم

مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد
که خاص و عام و نیک و بد بدان دو در گذر دارد

دو در دارد در این دنیا که گاه اول و آخر
یکی قفل قضا دارد یکی بند قدر دارد

چو هنگام تقاضا شد قضا آن قفل بگشاید
چو هنگام قضا آید قدر این بند بر دارد

هر آنکس کو گرفتارست اندر منزل دنیا
نه درمان اجل بیند نه سامان حذر دارد

هر آن عاقل که در دنیا ازین معنی خبر دارد
جهان از بهر خطر بیند روانرا پر خطر دارد

اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری
اجل را آن دگر گیرد اجل کار دگر دارد

اجل گیرد ترا آنگه که در شاهی و در جاهی
زحل گر تخت سازد قمر طرف کمر دارد

اگر طبع تو از فرهنگ دارد فر کیخسرو
وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد

وگر تو فی المثل هر روز گردون را بپیمایی
سر عمر تو الا اندر زمانه سپر دارد

ایا سرگشته دنیا مشو غره بهر چیزی
که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد

طمع در سیم و زر چندین مکن گر دین و دل داری
که دین و دل تبه گردد هر آنکو دل به سیم و زر دارد

چه نوشی شربتی کاخر خوری زان ضربت هجران
همه زحمت بها گیرد همه کار خطر دارد

تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری
جهان آن وی بخشیدن جهانی مختصر دارد

سنایی را ز هر علمی که گوید اندرین معنی
عذرا اندر حسنت نظمش هرانکو گوش کر دارد

عقل چون آن حال دید از سر با خود گفت
دیر زیا دانکه شد در ره هیچ مهتدی

حاجب عقل اندرو گفت روان ای عجب
ساخت زر بهر آن خویش نه دل و طبع سلب

نزد همه کس سخنش گشت روان زین سبب
عقلش چه معتمد است طبع ورا معتمدی

زین سبب اندر هر غایتی از بخت خویش
ساخته از راه صنع همت او تخت خویش

عالم علوی که خاطر او رخت خویش
دید مجال سخن در وطن مفردی

حفظ سخنهای خوب یافت ز گنج کلام
بحر معانی گرفت همت طبعش تمام

بر دو جهان زاد این او کرد والی مقام
گوی که بر راه صنع ساخت جایگه عابدی

آفت او بارش کرد و دینی خلیل
سعد نجوم فلک حسب مراد او دلیل

عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل
دید چو در دو کنش قاعده سرمدی

ساخت آن عرش کرسی مسند آن فکرتش
حد کمال و ضمیر حافظ آن همتش

بیت عجب کرد ملک از قبل رحمتش
ساز دو در همتش جا مسند آن سیدی

عیسی دم و چو گشت طبع تر از جهان
ساخته از عقل و فضل بر دل او ترجمان

رای بلند ابتکار شرح در دل و طبعت نهان
دیو نهان نشاز زود از همم فرهندی

حجره او بار را منجر اقبال زرن
سلسله جاه را سر سبند ره فکن

تا زهمالان بکش آنکه بهر انجمن
از همه بازار علم افضلی او حدی

حافظ حجت چنان طرفی همه جوهر
ساکن چشمه کوه و کان زوشن چون آذری

زهره آب حیات زان که ساغری
نابت تو چنین لؤلؤی پاک تو چه سجدی

کرد هباشی چو دید آن دل و طبع و سخاوت
بحر معنی چو یافت خاطر و شعر و ثبات

عیش همی چو دید صورت در آن لطافت
دیو زبانی چو یافت ور تو فرهی رشدی

حاشیه باز در جهان حجت چو یاسح بدل
ساخته یا نیک و بد راست چو باد آب و گل

هستی بحقیقت ای سنایی — ور دیده عقل روشنایی
مقبول همه صدور گیتی — وین کار ز توفیق خدایی
آییم بر تو بطمع زیرا که — دانیم که منبع و فنایی
لیکن چه کنیم چگونه آییم — چون نیست خبر که تو کجایی
مجذوب نه‌ایم که مینوستیم — نزدیک تو شعرای سنایی
هرکس که برو بصیرت و خرد است — بر حیله خود داد و دهد گوایی
چون آمده هر دو از برای — ما را چو دو دیده‌ای بیایی

*

تا چند ازین باید باد وفا کردن — یا تا کی ازین باید آهنگ جفا کردن
کاریست عجب گویی و در راه نکو دیدن — یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوی جفا آید — با ما چو شما جانان تا گفتن و تا کردن
باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل — یکباره ز تیکنت از گفتن و دنیا کردن
حاصل شود کسی از عشق تو در دنیا — جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت — یکباره عطا دادن یک تیر خطا کردن
از بو الطمعی تا کی بوسی بر ما دادن — وز بو العجبی تا کی کوششی بریا کردن
تا چند نظر از ما راز بان و دل — یکبار بلی گفتن و ده بار بلا کردن
تا چند بجا لاکی ما را بقبول ورد — یکباره رها خواندن یکباره رها کردن
گر خوب شود روزی بد عهدی و مکر و زرق — وز حب شهری آن از چون فرض قضا
گر بوسه آید نسیم از خاک سر کویت — صد سهم ز طمع داری من روی قفا
در مجمع بت رویان تو بوسه دریغی — با رسم تنان نبود در کوی سخا کردن

ابروی

آبروی عاشقان بر خاک پایش ریختست — خاکپایش را ز بهر آب سر کردم همی
از پی گرد سم شبدیز او دیت نثار — که ز دیده سیم و گاه از دیده زر کردم همی
روی تا دارم بکوییش ز پشتم در بهشت — چهره کوییش باز کردم در سفر کردم همی
گر هنوز از دو لبش هیچم نداد است آب یک — در هوای عشقش اکنون گیه بر کردم همی
تا چو شیر از بی بخون اژدها ایمبر غذاش — همچو نافه آهو از خون بار بور کردم همی
روی زرد و همه عکس روی چون خورشید اوست — زان چو سایه گرد آن دیوار و در کردم همی
گرچه هستم با دل آهوی ماه قد و صنعت — چهره عشقش با دم زاید شیر نر کردم همی
هیچ بیچم پوستین در دهم ما در ریزد اشک — همسلیم الپوستینش سینه بر کردم همی
تا سنایی سنا گشتم اندر عشق او — باز در وصف دهانش پرده در کردم همی

*

نور تا گیتیست که او بر سر روی تو بود — مشک خود کیست که آن بنده موی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور — در سرایی که در و تابش روی تو بود
ور تر از وی لبانت بسخن نور — صدمی عشقش کم ز بیم طوطی تو بود
راه بر جان شود آنجا که کام تو شود — کوشش ما در بود آنجا که کاوی تو بود
هر که او روی تو بیند ز پی صد منت — هم بروی تو که پشتش همه روی تو بود
دیده هر بر آن خاک همی شاک کند — که بر آن نقش نعل سر کوی تو بود
از تو باد روی گل و بوی کلاهم از آنک — خوی را عهد بود آنجا که چو بوی تو بود
کافه خلق همی سجده برند — خود باری که باشد که بکوی تو بود
قبله جانست همه سوی تو چون کعبه از آنک — قبله جان سنایی همه سوی تو بود

هر چه بان از تو برآید همه داد و عدل است / خورها ز بس کند بدیر و ذره بروزن است

هر زمان بحر از تو زاید جهان از بهمن / خود جهان گوی بحر و دلیران استن

هر عمر را آرزویی خوب تنها خواهد همی / پس بدین عیبی مرا و را کجهان جان زنست

ترسم آن آرام دل بر من نگردد رام از اینک / تو بس سخت خود کرده بس لوست

بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر اینک / که مرا روزی از و بسو بسیار نیست

از بس بحر فراوان چه بدیدم در هوش / آن تیر را کافت آفاق همه بریز بست

گفتم ای جان از پی یک وصل چند هیچ حقیقت / گفت چه قصابم اینجا کردران ما کو نشست

گر چه باشی با ستایش چه گل رعنا دو روی / در ستایی ای ستایش دو زبان چون سوسنست

یا باشد زلف و رخت ای ماه دو نوروز / از شام تو قدر آمده و صبح تو نوروز

از جنبش زلف تو برآمد دو گل از مشک / وز تابش روی تو برآمد دو شب از روز

بر کرد یکی گرد دل ما و در این دل / گر در غم خود یابی آتش دل افروز

هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم / با این همه در عشق تو هستیم نو آموز

در مملکت عاشقی ار بسته و بادام / بوسیدن زلف تو جهانگیر و غمزه جهانسوز

تا دیده ما جز به تو آرام نگیرد / از بوسه شش مهری کن و در غمزه بس دوز

با وصل تو هر شب ز غم هجر تو گویم / یا رب تو بیفت عاشق و معشوق بکن روز

ای سیستان چند که هنگام صبوحست / هر دم که درین وقت نه نی جمله فتوحست

یک مطرب تار عقل و دگر مطرب عشقست / یک ساقی آن راح و دگر ساقی روحست

از راست همه صومعه مریم که دم صبح / صاحب خضر کلشن و بر بنگه روحست

زین کاخ برآورده نیوق هم امروز / حقا که همی نور رسول ظلل آید

شادی و غمت ز اهل و حصن فراوان / دایم ز نجوم و ز حساب حمل آید

ای آنکس که نباشی تو دو ای کس بدین جمع / بی تو زحل و زهره به نحوست حمل آید

هر چه آن تو طمع داری کاندر کواکب / و آنجا که همه از حکم قضا و امل آید

روزی که بدیوان مثلا دیر آیی / ترسم که در اسباب وزارت خلل آید

گفتست حکم که ترا باهمه تعظیم / ای آنکس که بدیوان وزارت بدل آید

تا بنشانم نشاندی بر بساط انبساط / تا کجا هم پیش در آوردی مهدی بساط

بر کشادی از مهر و لطف شکر قدر یکمین / تا بدانها در نگونی ماند از آن نور نشاط

غمزه زهره دو تن را جان و دل کردم سبیل / تا بود کارم جهاد و تا زیم شغلم رباط

اختلاط عشق تو با جان همی باشد همی / تا بود خونم ابا خاک روز اختلاط

در سرای دوستی آن که نه فر سنگی احکم / خشت او باشد ز جان خاک او باشد خلاط

تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان / خاک باشم زیر پای چاکران اندر بساط

احتیاط و حزم کردم از بلا در دور عشق / تیغ تند برآمد و شد پاک حزم و احتیاط

ره ندانم چو به بلطف گرگی لطف روا است / ره ندانند چو پستان طفل خود اندر قماط

هر که بگذرد ز صراط آید به درگاه بهشت / همچنین به بهشت وصلش زنیم عشق صراط

از دل آمد چو سنایی کس مباد اندر جهان / گر نماند از بساط قرب باید از نشاط

ای مجمع عاشقی از زلف و چاک پیرهن / تا ترا در دل چو قارون گنجها باز راز

عاشقی آری و لیکن بر مراد خویشتن / چند گویی راز او پس چند گویی از قرآن

بی تولا شو فرو نه فرد شو وز عز تو را / آتش قلاشی اندر نام و ننگ و عار زن
درد سوز سینه وقت سحر بشنان ز درد / ور نه ای در دین قدم با مرد دردی خوار زن
عالم شغلی که او چون گرد وی پرکار هست / چون درین کوی آمدی تو پای بر پرگار زن
خانهٔ خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو / لاف لبیک آرد در خانهٔ خمار زن
ور ترا ملک بقای در تحقیق نه / ورت جاه جاه باید دست بر ابرار زن
ور بخواهی تا چو عزی بعضی گردی تو جواز / پس چو ابراهیم پیغمبر قدم بر نار زن

بر طریق دین قدم چون پیش نه تو در دار زن / وز زبان لافی ز شرع احمد مختار زن
اندر ایمان همچو شهباز بعین مردانه باش / بر عدوی دین همیشه تیغ حیدر وار زن
گرد کفر از رضا تا چند گردی ز ابلهی / در سرای باقی آی خیمه در گلزار زن
تا شکر گوشت و حرص و شهوت اندر تن ترا / ناگهان آتش یکی در لشکر کفار زن
حلقه در گاه ربانی سحرگاهی بکش / آتش از نور دل در عالم غدار زن
عالم فانی چو طرار است دایم سحر کن / گر تو مرد پاک لگد بر فرق این طرار زن
بلبلی دایم همه گفتار در گرد گل / باز شو تا چند نحس چنگ در کردار زن
ای بخود عزت اندر ناخن ها بیدار باش / در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن
جز برای دین نفسی کز هر تار زنده / چون سنایی پای همت بر سر پندار زن

ای امام ره دین اول و دین اظهار کن / پس آنکه خود رند الحسن کار ظاهر کن
خرابات و خرابی معنی عشق هیچ دیدی / نهان از گوشه تا آتش سر عقار کن
بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه / زیارت رند حضرت را ببر صبح و طهارت

تیر عشقت در جهان بر جسم من رسید / خاتز یا نه ز ران کمان ابروی تو
زیرکان بیند آن در زلف با کوی / بوالعجب اندر نظاره سوی تو
با خروش و با فغان دیوانه وار / خاک پاشم با سر اندر کوی تو
هر کسی مشغول در دنیا و دین / دین و دنیای سنایی روی تو

صبحدم آن مست در آمد بکوی / زلف پر ولیده و ناشسته روی
زان رخ ناشسته چو آفتاب / صبح ز تشویر همی کرد گوی
از پی آن لعل ز تشنج جسم / سوی جدا گشته ز رزن رسوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب / در طرب و خنده و در های و هوی
بهر غذای دل از آن قوت باز / بوسه خیانت لبم کرد گوی
ریخت همی آب شب و آب روز / آتش رویش شکن های موی
همچو سنایی ز دو رویان عصر / روی بگردان که نیاید نکو روی

همه جانست سر تا پای جانان / از آن خود جان نشاید جای جانان
تاب آب روی و خوی دلت آن بخت / برای خال جان سودای جانان
خرد داند که وصف او نداند / از آن هست هم بالای جانان
نیابد کس خود آب چشمهٔ خضر / خور اندر نوش عیش نای جانان
ندیدی دین کفر اندر امیر / سکنی در زلف تن فرسای جانان
همه کشف خردمندان کشف دار / سر اندر خسر گشته بارای جانان

سنایی وار در عالم ز بهر آبروی خود
ثنای خاک پای تست سر دیوان جان ای

×

خواجه غلط کرده در چه در ابروی او
زانکه نپسازی همی قبلهٔ دل سوی او

قصه عفت و نقل سیح و خم زلف او
دایه جورت و مع بوی خوش و خوی او

سعد فلک شد بیت از پی کشرف
مسجد جان حیدر خاک سر کوی او

بر سر کوی دل آن تا باید برد
حجت درمان این زحمت داروی او

جادو اگر در بهشت بود و بیش وزر
از چه بهشتی بود در کس جادوی او

سایه گیسوش را دار غنیمت که دل
کیسه بر و خفته در خم گیسوی او

شیر فلک بشکار بدنه بیازی
تا کلف آرد ز مکر چشم چو آهوی او

قبله اگر چو بیت از پی ادوام دل
چشم سنایی ساخت قبله دو ابروی او

شه ز پی دین جاه جم بسته سر شاه
قبله گه و قبله گاه دایره روی او

سلطان بهرام شاه انکه ز زور هیبت
گردن گردان دهد بازوی او

از پی تشریف خویش در همه چیز فتاد
بچه یک ترک نیست نا شده هندوی او

چیست بهر از زلف و رخ کوی نکو از گردون
زانکه بهر جا آن دو رنگ آید نه آن عالم

نیست تا بهر از پیکار دارالضرب کفر
نیست زخیار او بیاشاه دارالملک دین

خود ز رنگ زلف و نور روی تو بر جای چند
کو خانه از نگار و دین جابها از نقش

خاک پای و خاک راهش دست راه چشم را
تو ذره تو تبلیت و دسته تا سپهر

چون نکو آمد ز خود آمد ای نایب لطف
بار آن سر آستان جمع دوستی از ماه

چون ... اید از زخاقو نان چلد
بانک بر ضرد که هین ای قرین

خود ستایی اوست چون نه بنگری ز پیر اشست
دل چو یا قد چو الف ابرو چو نون دندان چو سین

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و زور و بال
زامتحان بیش حضرت تا خدا باشی درو

چند در میدان قدس از خرد در اسراف
چه نوازی در نعت عشق حضرت قدس و جلال

باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید
چه تهی طبلی بر از آواز و از خشم و دوال

مرد باشی و بر گذر راه کرده دون پای خویش
تا شوی رسته از این الفاظهای قیل و قال

رهرو را در عالم رهنمایان کن آنگه جز
نفس را در سیم اسب مع کن قطع المنال

جلوه ده طاووس سفلی را به حکمت تا مگر
با عروس حضرت عالی کند راه وصال

چون منفصل گشتی از احداث نفسانی تعلیم
از همه احباب نفسانی کند رفع انفصال

که خبر یابی ز صانع که از دو قسم شور
تا که خورسندی نجشتی علمهای بی مجال

رو ببر سایه لا خانه الا تکبیر
تا که از لات بنمایند لا از محال

گر تقلید نیستی قانع زصانع نیست
همچنین میباش تا اجناس نفس ابدال

چون نپز که نفس کرد بس شان از اهل یقین
چه ز خویزار گشتی دوست بنماید جمال

چند نگری ای یار بیا در عاشق مسکین
تا زید ختال هرده داری در مسلمانی یقین

من کنه کار رو تو عطا کن چه خواهی مرا
زار مسکینم بهتر از من نیابد بر زمین

باز خواهد در شاه و شیر خواهد بسته را
بوم با ویرانه سازد هیچ مگس با یار کین

آنکه بشنیدست عدل عمر عبد العزیز
لاجرم حجاج را خواند امیر المومنین

مصطفی را یار حیدر باشد اندر کارها
بولهب را باز بوجهل یار و همنشین

الخبیثات للخبیثین گفت ایزد در نبی
تا بپرهیزند اهل طیبات طیبین

گردن برون کنیم از سر دگر نه تا اید	بیشتر چهار سر خواهند بان تا کردیم
آرزو و یار را فسرده رو بیم از دل کار زو	شیوهٔ آبستنان آمد نه ما را بستیم
رشتهٔ تایی هم نباید رهیسا زیرا کیما	نه درین ره تنگ چشم و تنگ روح چشم زیم
عاقبت ما را اگر بیان کسی سربند زانکه ما	گر چو مستی خشک متقول الطبع دیوان کنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف	تا شویم آزاد و انگاریم شاخ آستیم
جام فرعونی بکف گیریم و پس موسی نهاد	هیچه فرعونیت و درما نجس از تن کنیم
از درون با بوسیان داریم بو لرکید می	خوش برسالوسیان انجیه برزو کنیم
کیسه ما را ها نمان چه بیم بدر بر کسی نهند	ما چو سیمای از طریق حاجت بیزاد کنیم
در زنیم اکنون سنایی وار در هر شوهه حقه	کاندرین معنی نه تا کمتر ز سنگ آهنیم

کسی کاندر صف گبران بجانبو بندد	تا عمل کیبو د تا انگه دل از زهره بر بندد
رندی پرکنه یار د زو از سر دانه دارد غم	دل اندر دولت بینی فتنه و درد ما چهره بندد
کسی کو رد عیان باید حجر بیش مجال آید	چو خلوت با عیال از دیکی دل بر جهر بندد
زیان و سر میان بندد همی بر گرد بازاری	نیاشمر مردانکس کو برفرق سر بندد
حقیقت بت پرستی انکسی در صورت زنار	بر از بت پرستی هجره ره بیدار بر بندد
نیاشمر مرد هر مردی که او دستار بر بندد	نیاشد کبر گبر کو زنار بر بندد
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند	بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد
نه فرعونی بود آنکس که بند عهد بکشاید	نه یعقوبی بود آنکس که دل اندر پسر بندد
ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندد	چه داند قدر معنی انکه از دعوی کمر بندد
بنجت و تخت مناری که روزی رخت بر بندد	بنجت و تخت چه نازد کسی کو رخت بر بندد

ور دل از شبهاست اینجا جوان	لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ای دل اطالب	داروی اینجاست ای تن رنجور
عیسی اینجاست ای هوای عیش	خضر اینجاست ای سراب غرور
پس از این آستانه خواهد نور	دولت و رحمت حضور و قصور
صنعت و صورتش که ادراک	برتر از گوش و چشم و دیده حور
چشم تنگ اندرو همی نرسد	چون کش گوییم که چشم بد زو دور
مجد او داند این سنایی را	ورنه تا این سنایی خود مغرور

چمن زرع بشراب آرای روی آب اندر	اقبال کجا رو بد در عین شراب اندر
ور رای زنگار ار زنگار سکار بیرا	الحمد کنان آید جانش بحجاب اندر
جلاب خسرو باشی هر گه که تو در مجلس	از شرم بر آمیزد شکر بجلاب اندر
روز آدمی درون دل سینه پدید آید	کر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر
جانها بستانی ار دلعلت بدر زلف اندر	تنها بدرنگ آرد لعلت بشتاب اندر
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری	مریم کدها داری کوی بحجاب اندر
لطف تو درآمیزد با گل بگلاب اندر	مهر تو برانگیزد بوی بشراب اندر
ما و تو فلانی چه با کسی با تو	را اندر پیرم هم خسرو الجلاب اندر
هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان لب	دندان نزنی هر گز ما را بثواب اندر
داری که حکم را با بیم از لذت عشقت	کم رای خسر لو اید شر را الکراب اندر
ما را ز میان ما چه کسی بیرون عشقت	اکنون همه جویان جوان ما ز کجا اندر
ما گر تو شدیم ای جان انکت که در وقت	در لیل عقابات چه چنین حقاب اندر

گر در زمین دلها پنهان شدی چو پروین / گاه از سپهر جانها چون ماه نو برآیی
خورشیدوار گردی چون ذره‌ای ز عشقت / دلهای عاشقان را در رقص هوایی
بر بساط جانها بر شاخهای طوبی / چه عندلیب بیدل همواره [illegible]

یاقوت بار گردی عشاق لاله رخ را / از نوک کلک نرگس بر لعل کهربایی
ای یافته جمالت در جلوه نخستین / منشور حسن و تمکین از خلعت خدایی
ای یافته کمالت از چارسوی امکان / پنهان ز سر دو عالم در [illegible]
روح القدس سپرده از [illegible] / با خاک کف پایت یکذره آشنایی
[illegible] تا حضرت الهی / کشوده نور جبهت بر [illegible] روشنایی
[illegible] / بگذارد از جمالت جان تاج کبریایی
بر چهره چو مه [illegible] / منزل بکوی [illegible] بار
ما ز انتظار [illegible] / در حجره غریبان تو خود فرو نیایی
پهلوی تو [illegible] چشم امید ما را / باید ز نقش نامه نام تو توتیایی
نادیده کس ولیکن [illegible] / [illegible] اگر [illegible] آیی
[illegible] / در لطفهای عام وصف تو داستانی

آن دلبر عیار اگر یار منستی / [illegible] دین کار منستی
ور هیچ کلاهی [illegible] / سیاره [illegible] منستی
[illegible] / گر یار دم [illegible] منستی
[illegible] / گر خدمت او بهره [illegible] منستی
ور گل [illegible] / [illegible] منستی
ور گرد دم زلفش [illegible] / هر [illegible] کار جهان یار منستی
هر روز دلی [illegible] / گر دیده [illegible] جگر خوار منستی

[illegible] خلق و زلف همه خلقش / حسنش نام و روی [illegible]
دل [illegible] رفت و باز گشت ندید / زان [illegible] اندامش
[illegible] / زر پخته است نقره خامش
لب و چشم [illegible] / بسته گوی و [illegible]
[illegible] زلف و [illegible] / [illegible] دار امش
[illegible] / بسته [illegible]
[illegible] / با الف [illegible]
[illegible] / [illegible] کز الف لامش
[illegible] / [illegible] دو بادامش
[illegible] / چشم از بهر [illegible] کامش
[illegible] / از [illegible] دامش
[illegible] عشق / دیده [illegible] دامش
[illegible] / چیست آن کام [illegible]
[illegible] / از بس [illegible] خامش
[illegible] / کردن ما و منت [illegible]
زانکه در راه عشق [illegible] / دوست دارم [illegible]
خواهم از وی [illegible] / بهر دشنام خسته [illegible]
گرد عشقش دل [illegible] / تا وجود [illegible]

شاه بهرامشاه آنکه اورا
خاکپای است [illegible] بهرامش

جانب سنایی را در دیده سپاهان | پس گره چشمش سحاب چه خامی
اوکلمه چستی چیره سلطانی | بر رخته و بر جبهه بر بسته مباحثی
بهرامشه مسعود دان که عزت | ستایش سپهر سیمی کره هیچ جوا
وزبیج کرا کردی در خدمت حلقه | هم را سپاری بیگانه خاستی
چشم از چو ملک بود در شاکر دستان | پر پدید مرعاش تا حشر شناسی

X

کرد و خست صف شیر لشکر دیو و پری | ملک سلیمان تراست کم ملکی انگشتری
پرده خوبی بساز شب و بیرون خرام | زهره زهرا بسوز زان رخ چون مشتری
از پیاده خوبی تو شه به سر کوی خود | دیده کے سالمیان دیده که کافری
کف و حمکی شد نرباید جسم تو | گر نه زه ای لعل تو موکب پیغمبری
عشق تو خو کرد با رحمتش همه سر | هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری
هجر تو با عدد وصل هست روا بهر | بر سر با ز از سر کور لو دو شستری
صلح خدا کن ز هجر از انکه نیکو بود | دست تکیه شیشه گر با که کافری
عقل درد دل بگوفت عشق تو کوفت اندرا | صید سرای آن هست که بحرم نیکو
عشق تو همچون فلک خرم شادی بداد | صد کس ایک غیر یک کس صد کری
با تسم گستاخ و دار با تو که لا شی کند | صد کنه این سری یکنظر ان ...
چشم تو گوید بلطف هر دم با خشم | مهره بدست تو دلکم زده چیره کری
حسن تو چادر دیدار تا که سود ای تو | طبع سنایی سحر ختم کند شاعری
چیره تو دل بر خورد با رنج بار | خدمت خسرو گزین تا تو رهی دور
خسرو خسرو سلطان بهرامشه | انکه چو بهرامشه هست خاک درش مشتری

دل

دل نازک یکی طفل بسپردم کم نماند | نیز دردستم ازان پس چه لاحول ولا
دلم جان از خم و حلقه او با نخ او | صد هزاران آه و انکه خط صدر هی
از بس اندیشه ز لعلش بعم در او شد | دل و چشم ز دور لعلش در سیهی
دیده با چهره او کرد و حقیقت نامش | در میان دو رخش دارم بر با دو سیهی
کرچه تا بکشم غیرت ولیک از پی او | دارم از محنت این دل ز محبت کنهی
همچو جوزا بماند ز رخش زو بریشی | که نبینم همی آن روی چو مه بهی
که همه ابروم گویید خط و جو | نه همچنین که دان کم که چو تو زرکی
هست چون آیت بکذا شش چیز از برا و | کس شنید چنین با دره ز هیچکهی
آیت بدیدست همه خلق جمله یک چشم | کس ندیدست بدین بو العجبی راهی
نور ز دیده همی از چاه زنخدانش شد | دار دان چه مگر ز چشمه خور شید رهی
بسر او که سنایی نیکو حکم و بعدل | نه چنو دید یکی شه چو بهرامشه
پادشاهی که بهفت اقلیم از بخت | همچو دیده بهرامشه ندید سیهی
ربع از کشور او ور همه گردون حشر | ز عسر از ربیت او ور همه عالم سیهی

مرا حور و ز بهاری نگار دلکشا | بدین غریب نیز بریک نهاد دو نگه ای
گهی بلطف چو عیسی مرا کنی فلکی | گهی بقهر چو یوسف مرا کنی چاهی
گهی بتو به اسیرم کنی بر اهبری | گهی بغمزه اسیرم کنی بکمراهی
که ز نفساق یار و غمزی آبی | که ز لطافت با که مرا کنی کاهی
ندیده میوه ز شاخ نیکویی عزم | شکوفه وار شدم پیر وقت بر نا ای
بنوک غمزه ساحر مباش عزه حسن | که هست خصم ستم با وکیل سحر کار

قوّت مهرست و ماه ... سلطان بهرامشاه ...

مایهٔ قهرست و لطف ناوک دلدوز او
مایهٔ نوبت و دین جوشن پرجوش او

گشت پر از ابر و نم چشم جهان از آب او
دست ... عقل ...

از سر شوق و ناز برکشد او چشم تو
گر تو ز دور و در ربیع پر بکنی گوش او

در چو ستایش و بید لیک بربندد کیش
تا نیابد بنده کن غاشیه بر دوش او

از هوس و بحر نور روز جاماند جلق
شاه بهشت و بس از بر دار گوش او

سلطان بهرامشاه آنکه بود در صید
گرکش شیر فلک پشه و خرگوش او

قطعه

عقل نیابد همی هیچ نشان ترا
بوسه نیابد همی شکل دهان ترا

حسن بدان تا کند جلوه ... همه
پیرهن هست و نیست ساخته پنهان ترا

در همه هستیست از ... نازکی
نیست نهانخانه تر و جان ترا

زان لب تو هر دمی گرد دبار ...
گر نه شکر و آب گرد روح لبان ترا

صبح اگر بشنود شکل میان بخشم
جان بنهد بر میان بهر میان ترا

بوسه دهد خلد و حور پای و رکاب ترا
سجده کند عقل و روح دست و عنان ترا

تو چو بپا با ججاه تیر نهی در کمان
تیر فلک زه کند تیر و کمان ترا

ور و زبان روز و شب چهره ور لعت ترا
غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا

بر دل ما هوش و گوش بهر جوان ... نیست
نام شکر گرد شست کام و دهان ترا

قبله خود ساخت عشق در پی ... و کیف
زلف بگون تر از ... بوستان ترا

تشنه جان گرد صنع نرگس شوخ ترا
... آن خط طبع سرو روان ترا

دیده جان ... لیک
جای ستا کند شکر سنان ترا

از پی ... صنعت بیان چه جویا زر
خدمت ضرورتست ... میان ترا

بخشد

بخشد عرض خلق بدانکه کوه ...
صاحب خبر آز و نیاز هست همیش

در قلزم اگر بنگرد از دیده همت
از روی حقارت بشمارد بدرش

از شرم همی خوی شدم آنروز چو دریا
کامد فرد و گفت چو دریا نظرش

این بیخردی بین که فرد کرد و لیکن
دانم که نمود کرد نباگاه اسرش

آن خواجه که در قالب اقبال روانست
نزد عقلا لطف اسرار روان او

بید است برادی و زبان از کرم او
در عالم بیدای ... پنهان او

در محفل پیران و جوانان لطافت
با تجربت پیر و با اقبال جوان او

وقت نظر و عقل کجا ناز او نهانرا
چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان او

آن مرد که باشد که بحسابش نخششش
سوی همگان سود و سوی خویش زیان او

آنکس که نداند که جهان بر چه نمود است
در عاجل امروز نمود از ... او

از کوه راه او نور همیگیرد خورشید
چون نه بنگر نیست بد جان روان او

یکروز کرد انجان و سپهدار بود ...
آنکس که مراد ... که ان او

در مجلس عشرت نه ظریفی و لطیفی
خورشید بنگر ... مشک فشان او

از لطف خیالت که گر هیچ خورد را
پرسند که جان ...

خیر تا داستم ... کشیم
هفت کشور ... اندر زیم

... مختصر ... عشق
... مختصر برکشیم

... عظیم اندر نهاد در راه
... خنجر کشیم

... عشق خوبرویان ...
زین قبل ... عاشقان ...

[illegible]

مایه قدرت و لطف تا وی کرد دو — تا به کیوان رسید جوشن بر جوش او
گشت پر از ابر و نم چشم جهان از ازل — هست نهان جای عقل در لب خاموش او
ز سر شوخی و ناز بر کشد او چشم تو — گر تو زدی در ورع بر مکن گوش او
در حوصله بیش و بدیک بر بند کیش — تا بماند کی عاشقیه بر دوش او
از هوس و مهر تو روز خانه خلق — شاه بهشت و پس از بر دار گوش او
سلطان بهر شاه آنکه بود صید — گر کشد شیر فلک بسته و در گوش او

قطعه

عقل نیابد همی هیچ نشان تو را — بوسه نیابد همی شکل دهان تو را
حسن بدان تا کند جلوه همت بر همه — پیرهن هست و نیست ساخته نهان تو را
در همه هستیت از نوی ناز کی — نیست نهانخانه ثروت جان تو را
زان لب تو هر دمی گردد بار بکیت — گر شکر و آب گرد روح لبان تو را
صبح اگر نیمی شکل میان بخشیم — جان نهمی بر میان بهر میان تو را
بوسه دهد خلد و حور پای و رکاب تو را — سجده کند عقل و روح دست و عنان تو را
تو چو بیایی بجای گاه بس بهر در نگاه — تیر فلک زه کند بهر کمان تو را
ور دو زبان روز و شب چهره ور لعل تو را — عاشقیه کش چنین بر بخت جوان تو را
برد دل هوش و گوش بهر جواز نیست — نام شکر گرد ست کام و دهان تو را
قبله جود ساخت عشق از پی ایمان و کفر — زلف بگون تو را از لعل روی ستان تو را
فتنه جان گرد صنع نرگس شوخ تو را ساخته — اسم و آن خط طبع سرو روان تو را
دیده جانها بخورد ناوک ستان ولیک — جان ستاند شکر ستان تو را
از پی و ز ضعف میان چه جوید هیچ — خدمت ضرورت پس هیچ ز میان تو را

بخشد بعوض خلق بدانکه گویی — صاحب خبر آز و نیاز نیست ضمیرش
در قلزم اگر بنگرد از دیده همت — از روی حقارت بشمارد به بدر نیش
از شرم همی خون شدم آن روز چو دریا — کامد فرد و گفت چو در یافت نظیرش
این بیخردی بین که خود کرد و لیکن — دانم که بهو کرد دنیا کاه اسیرش

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست — نزد عقلا کشف اسرار روان او
پیدا است برادی و نهان از کرم خویش — در عالم پیدا پیدا و نهان او است
در محفل پیران و جوانان لطافت — با تجربت پیر و با اقبال جوان او است
وقت نظر و عقل کجا ماند او بها را — چون برکشد و کوس همه تن چشم و زبان او
آن مرد که باشد که بجنبش و بخشش — سوی همگان سود و سوی خویش زیان او
آنکس که نداند که جهان بر چه نبود — در عاجل امروز بود از خیال او است
از کوه هر او نور همی گیرد خورشید — چون به نگرد پس مرده جان و روان او
بکر و زکر انجان و مستجاب نبود — آنکس که مر او را سبک آید بنگران او
در مجلس عشرت ز ظریفی و لطیف — خورشید شکر باشد و به مشک فشان او
از لطف خیالت که گر هیچ خود را — پرسند که جان چیست خود گوید جان او

خیز تا دامن ز روح العمین بر برشیم — هفت کشور را بدو روی غم اندر کشیم
هر که گردون مختصر باشد پیش همت عشق — شاید ار دهی زگون مختصر بر بر کشیم
نقش خاصی عظیم اندر نهاد راه نیست — غم و اگر باشد از در روی او خنجر کشیم
پای ما در دام عشق خوبرویان بسته — زین قبل در دو بلای عاشقان لکنتر

بخشم

بی‌خواب و بی‌شهوت نفس　　جان پاکیزه را بودم
هر زمانی بطبع آسایش　　رنج بر خویشتن بیفزودم
و آخرم چون اجل فراز آمد　　رفتم و تخم کشته بدرودم
باز شد گوهرم بگوهر خویش　　باز رستم ز رنج و آسودم
کس نداند که من کجا رفتم　　من ندانم که من کجا بودم

تا جای ما برسم شناسی است لاجرم　　اندر دیار عشق مسلم هنوز
عاشق نباشی آنکه مراد او بسر شود　　از سر دهی بستان و ز کوهی هنوز
در کوی عشق اسب نیابی چو ... زده　　تا پشت چون کمان نکنی روی ... هنوز
چون در میان عشق چو شیش آتش ...　　چون عین و قاف ... یک ساله
گر مرد این هوی قدم ز جان ...　　در عاشقی ... ره هنوز

خوش که با جلالش که آید دل ایشان　　در کوی حقیقت بشود منزل ایشان
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل　　خود باده و ساده بکند مشکل ایشان
گر چند حدیث است خلاف کلام ایشان　　با آتش عشقت همه وفق آمد ایشان
با قافله مفلسی مرحله عشق　　خود بار ملامت بکشد محمل ایشان
پیدا ز صفا قیمت و نهایت ...　　ور نفس عزیز و نفس معتدل ایشان
خود تربیت و تمشیت صدق و صفا　　سرمایه و سرمایه جان و دل ایشان

ای زده بر فلک سراپرده　　رخت بر تخت عنبر آورده

همچو زبان ندارد و گواژو　　ور گذار گناه نا کرده
بدهی این گدای گستاخ را　　بدل نان برنج پرورده

مکرر است

ای هوای یار تو بگره ... ای یار زن　　... اندر ... خمار زن
طبل راستی خویش اندر جهان ...　　بر در ... مسمار زن
باجی تلخ ماند و ...　　از ریا بر روی ... دعوی ... زن
زاهدان از ... بیار و جام ...　　تو چو مردان ... خمار زن
چه خوری ...　　چه زنی کم ... زن
گر برون ... هفت ... چار　　بار ... هم برون هفت ... چار
تا تو اندر ... طبع و ...　　که بود ... قلندروار

قال ع قیل و دانش و تیمار تو ... انداز
خاک بر چشم همه تیمار و پندار زن

ای حریفان ما زین ... بنهید　　باده ما ... بنهید
بام ما دیگر ... دیگر بنهید　　تا همان دیگر ... بنهید
هر کسی را جان ما جام او ... بنهید　　هر کسی را نقل ما عقل ... بنهید
عیسی و هر دو اندر مجلس ما حاضرند　　گاوه بر عیسی ... بنهید
مجلس آزاده ... بنهید　　هین که آمد جام او ... بنهید
چنگ تو ... بنهید　　زخمه تو در کف ناهید ... بنهید
هین که عالم پر ... گرفت　　رخ سوی ... بنهید
نفس را چون ... آتش در زنید　　عقل را چون ... بنهید

در لحد خفتند پیداران دین مصطفا | بر فلک بردند آه و نعره منجواران همه
غارتی کرد عادی کردند بزازان ما | غارتی در بند در دکان بحز وران همه
پیچ بر گشت کوی عقل حق گویان دین | بی بصر گشت کوی چشم نظاران همه
ای جهان دیده کجا اند آن جهانداران نحی | ای ستم دیده کجا اند آن ستمکاران همه
آنکه او هرزاد کو و آنکس که هر آدم کجاست | آن نکو داران قیقان مهربان یاران همه
وان سهی سرویان گلبویان چون حورا پیکران | وانکه گل بود چمن جمل از وی گل باران همه
سرکشان هم سرکرد لعو بامبر گار | ای بزاد زهرک دان قهار جباران همه

چه دانستم که گردنده سپهر عالم | نیاید هرور این تباد محکم
پس آن بهتر که ما در شیخ معتصم | شتابان و روز با هم صبح و شام
هر آن چه که چونین خست رانش | هر آن چه که چونین کم دارم
توی میکو بیا بخور می مخورم می | تو کو بیا کم من مسیرم کم
ققا دی تو کعبه هم مجاور | الا تا چند ازین دوری درهم
تراگر دم مسلم کوثر و خلد | مسلم کن مرا باری جهنم
بفردوسم چه طاعت کهف | بدوزخ از چه عصیان فتنه بلغم
تو که هستی چو بلعم در عبادت | من آن قارسکی کمتر نیم هم
سرانجام من و تو در محشر | ندانم چون بود والله اعلم
سخن گوی تو بسوار در اسلام | سم اسلام تو صلوات و مسلم
ز دن در کوی معنی دم نیارد
همه پیرامن معنی زند دم

شه ملک محمود و ماندند اندر زبانها مدح او | عنصری رفت و از وگرد جهان امثال او ماند
خاک شد کسری و از عدل او نوشیروان ماند | در مداین ز بنای قصر او اطلال ماند
رفت کد با تو کلید اندر کف نوروز او | رفت خواجه و به دست ز بر کرد جهان ماند
یک گره را جانها بد عیب دار و بود | یک گره کنجها بر طاعت اعمال ماند
زین سپس شاید سنایی گر نکو بد هیچ مدح
زان کجی چند و ح تو خوردی بر قفا باید

ای کاشکی مادر هرگز نزادی | وانکه که زاده بود مرا جان برادمی
چون زادم و نمردم جایی که بدیدمی | کاندر دهان خلق بنیکی فتادمی
نیکی چو نیست باقی بار از جهان | افسوس که رازی با او کشادمی
امروز منم زدی بس بسیار بندیم | فردا مبادا گر بود او هم مبادمی

تابوت مرا باز کن ای دوستانی | وز صورت من بر سوی دوستانی
تا قامت چو تیر مرا ببینی در گل | خفته شده و خسک چو به تو زیمانی
تا دیده چو نرگس من بینی در گور | از خون دل خم شده چو لاله ستانی
هم گشته چشم بد اما هم اگر سنی | اینجا چکنی خفته تو تازه جوانی
تا دیده چو شاهان جهان بخت ربانکه | بر ساخته از تخت تابوت مکانی
یک تو خط و نوشاد منیاد تقلید قرآن | وین خیمه کهن کرد نیکوی قرانی
این خانه که میل من با او بد و بد و بیش | از مردن ما کور بپوشند جهانی
ای دوست چو سودی بد هد گریه ما را | آن به که بگویی بخرو شی و فغانی
نالیدن تو سست اندیشی این کاید کارا | آنچیست برین دور زبے داد زبانی

گر بهر تو دیگر و بهی بانک برآید | در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

دی نامه که از مکارم نامه رسیده | قالت ای فؤادی من هجر [illegible]

گفتم که عشق دلارا باشد علامت آهم | قالت دموع عینی لم یکف بالعلامه

گفتم و فام دارد رکعت که آزمودی | من جرب المجرب حلت به الندامه

گفتم و دوا هم این واندر برم بگیری | قالت ترید وصلی سرا و لا کرامه

گفتم مکر دلم گفتم ملامت آید | قالت الست تدری العشق والملامه

صبح سروری برآمد بود خبر نداری | چشمکان از خواب بابا که بر نگیری

مجلس با از جهان خود بپرداز ای علامه | من [illegible] در قدح ریزی

یکزمان با ما بخلوت [illegible] | یکزمان با ما بکام دل [illegible]

عاشقان را از کنار و بوسه داد [illegible] | دل بنه بر بوسه دادن [illegible]

گر ز بهر بوسه دادن بر تو او [illegible] | روز محشر همچو [illegible] در [illegible]

گر توانی کرد با ما زندگی [illegible] | ورنه زود از پیش ما برخیز و [illegible]

عیب و عاشقی زنجیر نظر کن | پیش عاشقان یک گذر کن

سپین این [illegible] دو چشم گریان | ز بد عهدی دل خود را خبر کن

[illegible] رخصت که دادی | که جان عاشقان زیر و زبر کن

[illegible] عاشقان را | بر و فرمان [illegible] کن

سنایی رفت با خود برد [illegible] | تو ناصح عاشق خسته جگر کن

رفتیم و بیاد تو سوی خانه [illegible] | خاک سر کویت ز پای سر [illegible] کشیدن

از حسرت آن دانه نار تو دل ما | [illegible] چو نار است بهنگام کفیدن

یاد آید آن آمدن با سر کوی | در دیده دوران [illegible] بگریدن

وان طیره گری کردن و در راه نشستن | وان [illegible] کردن و در حجره دویدن

ای شادی آن باد که از نزد تو آید | پیغام تو آید بر ما وقت بریدن

ما را فلک از دیده همچو جدا کرد | بر [illegible] بند آن دو [illegible] چشم بریدن

زین وی که بر خاک سگ کوی تو [illegible] | مولای سگ کوی توام وقت [illegible]

زنهار بجانت [illegible] | زنهار بهش باش که زلف بریدن

بشنو سخن ما ز [illegible] نظری | کاز سخن بنده [illegible] شنیدن

[illegible] | [illegible]

از آتش [illegible] | ای آهوی [illegible]

مویست [illegible] این تن [illegible] غم تو | هرگز نتوان کوهی [illegible] کشیدن

مانند [illegible] | خوش بند تو بنده ندانست خریدن

ای دو زلفت دراز و بالایم | وی دو لعلت نهان [illegible]

شمع [illegible] چشم ترا | چشم تو شمع [illegible]

بسته تو [illegible] | صد عجب [illegible]

بسته [illegible] طبع ناگویا | من چگونه زبان گویا [illegible]

در دریا [illegible] | ای [illegible]

گوی آتش [illegible] | گوی آتش [illegible]

نعلی که بیند افسر ما گشت زیبای سر — تاج سر سلطان شه تا باد حسن باد

چون گل همه تن لطف و تن تا حسن بود — چون ماه بهر جان شه تا باد حسن باد

دیوی که در این گفت بعید است مرا او را — آن دیو سلیمان شه تا با و حسن باد

تا لاجرم از شکر شاه چو شاه — مشهور خراسان شه تا باد حسن باد

دستی که بعهد دوست دادیم — از بند نفاق بر کشادیم

زان زید تکلف برستیم — در دام تکلف اوفتادیم

از پیش سجاده بر گرفتیم — طاعات بسر فرو نهادیم

از دوست بار در نشستیم — در پیش هوا بایستادیم

تن را بغا و شب آرزو دیم — دلرا بامید عشوه دادیم

اندوه بگرد ما نگردد — چون شاد و بر دوست سر دادیم

ای تو هر بدار چند از بد خوبی — چه تو هر و چه تو ام چند منبر و بوی

گلشن گلخی شود چه سبزه شود — در کجا نه دو تن دعوی کند با توی

تا بیت عیش شد فلک کن چو — بر دل بستان بگار زخم توی

صدر زمانه تو بی حسن تا چه — که همه درد دل گرم نگاه به دارو

یار دوستی که چه صفت خوش نکوهم — چه تو برین سیرت نه تو نیکو توی

یکدم و دیگر نبا تش همه اوقات — چند چو سرخ که بهر دمی وهم توی

روی بار بکی در صفت عاشق آن یکی — زشت تو و نبش کس که کند آهو توی

با رخ تو بوسه ده بخیر چشم تو — با کف موسی کرا دست بود جادو توی

یوسف که اندر چاه شد کام دل اخوان شد — از چاه بسوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج

دردم که باشی در جهان با غم بماند جاودان — هم بگذراند از ما الصبر مفتاح الفرج

موسی بسینا چون رسید واصل بمقصود را — مجنون بلیلی خود رسید الصبر مفتاح الفرج

بیدستان گوش کن چون غم را غم نوش کن — چو شاد در آید هوش کن الصبر مفتاح الفرج

بی صحبت تو جهان نخواهم — بی خوشنودیت جان نخواهم

گر جان و روان ضبط نخواهی — یکدم ز دوست امان نخواهم

جانرا ابدالسم بخدمت تو — جز خدمت آن زمان نخواهم

رضوان بهشت و حور و عین را — بی روی تو جاودان نخواهم

بر من تو نشان خوش کردی — خاکی که چنین نشان نخواهم

بیگانه لعل میان ما جان — بیگانه در میان نخواهم

عشق تو کردم آشکارا — عشق چو توی نهان نخواهم

تو سود و دیگران زیانند — تا سود دلم زیان نخواهم

اکنون که مرا عیان تو شد — زین پس بجز از عیان نخواهم

ای وصل تو دستگیر مهجوران — هجر تو فزود حیرت مستوران

هنگام صبوح تو چنین عاقل — خاکی که نه بستانم معذوران

گر قوت شود همی نماز تو — بندیش بدل بسوز مهجوران

بر چشم و بیا زانکه در گردد — چشم تو به خسته خار مخموران

فریاد ز دوست آن گرانجانان — بی فاقه زاهدان بی نوران

گاه میخوردم که از بهر دعا — روی در محراب بودم دی (دوش)

صحبت دیدار تو جستم همی — کعبه با اصحاب بودم دی

از کمان هجر در صحرای درد — تیر در پرتاب بودم دی (دوش)

بی تو فرزان جلیلان روی خاک — راست چون سیماب بودم دی

[illegible]

در راه عشق عاشقان خواهی شفا خواهی الم — کاندر طریق عاشقی بگذر ز بیش و کم

روزی بیاید در میان تا عشق بندی — عیسی بیاید بر جهان تا زنده گرداند بدم

چون دیده گفته پیش بود هر نفس جان العیش — چه حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم

یکجرعه زین می نوش کن تا نازاد آن — سر از هوس کوتاه کن گم کن حدیث لا و لم

در دوست بودن ما شده ... اسان — در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم

از خویشتن آزاد شو از هر بلایی در — هر جا که باشی رادمرد از جنس ار عشق ستم

در شهر دل ... اول قدم ... — زین سر ... مشکل ... کم

عاشق که ناله می کشد بر باد دهد — در راه ستم که کشد ... ستم

چون ... دلبر بود شاید که جان ... — چه ... که ... ره ...

تا چند ازین ... ارکان ... — سر سوی گل ... علم

از کل عالم شو بری بگذار جمع ... — تا بنشین ... تخت قباد و جام جم

گر باید ... تا گردد ... عین الیقین

شو مدحت خورشید دین ... دفتر جان کن رقم

دلم برد ... نگار ... — ... ما ... داری

... که دارد ... — ... سنبل ...

[illegible]

هر ساعت صبر تو دلم — هر ساعت دردی بود بیش

از کینش و طره قسم صبر — در دست دل بتویش (کمین)

گفتم نزیم بکام با تو — هرگز نزید بکام درویش

تا در آن وی ... — عالمی در خویشتن ... جستم

باره کردم پرده صبر و صلاح — دیده عقل ... جستم

در ... عشق از ... — تا چراغ وصل ...

بافت آتش ... — ... ما ... سوختم

است در میدان عشق ... — ... هجران سوختم

جامه عشق ... — زهد ... سوختم

[illegible]

بر ... عنبر ... چنبر کند — انچنین دیدی که ... عنبر کند

کز ... — که ... بر لاله ... کند

گرد زنگار ... رزدی — ... سر کند

... آن ... — سوسن ... کند

هرکه دیدان خط ... — ... کند

... دیدار ... — ... ساغر

مهره بازی دارد اندر ... — که ... کند

... — پیکان ... خاک ...

انچنین دلبر که گفتم در صفات عشق — که ... چشم ... کند

[illegible]

صنم غلام زبان آن بلبل است | کو گل لعل و وش مست بود
ساقیا وقت گل چو گل مرد است | وقت گل توبه کس نکرد بود

الحق نه دروغ سخت زارم | تا رفته از آن نگار عیارم
هر بار شراب وصل خوردم | امسال همی خورد خمارم
صاحب سر در درج کشیدم | تا با غم عشق یار غارم
قتال ترین دلبرانم | قلاش ترین روزگارم
با آتش عشق سوز باش | بنگر که همیشه سازگارم
با حسن و جمال او نیارست | با درد فراق او بریح یارم
گر منزل عشق او درازست | شکر ایزد را که هم سوارم
منکر تو نباید آنکه امروز | چهره خوش تو است روزگارم
خرد است و ماند و لب تو | کرد و چو رخ تو خوب کارم
یکره تو با من دستگیرم | یکره ز تو با آتش غمگسارم
تا چند سنایی و سنایی را | چه خسته پیچ فرو گذارم

از ما هر چه نوشش بی شغف بلایی | هر روز همی بینم زنجیر و عنایی
شکر منت صانع آنکه نیاید هیچ کار کس | با پاک بری عشوه دهی شوخ دعایی
گویی که بدانند بجهان پیشه دیگر | جز آنکه کند با غم بیچاره جفایی
تا چند کشم جور شش غم بنده دعوی | نغز که همی آیم از بهر بلایی
در غم که خلل یابد ور حسن تو او را | گر عاشق او باشی بیچاره گدایی

[illegible marginal notes]

ای شوخ بدیده مست و در لطف تو هست | سوز دل هر دم هوسناک
در کار تو شد سر سنایی | زین بیت مگر بدر اخبر باک

این رنگ مگر که زلف تو ریخت | وین فتنه مگر که چشمت انگیخت
این عشوه مگر که عشق او داد | دل بر دو بجانم اندر آویخت
بگریخت دلم ز بیم هر کاوش | در دام سر دو زلفش آویخت
افتاد به دام زلف آن است | هر دل که ز چشمکانش بگریخت
بفروخت دلم آتش عشق | واتگاه برین سرم فرو ریخت
بر خاک نهم پیش او روی | کین عشق مرا چو خاک بر بیخت

جادوان خادمت گشتند از چشم رنگ آمیز را | زنگیان سجده بردند آن لب جان آویز را
توبه پر پیر کردم تا نکردم زین پس من | زلف جان آویز را و چشم رنگ آمیز را
با چنان لطف چنان روی دلاویز | جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را
گر لب شیرین از آنست پرکشت شیرین بدی | جان صد سجده کردی جلوه شبدیز را
شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را | ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
گر شب وصلت بماند هر شب معراج را | نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را

از یار بسر جز جفا نیاید | ور دوست بهر جفا نیاید
در جان و دل و دین را در کار تو خواهی کرد | با عشق خوش شغلی در کار نیاید
ور زهر بلای او چه نوش تو خواهی | پس عاشق آن دلبر تو خوار نیاید

[illegible marginal notes]

بیت
در بند حزین عجبی نیست که امروز | از کس بکجا رآید بد واغ دی

خصمم سپری گشتن من لب چه کشاید | خصم بنده مقوم که خود از هم ببرد

بیت
بسیار جفاهات کشیدست بروئیم | المنة لله که ترا دردسری

بیت
بسیار شرها ست در آفاق ولیکن | دلسوزتر از عشق تو هنوز نبری

بیت
بسیار گذر کرده در آفاق سنائی | تو جفا دیدم تو واز تو گذری

مردمان دوستی چنین نکنند | هر زمان اسب هجر زین نکنند

جنگ و آزار و خشم یکباره | مذهب و اعتقاد و دین نکنند

در رخ دوستان نگاه نکنند | بر دل عاشقان کمین نکنند

چون کسی را بمهر بگزینند | دیگری را برو گزین نکنند

چشم از آنجا براه نکنند | دل بیگانه رهین نکنند

روز و شب اختیار مهر کنند | ناز و آزار و کین نکنند

چشم وفا جو بتر بود ز جفا | آن کنند اختیار و این نکنند

بر سماع چنین چو زند بر آب | لیک عشاق این چنین نکنند

زلف پرچین ز بهر فتنه خلق | همچو زلف بتان چنین نکنند

این همه مسکنی و پنداری | که ترا خلق پوستین نکنند

مکن ای لعبت پریزاده | که پریزادگان چنین نکنند

همه شاه و گدا و میر و وزیر | بهر دنیا ترک دین [illegible]

ای الف تو بنده دام عاشق | وی روی تو ناز و کام عاشق

در حسن تو بر جهانها [illegible]
یک روز نشسته برد کام عاشق
بیمار غم روی تو [illegible]
در منزلت و مقام عاشق
وز شربت لطف تو [illegible]
یک شب [illegible] تو و جام عاشق
آنکو نگه جهان [illegible]
در عشق تو ننگ و نام عاشق
بشنو ز جفا تو از سنائی
تا [illegible] پیام عاشق
بر عاشق از [illegible] سلام نکرد
باز [illegible] سلام عاشق

[illegible] صبوح کنیم
[illegible] رجوع کنیم

مفلسانیم بگذریمان خود را | از شرابی دو تا صبوح کنیم

باده نوشیم با پیاله از آنک | بار با توبه نصوح کنیم

حال بر شعر فرخی آریم | رقص بر قول بوالفتوح کنیم

ور نبود در چمن ریاحین | نثار دعای نوح کنیم

ور سنائی بحور خواهد حجت | پیش از او تا همی صبوح کنیم

ای زنده دل از آسمانی | وی حلقه عقل بر معانی

ای در دو جهان ز نور سید | آوازه کوس لن ترانی

ای یوسف عصر و همچو یوسف | افتاده بدست کاروانی

لعل تو بغمزه کعبه دین را | پرداخته خانه امانی

با آفت زلف تو که بیند | یکلحظه ز عمر شادمانی

با آتش عشق تو که یابد | یک قطره ز آب زندگانی

موسی حکمت که بر جمالت | بکشد غم غربت شبانی

فرعون که بود که با کمالت | گوید در ملک جاودانی

آن گویم آنچه وصف ذاتت | نه نه که تو پادشاه آنی

از جمله عاشقان تو هست | یکتن چو سنائی و تو دانی

بیند که سبک ندارد او را | گر که گهی کند گرانی

ما عاشق روی آن نگاریم | زان خسته و زار و دل فگاریم

همواره به بند او اسیریم | پیوسته به بند او شکاریم

پا فتوح ۱۴

ور نبود در چمن ریاحین
بنثار دعای نوح کنیم ۱۴
ور سنائی [illegible]
پیش از او [illegible] صبوح کنیم ۱۴

[illegible]

مفاعلن

ما را بجهان مباد شادی گر ما غم تو بغم شماریم

ای ماه ماهان چند ازین شاه سیاهان چند ازین
پیوسته سزای بندگیست آخر ملکی چند ازین
کشتی تو سلطان از کشی تا کی تو دارین سرکشی
عادت مکن عاشق کشی تو نیکی بکن چند ازین
باری خوب و خوی بد از کسی کی بر خورد
این خوی بد در تو بس بگذار ای دلبند ازین
او دل که نامرد ده ام صد جور از غم خورده ام
زان صد که ناکس خورده ام آخر توی خرسند ازین
ای همچو جان پنهان ز من در دل عاشقان
از جان ما چه دور نشانی در دل آگه بند ازین
از جور تست ابر و دعا دست سایه شما
از روی وفا از تو جفا آخر مگوی چند ازین

دگر باره ای مسلمانان بدست دل در افتادم
ز دست عشق خوبان دل بمیخانه فرستادم
چو در دست صلاح خیر خیر بادی نمی‌دیدم
همه خیر و صلاح خود بباد عشق بر دادم
مده پندم که در طالع مرا عشقست و قلاشی
رسید ای ساقیان یکره ز جام باده فریادم
ز رنج زحمت عالم بجام می در آویزم
که جام می تو اندر دو گیتی عالم آزادم
الا ای پیر زردشتی بمن در بند زناری
که من تسبیح و سجاده ز دست دوش بنهادم

روا داری که سرگردان تو باشم
ز غم باریک چون موی تو باشم
همه روز و همه شب معتکف وار
نشسته بر سر کوی تو باشم
بکوی تو همه آبادوانست
سر دیگر ندارم جوی تو باشم
بباغ صحبت بنشادیم و خرم
زبان در لب چو جوی تو باشم
نگارینا تو با چشم غزالی
رها کن تا غزلگوی تو باشم

گر مستی و عاشقی بنداییم
کاندر کفریم یا در اسلام
گردی که گفتنیم خاکیانیم
امروز شدیم جملگی عام
امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چه بود سرانجام

او چنان در مده که ما در عشق او مسکین تریم
یا دو چیک ز هجر او در دو جهان دیگریم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر
تا ابلق بپوچانی دیگر آتش در زنیم
تا کی از ما دیدن ما دیدها بر خون کنیم
تا کی از هجران او ما دست‌ها بر سر زنیم
گاه آن آمد که برپا یاد خلوت سرچمد
گاه آن آمد که با او رود و دورد مست گوییم
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز
ما یکی آتش بدین چرخ و دو در جوشن زنیم
گر ز رخساره زنان پر لاله و گل جام جوییم
گر ز زلف دلبران ما مشک و عنبر زنیم
پشیمان از غم که تا که تا از قدش گیریم
با ده هیام ز هم در غم دلبر زنیم

ما بسیم و دل نیاز داریم
پس ما بجهان چکار داریم
غولت ز دکان پر نور ایم
تخت ز دکان روزگاریم
ای دل تو بسیم و زر چگویی
ما حلقه بر سر نیاز داریم
از دست بداده دسته گل
در پای هزار خار داریم
بل تا نفسی بسیم داریم
گر عمر عزیز خوار داریم
اندر سینه صد صد بدیدیم
اکنون غم یک بهار داریم

هرگه که تو در کرم حسیر بانم
هر روز هزار بت شانه‌ام

روز و شب خیال ترا

جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا — همی ندارم بر آب چشم و بر رخ زرد
همه دریغ حسد و در ذهن رست و ز تو — بیاد کرد هم نو کرم و باد سرد و نبرد
بدانکه کنم مرا عاشقی بر آرجمند — همی برایم با عالمی بجنگ و نبرد
گر از تو عاجزم این جان چگونه کنم — بیش جهان مردم بیش عشق نمرد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید — ببینم ذره نیاید بروی من برگرد
دریغ نیستم انکه بفصل بهار چو لاله و گل — بیاد در روی تو دو دریغ باید خورد

مرا نگوی که آن شعله باز با تو چه کرد — چرا بسیم با اشک گرم و با رخ زرد
در از قصه بگویم حدیث جمله کنم — هر آنچه گفت بکرد و هر آنچه گفت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد — وفا نگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد
چو پیش آمدم کردم سلام روی بتافت — چو آستینش گرفتم کشید و کین آورد
نه چاره که دل از دست بیش برگیرم — نه حیله که توانم ز راه باز آورد
بر آن نشاند میان دو حال ماندستم — کشیده باید رنج و چشیده باید درد
ایا سنایی تو بوز دید کار است بسیار — که در عشق تو بحران صبور باید مرد

تو آفت جان و عقل و دینی — تو رشک پری و حور عینی
گر چشم تو ز روی تو ببیند — تو نیز چو خویشتن ببینی
ای جز دل و جان همه نشسته — یکجای و دو جای چون نشینی
سروی و چو مهی بجای برتو — نه بر فلک و نه بر زمینی
پروی تو عقل هم نه خو — در خاتم عقل هم نگینی

بکشد زپای تکلیف — زنار مغانه بر میان است
من خود و مرا بگفت جای خمر — تا نتوانی مباش چه هست
اندر ره نیستی همی رو — دستش ورزن بهر چه وی هست

گر تو پنداری که جز تو هیچ یارم هست — در جهان دانی که جز تو چه کارم هست
یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست — یا قدم در عشق تو سخت استوارم هست
یا جز از بیدادی تو کار زارم هست — تا سیاه و تیره بی تو روزگارم هست
تا سپید و روشن از تو روزگارم هست — تا ز تو بیمار و درد و بیمارم هست
یا بر امید وصالت قرارم هست — یا ز اندوه فراقت دل فکارم هست
تا فراغت الحمد از شغل اشغالم هست — یا وصالت انتظارم هست
تا اگر سنایی رو به تو هست — همی چو بیدم آنکه کوی نشانم هست

بردیم تا ز اسلام ما زهی کافر — گردیم بندی و زنار بی کافرچه
در میان کم زبان اندر صف ارباب عشق — هر زمانم بار بیت ما زهی کافرچه
یوسف مصری تو یی کز عشق تو گرد جهان — هر صد یعقوب کنعانی زهی کافرچه
در مسلمانی گنه باد و در لفت چه صلیب — تازه کردی کیش ترسایی زهی کافرچه
ور دیار کفر از ان بردار اسلام اندری — تا برانداز مسلمانی زهی کافرچه
هر زمانی با سنایی در خرابات ای پسر — صد لباسات عجب داری زهی کافرچه

بدر دم بدر دم که اندر دارم — گذران یاسمین بر تهی شکارم

چو آنکه دم اندر کنار جانان | که هست اندر دلم بار جانان
چو شکر میکند از من رائب دیده | ز شوق لعل شکربار جانان
زخشم برد اندک اندک دین کانی | خلاف وعده بسیار جانان
فغان ای سر دمان فریاد فریاد | ز شوق لعل شکربار جانان
فغان زان سنبل سیراب مشکین | ز دیده بر رخ گلنار جانان
همه شب زار گریم تا سحرگاه | همی بوسم در و دیوار جانان
چو مجنونم دوان در عشق لیلی | همی جویم بجان آثار جانان
ستاره بر مه مشکین نگرید | اگر گویم بدو اسرار جانان
از این شهرم ولیکن چون غریبان | بماندم در غم تیمار جانان
ولیکن تا روان در تنم دارم | همی گیرم ز آواز جانان

سنایی

مرده پسرا که در خمارم | ارزنده جور روزگارم
تا بر زیم همی پیاله باده | در دست نیاید یار کارم
مرنگ کند بجام اندر | بس خون که ز دیده می‌بیارم
از حلقه و تاب بند زلفش | هم موی شکسته نزارم
ای ماه در آتشم چه داری | چون با تو زیاد نیست عارم
تا مانده ام از تو بر کناری | چون سیل ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم | از بیم دو زلف تو نیارم
امروز که ترکیم سنایی است | اندوه جهان بیا چه دارم

باده خور و مستی کن و دلداری عشرت | و اندوه جهان باد شمار ای پسر خوش
خواهی که بود خاک در اقبال عاشق | وز باده فزون کن تو قضا را ای پسر
ناموس خود بشکن و سالوس طبیعت | وز هر دو برآور تو دمار ای پسر خوش
زهره کند و کوه بپرد ای همه در سیم | در بازی یک دو قمار ای پسر
از جان و جوانی بود و شاد سنایی | تا دل نکند بر تو نثار ای پسر من
صد سجده شکر از دل و از جان بتواند | او را ز چه داری تو نکار ای پسر

ای ز عشقت صد هزار آزارها | پر در تو عشق را بازارها
ای شکر منت دیده ازتو | دیده را از گریه دل انبارها
فتنه پیدا در عالم از شوب و شر | با سر زلفین تو اسرارها
عاشقان در صد زلف تو اند | از کمر بر ساخته زنارها
نیستم با درد عشقت لحظه | جای جز غم ها و از تیمارها
بر امید روی خوب کلبه تو | میزنم دل را و جان را خارها
با ثنای بر حدیث جنت است | نه چه گفتار و در گفتارها
در رو و از آب چون سرداری | با خیال خاک کوبت کارها

ای رخسار کفر و ایمان هم | وی بگفتار درد و درمان هم
زلف پرتابت چو تاج | خمیده است بکنار چوگان هم
چهره ماند از لب تو پیدا | بستر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل ایمانست | عالم عقل داور جان هم

طرّهٔ طرّار تو دل دزدد از مردم همی
شب نبینی کان طرّهٔ طرّار تو کوته نیست

بوسه را زان لب چون لعل تو شیرین بجان
چاکر مشکین خریدارست کو نیست

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی
نرگس بیمار [illegible] و عذارست کو [illegible]

تا به چشم خوار تو نگه کردم
عیش بر خویشتن تبه کردم

تا ره کوی او بدانستم
[illegible] رخ از چشمه [illegible] کرد

تا ز زلف او ربود دلم
روز چون زلف او سیه کردم

دست بر سر [illegible] ز دم
خاک بر سر [illegible] کردم

عذر دوشینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

روز کار [illegible]
نیک در کار تو نگه کردم

کنه آن کردم از نگار که دوش
صفت روی تو [illegible] کردم

در جهان امروز دلبری است چو خورشید فش
فتنه خوبان دهر [illegible] خوبان کش

گاه آن آمد که از وصل تو [illegible]
ز نه جهان جمله [illegible]

باده خواهیم تلخ و مجلس سازیم [illegible]
منظر [illegible] طبع و ساقی [illegible]

در جهان [illegible]
زخم [illegible] امروز [illegible]

خانه کردم [illegible]
ساقی خوب و شراب [illegible]

ای صنم تو [illegible] دیده
وانکه از تو [illegible]

تو [illegible] اندر [illegible]
از [illegible] دیده

با تو در صدر نشستیم بالا
دل و دین [illegible] پسر ای

عافیت خانهٔ زلف تو [illegible]
صورت فخر و فلاح ای [illegible]

چشم بیمار تو ما را [illegible]
ز صبوح و ز صباح ای [illegible]

از [illegible] عارض چو صبح ترا
[illegible] فلاح ای

همه تسبیح ثنایی [illegible]
کانعم الله صباح ای [illegible]

روی خوبت نهان چه خواهی کرد
سوزش عاشقان چه خواهی کرد

مشک زلفین و نرگسین چشمی
تا بدان نرگسان چه خواهی کرد

خونم از دیدگان [illegible]
[illegible] این دیدگان چه خواهی کرد

[illegible]
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد

نقش آب روان [illegible]
نقش آب روان چه خواهی

چون [illegible]
نعره پاسبان چه خواهی کرد

غمزه [illegible] ابروان چو کمان
[illegible] تیر و کمان چه خواهی کرد

دل بردی و قصد جان کردی
[illegible] جان تو جان چه خواهی

زان که طرف میان [illegible]
بار آن بر میان چه خواهی کرد

ای چو جان [illegible] وصلت
وصلت عاشقان چه خواهی کرد

[illegible] چشم [illegible] نرگس تو [illegible]
وان سیاهی [illegible] پیوسته همچون [illegible]

[illegible] نرگس [illegible] کرد او
[illegible] همچو [illegible]

[illegible] خواهی [illegible]
[illegible] شراب [illegible]

[illegible]
[illegible]

روایت عشق آشکارا کن / زانکه در عشق روی راست
عالم علم هست عالم عشق / روی صدق چهره راست
هر که عاشق شناسی از شوق / قوت عشق را بغایت است
هیچه دوری چو دل بباید باخت / عاشقی را دل کجایست
بهدایت نباید تکفیر / هر که انکار چه از آیت است
کس بدعوی بدو بستی زرکه / چه معنی درو سرایت است
نیک بشناس کاین چه مقصود است / بجز از لطف و عنایت است

حیف ز تنباره خرابات کبیر / مذهب قلاشی و طامات کبیر
مذهب رندان و گدایان دوم / صحبت اصحاب کرامات کبیر
از پی عادات بمسجد مرو / دوری از ایشان بمباهات کبیر
مسجدها را همه کلیسه شمر / کلیسها را همه عبادات کبیر
ای که تو هیچ راه پیشه تو بود / مذهب ما سر آفات کبیر
در هیل و لا حیرانی کجی / حجت نفی از سر اثبات کبیر
علم و عمل کان بود از حیله / علم و عمل در هیل و لات کبیر

ای رخ تو بهار و گلشن من / محو جمالت عشق و دل من
در هست جز زلف تو بود تاریک / چرخ تو جهان روشن من
محو خورشید و ماه در تابه / عشق تو هر شبی بر دامن من
دست تو طوق گردن دگری / غم عشق تو طوق گردن من

[illegible]

از [illegible]

ای برخ ماه زمین بر روی تو / مونس جز ماه گردون بود
بی تو دوش از غم نشستم همی / گر شمار عمر بیرون بود
چون شب دوش شبی هرگز مباد / گر همه شبها غم افزون بود

ای جز غلام روی تو ما ذره نیم پایی / درمان جز در دست تو هر لذت یاد
در داستان عشق تو سید انسان عشق تو / در کار روان عشق تو عالم برازنده هوش
نیکو شناختم ز رنگ عشق از چوری / گر بی تو باشم در بهشت آید بچشمم جهنم
در نزد اهل جان بود جان آدمی / درهم ز تو تا جان بود در دل هوس
چشمم بسان لاله ها شکم بسان بلا / هر ساعت از بس بلا بر سر عشق
ای بسکه بیت هم جانم تو بسیار / گر کار تو قدم گر بتو هم محراب قبله گوی تو
تا چند پیکار بکه کمتری بر من بکه / زین گرده باشم سالار میدان
گر خورده ی فی المثل ابدار بر من باغل / من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو
پس چه کنم گر کوی تو نگذرم تا جان عس

در کعبه همی در سرای تو / جان و تن و دل برابر پای تو
بوسم همه سال خاک پای تو را / چون من ست خاک پای تو
چشم من و روی دلبر تو / دست من و زلف عنبر سای تو
دل هست سرای عذر منت / هرچند که هم سرای تو
بیگانه شدیم از همه عالم / تا هست دل آشنای تو
چند آنکه جفا کشی و دارم / بر دیده و دل کشم جفای تو

[illegible]

والعیش جهدی بک اذ انت تبقی لی

لولاک لما کنت امشی بحبیبی | فالعیش بمین بک لو انت مثالی

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین | توشه جانها در آن گوشه خاموش بین

گردش ایام دوش تعبیه ساخته است | سوخته عشق باش ساخته دوش بین

بین رکاب جلال حیث یکو فوغمان | جمع جهانیش بین لعل و فاگوش بین

برگذر کوی او عشوه چو صد هزار | عاشق جانبازش بین مرد کفن پوش بین

گوش بنه یا روان صولت دستان شنو | دیده برانداز و آن خط بناگوش بین

کیسه دل ریش ما منزل سودای تست | بر دل دیبا د ما جمله فراموش بین

صفت ده و بین ز خلق جمع ستان شده | تن زده آن ماه رو خامش و خاموش بین

بهره ما دیده و ناله و فریاد او | بهره ما زان کسی بوسه و آغوش بین

ساقی فردوس از جام باز او | مردم میخانها طلبیده مدهوش بین

زلفش پیچ و شکن و انکه در زیر زلف | جان سنایی ز عشق خسته و مدهوش بین

تا کی از عشوه و بهانه تو | چند ازین لابه و فسانه تو

شور و آشوب در جهان افکند | غمزه چشم جادوانه تو

هیچ آشوب نیست در عالم | آنچه فتنه است در زمانه تو

کعبه عاشقان سوخته دل | هست امروز آستانه تو

عاشقانت همی طواف کنند | گرد کوی و سرای و خانه تو

ای همون همای کبک خرام | دل عشاق آشیانه تو

عاشقانت همی بجان بخرند | اندر عشق جاودانه تو

عاشق

عاشقی با رخ یار باید بود | همه در کار یار باید بود

گر همه راحت و طرب طلبی | رنج بردار یار باید بود

روز و شب اشک سرخ و گونه زرد | در دو دیدار یار باید بود

گاه و بیگاه در فراق و وصال | مست و هشیار یار باید بود

چشم سنایی همیشه در بیدار نیک | صاحب اسرار یار باید بود

ای سنایی خود جگر با عشق جانان سر بکش | جان بنه بر عشق خسته دل بکوی آن لطف

آیه ای بر زبان راندی چو شوق | بس بیدل بردن انا الاعلی جو ماهان تن

از پی هر ذره ای که در میدان سوی | دور گردن کرد خود با کوی و جوگان

چون انا الله در بیابان عرشی شنید | بس بهر کس رسیدن زجوب همچو ثعبان

چون جمال یوسفی عاشق شد از بیش تو | پس نشستن ایمنی اندر بهر کشتی کن

ور همی دعوی کنی کو علی جبریل جمیل | پس جهان و کریه اندر بیت الحزان

چون همیداری که منزلگاه حق و عرش است

پس چهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

دوش یارم بر جوشش مرا باز بداد | جام را دو با شکر باز بداد

آن درخشی که همه روز رنگ شتم زا ... | دوش در فرقت او خنک شی دباز بداد

... یک چو صبح جلوه زدم برد زر | بار رنج داد دل و که مرا باز بداد

انجمن کار زار آن ماه مرا اندیشه | کم زیک ماه دل و چشم مرا باز بداد

شربت ساخته بود از شکر و جاب | نه نکو کرد که یک قطره مرا باز بداد

از خوبی میان هشیار باش / ور ز مستی خفته بیدار باش
از شراب شوق روی عالمی / گشته مستانند هان هشیار باش
خویشتن در رکن اندر رها / خصم بر یکار بت هان بر کار باش
زینهار ای دارم اندر [illegible] / زینهار ای بت بران زنهار باش
چون حصار خویشتن داری کنی / دست بردی بر جهان سالار باش
بر در و دیوار خود ایمن مباش / بر حذر جان از در و دیوار باش
کار تو باید که باشد بر نظام / کارهای عاشقان گو زار باش
گر بسا ید از تو برخوردار / تو ز بخت خویش برخوردار باش

وان واگه باشی اگر شرط [illegible] / باید داد آن بگه دست [illegible] همت
چند ازین شغل [illegible] ده زبانی بر زمین / [illegible] بخشید باید همت
سوزنی کشتم بیاری [illegible] / تا همی دوزد گریبان [illegible] همت
آتش هجر [illegible] بار خورد / گفت از تو بر نکردم تا بسوزم [illegible] همت
گر نگیری دستم ای جان و جهان [illegible] / [illegible] در کرد

ای دوست بره چاره کن / تقصیر گذشته را قضا کن
بر درگه خویش وصل یار را / با حاجب یار آشنا کن
در صورت عشق یار نگار را / بد خوی را از خود جدا کن
آخر روزی برای ما زن / آخر کاری برای ما کن
یا با تو بگانه خویش تنها / یا هم ز دل خویش جدا کن

[illegible marginal verses]

ای [illegible]
آن امیری که بر سپهر جلال / آفتابست و ماه رایت تو
بت [illegible] تخت طرب / آنکه او هست در حمایت تو
جان و دل را همی نهیب رسد / زین ستمهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی / در صحیفه جمال آیت تو
در وفا کوش تا از آنکه هست / روز چندست این ولایت تو

من کیم کاندیشه تو [illegible] باشد مرا / یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود [illegible] غم خوردن جان تو / این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
گر نه عشقت سایه [illegible] / بر ورد تا بام از دیوار [illegible] باشد مرا
هر نفس کاندر آید در روز کار تو زنم / جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان زامید وصل تو دل خود خوش کنم / باز گویم تا چه جای این هوس باشد مرا
چون جمال [illegible] / بر وصال تو چگونه دسترس باشد مرا

باز بر عاشق فروش آن [illegible] / باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را
باز چون [illegible] / آن نکو [illegible] کافر [illegible] را
گیرم از راه وفا [illegible] / چون کنم ای جان بگویی عشق را [illegible]
زین نوا [illegible] / [illegible] سقف فلک [illegible]
قدر تو [illegible] / همچو [illegible] هفتاد را
خویش کن [illegible]
چه دل [illegible] ما در زاد را

[illegible marginal verses]

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست
واندران زنجیر چندان پیچ و تاب از بهر چیست

گر شراب و شیر باری هر دو اندر یاسمین
توده عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست

گر نبود زنجیر جانا از پی دیوانگان
چون شدم دیوانه عارض شد از زنجیر چیست

قبلهٔ جان ای نگار از صورت روی تو است
این خیالات روز و شب در چشم من تصویر چیست

قد من گر چه کمان از عشق تو هم بس ترا
گرد آن دو نرگس بیمار چندین تیر چیست

آن بزرگ فال عشق تو بد آمد مر مرا
اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست

در ازل رفتست تقدیری ز عشقت بر سرم
چون رضا دادم بدان تقدیر را حیله و تدبیر چیست

ای ستمکاره چه منکر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین از تقصیر چیست

فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم
جدا گر دید یار از من کنون بی یار چون باشم

بچشم از هستم گنج عقیق و گوهر و لؤلؤ
عقیق افشان و گوهر بیز و لؤلؤ بار

کسی کو را بود خواب من و در راه کند بیدار
چو خوابم شد همه بر آب بیدار چون باشم

دهانش هم دینار و دینار روی من
چو از دینار لب بی بهره ام بی رنج دینار چون باشم

ز بیخوابی همی خوانم ز بعد این غزل است
همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

گفتم که بخواهمت همی ای بت چینی
ظلمی نه چنان بود که با ما تو چنینی

بر آتش تو بنشانی بنشینم
بر دیده خود نیست بنشانم بنشینی

ای بس که بجویی و مرا باز نیابی
ای بس که بجویی و مرا باز نبینی

با ما نه بپایی و بدل با دگرانی
هم دوست نه از من نبود هر که گزینی

بدره زر و درم را دست او طیار بود
کعبهٔ بجز عدم را جان ما حجاج بود

روزی بت من مست بیازار برآمد
گرد از دل عشاق به یکبار برآمد

صد دل شده را از غم او روز فرو شد
صد شیفته را از غم او کار برآمد

رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر
بازار دو بهم کرد و خریدار برآمد

در حسرت آن عنبر و دیبای نو آیین
فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد

بشکفت بنا از بناگوش خطش
گویند که بر برگ گلش خار برآمد

این مایه ندانید که ایزد نظری کرد
تا سوسن و شمشاد در گلنار برآمد

وانشب که مرا بود بخلوت بر او بار
پیش از شب من صبح ز کهسار برآمد

هر شب که نگارم بود شادی تمام
کار درسول و بلا بند در آرام

خورشید هر کی که بود شب فرو شو
خورشید ما بر آید هر شب که شام

روز فراق رفت بر آید شب وصال
ای روز منقطع شو ای شب علی الدوام

ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود
تا جان من بود تو صد اندوه من غلام

هرکه بخدمت آیم ای دوست شادی تو
شادی حلال کرد و اندوه و غم حرام

موی چون کافور دارم من ز خط مشکین تو
زندگانی تلخ دارم با لب شیرین تو

خاک بر سر کردم از جور سر زلفین تو
سنگ بر دل بستم از جور دل سنگین تو

سوسن من ماه و پروین و شب تا روز
زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو

زعفرانست از رخ من توده بر بالین من
ارغوانست از رخ تو توده بر بالین تو

تا کی بزیر دور فلک چون مقامر آن
از بهر برد خویش دم از این و لک زنیم

یکدم شویم همچو دم آدم و چنو
اندر هوای عشق دمی مشترک زنیم

آید که همچو سوسن تا کی سنا
هیچ طناب خیمه برون از فلک زنیم

بر یاد روی و موی صنم صد هزار بوس
بر دامن نقش و گریبان شک زنیم

گیتی چو ستد زمانه چابک و چالاک ز ما
آتش در تحت چرخ چالاک زنیم

طوفان غم تا چکند چون سیلاب ما
خود پشته بر سفینهٔ نوح فلک زنیم

ای یار زلعل بر نمکت چون نمک آب
هرگز بود که زر تو ما بر محک زنیم

زین جوهر و عرض عنصر با یکیست
گنجیم ز چه سما بر سمک زنیم

ما را طعام خوان خدا از دو سبد سنت
یکدم بیا تا دو سخن بر نمک زنیم

آمد که آنکه ساغر آریم
آواز چو عاشقان برآریم

چون پشت سمن بر آید
ما روی بتان سمن بر آریم

در باغ چو روی تو ببینیم
جانها بنثار سر بر آریم

اندر ره عاشقی زباده
گرد از سر لاف خود بر آریم

با همت خود چون درویش
از عالم عشق سر بر آریم

یک مرد صلاح را نکو ما
در ره روش قلندر آریم

چون مرکب عاشقی بهجز
اندر صف کم زنان در آریم

کز جان و جهان بی بیازیم
سر کوش میخانه در آریم

جام جم بیش و جم جهانه
طبع چو بزم و معانه

ای بسر غم و رنج خورده
واقف شده بر موقف حق و خرد

بر ظاهر خود نقش شریعت کشیده
در باطن خود وقت حقیقت سپرده

با مستی خود بر دو سخا باده بسیار
صد دستار و دانه و یکدیگر بشرده

در آرزوی کوی خرابات بسیار
اول قدم از ره خرابات سپرده

ور ز آنکه ترا این سخن ای خواجه نغز است
تا آن نا گشتن یکینه بر انفاس شمرده

زان پیش که تو بسر آید بود را آن گون
تا مرده زنده به نکویی از زنده مرده

ما تا بسر کوی تو آرام گرفتیم
اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم

در آتش تیمار تو تا سوخته ایم
در کنج خرابات می و جام گرفتیم

از مدرسه و صومعه کردیم کناره
در میکده و مصطبه آرام گرفتیم

خال و کله تو چون دانه و دام است
ما در طلب دانه زد دام گرفتیم

یکچند بآسایش وصل تو نهفته
از باده آسوده همی جام گرفتیم

امروز چو از صحبت ما گشت بریده
آن نیز هم از محنت ایام گرفتیم

ای چهرهٔ تو چراغ عالم
با دیدن تو عجب غمم

خلد ز روی تو برایم
هر روی تو خلد چون جهنم

از شعله نکوان بخوبی
چشم تو دگر نزاد ز آدم

کوی تو شده است باغ عشاق
باز دیده به روز دید باقم

بندیست نهان نبند نهفته
بر جان و دل و دین محکم

هر روز همی شود نکوتر
حسن تو فزون و صبر ما کم

بی عشق و خیال تو نمانم | چندانکه ز عیش بی زبانم
اکنون که دلم ربودی از جان | بی روی تو بود چه توانم
در دولت مهر او بی قول از عشق | در باش جز از تو ندانم
بر بوی تو زار زودی و بیت | همواره بکوی تو دوانم
تا گوش همی شنیده نامت | جز نام تو نیست بر زبانم
تا لاله شده حجاب تو تو | لؤلؤ است همیشه بر رخانم
گلنار رهی شدم ز تیمار | وین اشک بزنگ ناردانم
شمعا رخ تو ای نگارین | سوز دل تو رد دیدگانم
ای عشق تو برد دلم هدایه | هی بنده عشق جاودانم
وصف شدت ما هر رویا | از وهم برون و از گمانم
بی شک ای تنا و باده | نشان بر چون بی کرانم
از دست تو کرد جشن سرانی | تا حشر چو خضر زنده مانم

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین | لعل شکر نوش که نرگس سنبل موتو بین
تا که برآب خاک گشت هوار آن | جمله عشاق را کاشته بر دو نقش
جمع ولب لعل او خامش گو باشند | جو ... لعلی خاموش بین
بیدار و بیچاره نگر خواجه علیک السلام | خواجه علیک السلام عاشق خوش هوش
همیشه علام بر سر آتش مقام | کشته دل اوکی جانش بر آتش بین

میر خوبان کنون منشور خوبی در رسید | مملکت بر روی خوبی ملک برو ارا مبیت

دو جادو دو کمین سار کمانکش | دو ناوکش شکر پاش گهر پوش
که بیش ابرش آن جان را و دل را | هزاران عاشق آویخته امروز بر دوش
چو بشکفت ان دو تا لعل برار گهر | چو بشکفت ان دو تا فرخ بر از جوش
بدان گویم زنی خاموش کن یا | بدین گویم زنی دانا خاموش
بسا زنار که دستی اگه بردی | بران لبهای چون پانه نوش
بسا شیران عالم را که دادی | ز چشم آهو بانه خواب خرگوش
ز نی گلبر ادل اجاکه در جشم | چو اندر مجلس آری زلف بر گوش
ز مستی پاره کرده بند گیتی | ز شوق گر نهاده طرف دوش
ز جوع خانه دل گشود خم | ز لعل چشمه چشمه جوشد دوش
اگر زید در عدم امروز و امشب | ز شرم موی در وی بیت چون درو دوش
تو جای کینه بدرین محبت | که جان در جان فرو اید ساو در اغوش
نگار ازا نشر از او مردی | حدیث در ذاک بنده بنیوش
مرا چه از دلی بخریده ای | کنون هم بر عده امروز دوش
مرا گفتی فراموشم نکن نیز | تو زدی از بهر این محراب دوش
که گشت از بهر باد و جمع دولت | سنا ... فراموشی فراموش

گر بگوی عاشق تا ما هم ز یک خانه | با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه
ما چو اندر عشق تو یکرو به چه آشنایم | تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه
شمع خود خوانی همی ما را و با ما در | پیش ما پروانه جان از ... گر پروانه
جمع بیمری دور ... ما را دست نتوان | همچو فرزین کج روی در راه یا فرزانه

از کسافت کم زنار اخندها بوده جسته / وز جاقت خفتها بر ابکینها بر دوخته
که بقهر جمع مشکین شعرها را عمرا جسته / که بلطف ان لعل نوشین سفلها افروخته
هر چه در سالی کرده عالمی سنگ برایم / ان نگین لعل نوشین وزرها سوخته
با جان بخریده عشق لابرا با او نو باز / لا را با کفت و بر با جهان نو دوخته
از ره ابروی خوش تو در دو چه بستان عشق / تخته عمر سنائی شیفته اموخته

چند ازین تا جوز عقل باز کنیم / در میدان عشق باز کنیم
یوسف جاه را ز دلو دو ... / در ره صد هزار ناز کنیم
در قمار دو قاز بنشینیم / خویشتن جبرئیل راز کنیم
هر چه نشیب و فراز با تو دست / خاک بر شیب و بر فراز کنیم
زیر و زبر جسم خود اریم / انگه از هر دو دست ... کنیم
جان کبکی بر دو تیغیم از تن / خویشتن جان نیاز باز کنیم
بخرابات ربع تا زدیم / در بروی خرد فراز کنیم
اه راز بیرای زنده دلی / ملک الموت جان از کنیم
ناز را از برای بخت بندی / هیزم آتش نیاز کنیم
تا نیازیم ما همه با هم / جنبهمه او ... ناز کنیم
آلت عشرت طرب را / ... عقل عشوه باز کنیم
خم زلفین خوب رو یا برا / صحن ... او زبان دراز کنیم
در زمین نیاز سجود ... / در جهان ... کنیم
سر شراب حقیقتی بخوریم / چاکر ... مجاز کنیم

نباشم کم از نافه آهوی / که را عشق زلف تو سوزد جگر
نگار از دشنام چه بنگرت / که دارد ز گلبرگ سوری گذر
عجب نیست گر ما ... / که این خاصیت در ... شکر
نبیند از چه انکه ... / که ما سایه‌ایم از دل جان ...
تو بر ما بنا داغ ... / چو منشور ریان کرده گذر
بدین اتفاقی که مارا ... / مکن راز ما پیش یاران سمر
بدر پرده ما که در عشق تو / نشد سست این سنائی ز پرده بدر
که آرزوی سست نیاید نکو / پدر پرده وار ... پرده در
دل و جان و عقل سنائی ترا / ... عمره دلبر

گاه آن آمد ... / ... هیرات ... آدم ...
صد هزاران ... زلف / ... کمند ...
بر سر آزادگان ... تاج ... / بر سر سودائیان زان تیغ ... محکم
... تیغ ... / ... آن ...
در ... خود ... / عمره بر هم زن ... تا خلق ... بر هم
... جهان ... / جام طرب ... جام و بستان ...
با امیدی ... جان ... / تا چو تیر از عمره ...

ای همه انصاف خوبان بنده بیداد تو / داده جان ... آن حسن ما در زاد تو
حسن ... / ... نقش ... دل تو

نا تمام

این که فرمود که در عاشقان سعدی اد کن / دوستانرا رنجه داری و دشمنان شاد کن

ملک حسن چون نخواهند با تو جاودان / چند ازین بیداد خواهی بار تو کمتر داد

این عمل [illegible] کرده بر تو دورا فلک / ساغری از غزل معزولان عالم یاد کن

پیش ما گفت زمانه خرمن عمر تو کرد / خرمن عمرهای یار را بر آتش باد کن

زیر برای آنجهان و اینجهان ای دلربا / دست آن داری که جان یار را رنجه داد

ای برده پر گوش [illegible] حکایت / وی برگل چشم [illegible] نکهت

هنگام سماع بر لوان [illegible] / تنگ شکر از دهان تنگت

چون [illegible] بر نهادی / آمد ز هزار [illegible] نکهت

چشم [illegible] نه بسان نرگس / کی باده دهد چو بادر نکهت

هم صورت آهوی [illegible] / زان نکهت [illegible] نکهت

در صبح چگونه که [illegible] / شهریت [illegible] حکایت

ای چشم بدان [illegible] / یکروز [illegible] و داد نکهت

ای سبک عاشقان گذری کن به بام دوست / ور کرد دیده وار نگرد و مقام دوست

کر دسرای دوست طواف کن و [illegible] / آن بارها بار نامه وان احترام دوست

خواهی که [illegible] مشک [illegible] / بر زلف بر شکن مشکفام دوست

بر خاک [illegible] لعل ما / چشم کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست

خواهی که کار و آن سلامت بود ترا / همراه خویشتن کن بسوی سلام دوست

با داد [illegible] عاشق مباد / تا هیچ [illegible] مدام دوست

خندیدن هزار جان [illegible] کرد / جای خسرو نکته زد در مقام عشق

این طرفه ترکه هر دو جهان باز نهاد ز دست / با این خسرو کرد دل زیر دام عشق

اندر کنشت و صومعه ما برکرد و امید / مانند چشم [illegible] الف زیر لام عشق

بر دوش پرده‌های [illegible] / تا روی داد سوی دل ما پیام عشق

[illegible] بلا و [illegible] / هر روز [illegible] جرعه ز جام عشق

آزاد مانده‌ایم ز کام و مراد خویش / تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق

در راه عشق پیاده [illegible] / یارا نشد [illegible] ندارم عشق

[illegible] نصیبت / کم باد نام عاشق و کم باد نام عشق

جواب یوسف سعید بفرمودم این غزل

تا داد دوام دولت او هم دوام عشق

[illegible] عجب نباشی / که بس عجب نباشد ز تو عجب نوازی

[illegible] دو گوش با [illegible] / بر سبزه ما را دو چشم تو سوار باری

[illegible] دیده [illegible] / [illegible] تو که تنها میان [illegible] رازی

[illegible] عزت [illegible] لسوزم / تو از میان دو ابرو [illegible] نماز

[illegible] / جهان عشق تو دارد [illegible]

[illegible] شکر / که [illegible] چاره [illegible] نیاز

[illegible] که [illegible] گداز / [illegible] گداز

[illegible] / ز غمزه تو [illegible] جهان [illegible]

[illegible] چگونه [illegible] / [illegible] دو [illegible]

[illegible] تو از دو را / نباز [illegible] خوبان که [illegible] نیاز

هر روز بنوی تو چو عیب بگویی تو
ای ماه نکویی تو آخر چه حساب است این

هر روز مرا زنی بکشی تو باز زنی
ای شوخ کسی بنگر آخر چه وبال است این

گفتی همه جا با تو وصلت مرا با تو
ای بیخود و با ما تو آخر چه وبال است این

ما زانه بدین مستی زین بیش نمی جستی
ای جسته از آن جستی آخر چه بلا است این

گفتم چو سنائی به خود درویم و زر و بیش

ای یار قد نیک و بد آخر چه محال است این

در ره روش عشق چه میر و چه اسیر
در مذهب عاشق چه جوان و چه پیر

آنجا که گذر کرد به ناگه سپه عشق
رخها همه زرد است و جگرها همه خون

آزاد کن از بیرکه خویش غم عشق
تا بنده جان تو بود نور اثیر

عالم همه پر پنج حقیر است ز عشق
ای بی‌خبر از پنج حقیر چه خبر

میری مکنید آنکه بروز نهم غم
سودای ... که همه عمر اسیر

این سینه که بروی بدل و دل غم عشق است
سیم بود از ... گوینده دو پیر

آن نیم که عشق است از آن تو بهم ساز
اینجا که توی نیست چه جای ...

سودای زبان که بهم شطرنج ...
خود سوزد گر در دو سودای ...

راه و صفت عشق ز اغیار یگانه است
نیکو نبود در ره او چون بیزار

خواهی که شوی محرم عشق معشوق
بی فاقه فقیری نشود تا فقیر

تا در چه صورت خوبی تماشا
یک میوه ز شاخ چمن و بستان ...

از دوست ... دل او وهم دو سودا را
کان که همه دوست نوش ...

تخم بد عهدی نباید کاشتن
پشت بر عاشق نباید داشتن

بر امید

بر امید آنکه روزی بوسی یابی از لبش
گر بباید بود عمری در دهان یار باش

چشم را بیدار دارم اندر غم او زان رنگی
دل نداری از بیاتر آلوده بدل بیدار باش

گر میسر خواهی که نوشی صبر کن از صد خار
ور گلی خواهی که بوی در بیاض صد خار باش

گر بیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم
عیب باید زان بود در جستن ... دار باش

شمع با انوار جانانست و تو پروانه
دشمن جان و غلام شمع با انوار باش

کار پروانه است گرد شمع خود و سوختن
تو نه آخر کمتر از پروانه در کار

مستی و عشق حقیقی از هشیاری ...
تر ... وان ... در زیرکان هشیار

هر که در عاشقی تمام بود
پخته گردد اگر چه خام بود

آنکه او شاد گردد از غم عشق
خاص گردد اگر چه عام بود

هر چه دارد از علامت عشق
آنکه در بند ننگ و نام بود

روز را از عشق اگر همی خواهی
گر سلامت ترا سلام بود

در ره عاشقی طمع داری
که ترا کار بر نظام بود

این تمنا و این هوس که تراست
عشقبازی به ... حرام بود

عشق جوی و عافیت طلبی
عشق با عافیت کدام بود

بنده عشق باش تا باشی
تا شناسی ترا غلام بود

زان جسم برآز خمار سر مست
پر خون دارم دو دیده مست

اندر عجبم که چشم آن شاه
نا خورده شراب چه سود مست

در عشق توام نگار خاموش | بنمود مرا غمان و بیهوش
من عشق ترا بجان خریدم | تو چند مرا بباد مفروش
هرگز نشود غمت ز یادم | تو نیز مکن مرا فراموش
شب خواب بچشم من نیاید | تا هست غم توام در آغوش
ما را چه کشی بچشم آهو | ما را چه دهی تو خواب خرگوش
او بخت منی و لیکن نگو نسار | همچون سر زلف از بر دوش
تا آتش غم فراق تو بنشست | آید دل من ز درد در جوش
تا کی ز تو خواهم اشتیاق | یک حرف حدیث بنده بنیوش
گر زانکه سر بلا ندارم | یا با دل تو [illegible] نوش
امشب بچشم ز جور عشقت | گر زانکه بچشم آمده دوش

عاشق مشوید اگر توانید | تا در غم عاشقی نمانید
این عشق نخست تار شوق | وانگه که همین قدر ندانید
هرگز مبرید نام عاشق | تا دفتر عشق بر نخوانید
آب از رخ عاشقان بریزند | تا آب بچشم خود برانید
معشوقه وفای کس نجوید | هر چند ز دیده خون بکانید
اینست رضای او که گفتم | بر روی زمین بکی نمانید
بسیار جفا کشید آخر | او را بهر او دو [illegible]
اینست نصیحت سنایی | گر بیت و دو بیت بر نخوانید
اینست سخن که گفته آمد | عاشق مشوید اگر توانید

تا لب تو [illegible] دارد
کس [illegible] لب تو جان دارد
دل [illegible] تو و [illegible] دارد
جان [illegible] تو [illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مردن [illegible] دارد
با [illegible]
[illegible] دارد
[illegible] سلطان دارد

بنده بنده بیک دل منم بند قبای ترا | چاکر یکتا منم زلف دوتای ترا
خاک مرا تا صبا در بدر برد روزگار | من شمام ز جان باد هوای ترا
کاش رخ من بدی خاک کف پای تو | بوسه مگر دادمی خاک کف پای ترا
گر بود ای شمع چشم راز تو در چشم من | بر سر و دیده نهم راه [illegible] ترا
تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من | گر نه بگیرد دلم کشم بار بلای ترا
بنده سنائی ترا بندگی از جان کند | گوی کلاه ترا بند قبای ترا

جدا را

با نقش خیال دوست ما راست | ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که جمال دلبر آید | والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل بر آید | یک خار به از هزار خرماست
گر صحبت نفس ما را مشکست | ور صحبت زمین جوی دریاست
هر چند که ذره بر درخشانست | چون ذره میان روزن تابانست
هر چند میان کوه لاله | چون چشم دولت دوست برپاست
هر کو نشود بوصل مغرور | هر دیده که در فراق بیناست
اکنون که ز باغ زاغ گم شد | بلبل بگل آشیانه آراست
بر هر سر شاخ آشیانی عندلیبی | زین شکر که زاغ گم نکوست
هر بار دمی شکند که باری | امروز زمانه نوبت ماست

ساقیا برخیز و می در جام کن | در خرابات فراز آرام کن
آتش پاکی که اندر جست | خاک تیره در سرانجام کن
صحبت با رندان پیشه گیر | خدمت جمشید و رادر جام کن

با بتان اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دوستان بود ۱۶۹

صح
چون دولت عشق زاید
این بزم از میان برخاست
صح

[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]
جان و جهان [illegible]
[illegible] جان و جهان [illegible]

کیست درین عالم کور و کر / یار وفادار جهان منست
حال من مسکین بپرس از همه / تا تو نگوئی بزبان منست
دوش مرا گفت که ای بو الکرام / آن منست ار چه نه آن منست

دارم سر خاک پایت ای دوست / آییم بدر سرایت ای دوست
آنها که بحسن سر فرازند / نازند بخاک پایت ای دوست
چیزی که تو هست کشتن من / راضی شده ام برایت ای دوست
چون چشم خود مباح کردم / دیگر چه کنم بجایت ای دوست
دادی بنوا کشید ازین بیش / باز ستم جفایت ای دوست

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت عبرتست / عشقبازی نیست کین خود حرب اندر دمست
عشق دریای محیط و آب دریا آتشست / موجها آید که گوئی کوههای ظلمتست
در میان حلقش نهنگ صد دوزخی / بر کران ساحلش صد اژدهای نعمتست
کشتیش از اندهان و لنگرش از صبر / بادبانش و نهاده سوی آن ...
مرد ای چون دران دریای ژرف اندر افتاد / بر هنرهای راد مردی کش لباس خلعتست
مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم / گوهری آید بدستم کش دو گیتی قیمتست

هر که در راه عشق صادق نیست / جز مرائی و جز منافق نیست
وانکه در راه عشق خاموش است / نکته گوید اگرچه ناطق نیست
نکته مرد فکرت و نظر است / واندران نکته هیچ دقایق نیست

باد سر دو ... کو ... [illegible]
هرگز در عشق وفا ... [illegible]
عشق و ... [illegible]
در ... عاشق ... [illegible]

کعبه و دیر ما ... زانیم / عاشق عشق عشقبازانیم
مصحف مصحف ... ویرانیم / کعبه و کنشت ما زانیم

گاه سوزان در آتش عشقیم / گاه از سوز درد سازانیم
همچو مرغ قفس شکسته شدیم / همچو شمع هوس گدازانیم
گرچه کبکیم در ممالک خویش / مانده در چنگ جوی بازانیم
هر غم از وصل یار قدیم / چون سنای درو گدازانیم
زاهدا چند ... در نماز / زانکه ما خاک نیازانیم
گر تو از طوق طاعت ممتازی / ما همیشه ز شوق بازانیم

وله ایضاً

تا بآن روی چو ماه آموختیم / عالمی بر خویشتن بفروختیم
پاره کردیم پرده صبر و صلاح / دیده عقل و بصر بردوختیم
رایت عشق از افلاک برافراختیم / تا چراغ وصل افروختیم
با آتش رخ اندر ساختیم / ... بسوختیم
است در میدان وصلش تاختیم / کفه وصلش ز هجران توختیم
جامه عشقت ... در انداختیم / زندی و بار ... آموختیم

بدین گاه عشق صنما هر چه انگی / بنر و مکانت صنما هر چه سنگی
جهان پر حدیث جمال تو بینم / زهی یار ساده ... تو حکی
صبا با تو ... نظر کرده بوی تو / که صبح از رو ... رنگی
ز عکس رخ تو بهر هر فرازی / ز دنیای ... کشاده ...
نشکفت آهوی تو که صید تو گرد / بهر چشم تو ... دلاور ...
ز جعد کمندی زکو ... تاری / جهانی سوار ... خدنگی

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

رشک است تتار را ز بناگوش و خط او | گویند همی کز گل او خار برآید
این نه همه بندند که ایزد نظر کرد | تا سنبل و شمشاد ز گلزار برآید
آن وقت مرا بود که خلوت بر او بار | پیش از نفس صبح که بیمار برآید

انصاف بده که نیک یاری | رو هیچ مگو که خوش نگاری
هم جبهت و آفتاب رویی | زهره دل و مشتری عذاری
سرنوشت زمانه کوی آنجا | در جانت کنار برد یاری
از لعل تو هست عاقلان را | یک نوش و هزار گونه خواری
ور جزع تو هست عاشقان را | یک غمزه و صد هزار خواری
هر غمزه تو که دید هرگز | یک ناوک و صد جهان شکاری
کس نیست که باز تو ندارد | گیتی نکشد چنین عماری
گر خون دل زار من ندارد | اشکی نبود چنین شماری
ای شمع سپید کرده کار تو | کم دیدی سپید کاری
از ابجد برتری از آنک | نه یک نه دو نه سه نه چهاری
سرمایه دکان آب و گل را | در جمله بهار در بهاری
چشمی بار سپید دلفریب | چشمی سیاه جان شکاری
تا پای فنا اندرین نهادست | دستی الم فرو نیاری
هر پای فرو نهادم اندر آنک | دو هم سر پای خود نداری
دشنام دهی که ای سنائی | بس خوش سخن و بزرگواری
هر چند جواب شرط هست | با این همه صد هزار یاری

[illegible]

چو آید

چو آید روی مه رو دیم که باشم که من باشم | چه خوش وقتی بود دایم که هم نه خویشتن باشم
هم آنکه خودی باشم که در میدان حکم او | نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم
چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در کوی | چو شمع آنجا که خوش باشم که در گردن زدن باشم
چو او با من سخن گوید چو یوسف وقت او باشم | چو من با او سخن گویم چو موسی وقت خود باشم
سخن بنده او نهان نشاط و او آن دو دارد | که چون با من سخن گوید من آنجا چون سخن باشم
چو آنچه خود در دوش باشم ز وصل او در کنعم | چو با خود بر در دوش باشم ز هجر اندر کفن باشم
مراد از عالم عشق چه سر از شب و از بالا | چو هم با بر فلک باشم گهی با در چمن باشم
فنائی خواهم این شعب که فانی باشم از هستی
سنائی یا از آن خواهم که در بند سخن باشم

بی نوای آرام جانم زندگانی چون کنم | چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
هر زمان گویند دل را بنده دیگر یار گیر | پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
داشتی هر دو مرا گفتی جهان بر دوزدی | چون ندیدی هر آمدی رفتم گرانی چون کنم
گر بخواهی ور نه خواهی بر منست فرمان روا | گر بخواهی بنده باشم ور نخواهی چون کنم
هر شبی گویم که عشق خود بپرهیزم از فراق | باز گویم این جهانی کو جهانی چون کنم
هست آب زندگانی در لب شیرین تو | بی لب شیرین تو خود زندگانی چون کنم
تا نخستم با عاشقان تا نکوختم در عاشقی | پس کنون هر روز خوب کامرانی چون کنم
بر جهان وصل یار را دیده منت سوزده | تا ت بنهادم که عشق فرمان روانی چون کنم
همچو موئی مانده ام اندر غم دیدار تو | هیچ دانی با علاج ناتوانی چون کنم
هر مرا گویند چشم از روی مسکین خوش نزار
خاک در چشم سنائی و سنائی چون کنم

[illegible]

صد شعله از عشق برافروخته دارم
صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
صد سلسله در گردن جان ساخته بستم
آن سلسله کوی برهمن ساخته دارد

ای دل ز سودای عشق با دستان مکن
در ره آزادگان بسیار و بیراهی مکن
همره موسی و هارون باش در میدان عشق
ترک فرعونی مساز و جهل با ما مکن
پیچان چون زلف یوسف مصر است
بی فراق درد با دید کنعانی مکن
در خرابات که این گوید که فاش عشق
واندر آن مجلس که آن گوید مسلمانی مکن

چند بیکار این دل مستانه وار
با سلامت چو مسلم نیست مرغ قرا
هرکرا با عشق خوبان اتفاق افتد
مشتری گشود و همیشه تحت تحرا قرا
زانکه چون سلطان عشق اندر دل ما وا گرفت
محو گردد اندر هر دم عادت و اخلاق را
هر که بی او صاف شد از غم آن سر بخورد
کان صنم طاقت ز خشم طاق ابروی طاق را
ذره از حسن او در مصر اگر پیدا شدی
دل نبودی یوسف یعقوب بن اسحق را
هر که روی او ببیند از جهانی دل برید
رنگ کالی کس نه بیند آن شهر آفاق را

ور نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او
چشم ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او
یکزمان در هجر و وصل او نیاسودم دلم
این همه آفت ز رفت یارب بغم ارد ز پندار او
گر بیابم وصل و شب یابم ز روی استقدر
عمر یارب میگذارم در غم و تیمار او

همواره جفا کردن تا کی بود ای دلبر
پیوسته بلا کردن تا کی بود ای دلبر

باز

باز در دام بلای تو فتادم ای
بر سر کوی خود و شاد افتادم ای
زلف تو دام و خطت دانه و من ناگه
از امید دانه بر دام او فتادم ای
تا دل من اسیر عقرب زلفین تو
همچو عقرب دست‌ها بر سر نهادم ای
گاه با چشم دل پر آب و آتش اسیر
گاه با فرق و لب بر خاک و بادم ای
از هوس حلقه زلفین تو بستم دل
باز غم سر بر زد و دیده گشادم ای

سکوت معنویان از ابیار و کار ساز
لباس مدعیان السوز و دور انداز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی
لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز
مرا گرفته چو پروانه بلا گرد
هزار شعله چو شمع با دلم دمساز
قمار خانه دلم آتشی است در باز
مگر بهی کسی در برون خلق فیراز
برده نشاد منشی جاند طره مشو
برو بیا و بیار و بیده نبا و بساز

آنکس که ز عاشقی خبر دارد
دایم تیر تو بر جگر دارد
جان از قضای عشق بیابد
تن پیش بلا و غم سپر دارد
که دست بلا بروی دل گیرد
که سنگ تعب بر سر دارد
هر چیز ز نیر عشق میگیر
آن زهر به گونه شکر دارد
از مردم مقام فرو ماند
طبع تو طریق مختصر دارد
نمای کسی که او چه هستی
در کوی مقامری خبر دارد
تا از ره کمر مهان شد چوید
تا از سیدلان خبر دارد

ماه بر راه دوست دار روی تو | سرو خمیده گشت از بالای تو
جان غم پرستکش رنج و بلا | تا دل سنگین تو شد جای تو
پوست در تن خاک دارم همچو خاک | از هوای خاک صحرافزای تو
مرده را زنده کنی ز آواز خویش | پس دم عیسی شود آوای تو
تو دهی بوسه همی بر خاک خویش | من دهم بوسه همی بر پای تو
گر سنایی که کمتر تو بگذرد | تو بهر او بشکند لبهای تو

ای بت تو جهان نمایی | در بند چه چیزی و کجایی
یاری بگسست خیال توست | گر زانکه بهر دمی نیایی
بیچاره ای ز تو کار بگذار | جهم تا تو نهادم آشنایی
دانم که تو خط و غمزه دانی | آخر نه که از همه جدایی
تا زلف سحر جهد بپیچی | تا دیده تو وصل و دو شنایی
از حسن خوش تو کرده ای | تا زان روان یار شایی
و بر سروی کشتی تو کرده فای | اندیشه مردم روایی
بیچاره نادان که گوید | دلدار بتا تو بیوفایی
زین پس مکن جفا و بیداد | بر عاشق خویشتن سنایی

ای درد دل ما چو جان گرامی | ای همچو خرد به نیکنامی
آن دل که به خدمت تو پیوست | آورد بر تو عالی سلامی
ماه از تو گرفت نغز تمامی | کبک از تو گرفت خوش خرامی

[illegible]

سم بجان تو که با آن دو لب نوشینت | هرچه در عالم زهر است توان کردن نوش

تا هلال عاشقان از طره مشکین تو ست | وای مسکین عاشقی کو را دل اندر چنگ تست
عاشق مسکین چه داند کو نه با نیرنگ تو | جادوی بابل اسیر چشم پر نیرنگ تست
نافه آهو غلام زلف عنبر بوی تو | عنبر سارا رهین خط مشک‌رنگ تست
تا نهفته مشک باشد هر شبی در زیر سیم | دستهای عاشقان تو یکبار زیر سنگ تست
هر زمانی تو بیدادم همی کس را در جهان | بر تو عاشق ناله هر کو در جهان همرنگ تست

[illegible]

هر شب سستی آن نهادن لب بر گوش | نمودن زر و زر را در بن گوش
که از باده کردن جمله بیهوش | که از یاقوت کردن چشمه نوش
بر آوردن برای فتنه خلق | هزاران صید دام از زلف کر گوش
تو خورشیدی از آن هر شب نوازند | فلک را هر شب تو حلقه در گوش
پری و سرو و خورشیدی و لیکن | قدح گیر و کمر بند و قبا پوش
گل و مه بیش تو بی هر جسن | همه آموخته کردی فراموش
سنایی را چو بندی از دل و جان | اگر صد جان دهندت بار مفروش

ماه بت کمرها عارضی زیبا است | سرو دل عاشق قامت رعنا است
همت کمر و میان شعیده دست | سرمه روحانیان خاک کف پا است
راه همه زیر کمان شسته نقد نیست | جان همه عاشقان سنبله سوداییست
وصل تو سیمرغ گشت بر سر کوی عدم | خاطر بیچارگان مسکن وما واست

[illegible]

آنکس که مرا یوسف بر دکم آرد | تو دیده یعقوب ز در ایوب صبر باش

تا معتکف راه خرابات نگردی | شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد | تا دیده دیدار خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی بنده احرار | تا همدم اصحاب فنا سات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان | شایسته مقامات سماوات نگردی
تا در صف دل نشوی فاتحه بهر | اندر صف ناس همچو آیات نگردی
شد سیل فنا بهر او دل محو | تا در کف عشق شه او مات نگردی
ثابت نگردی چو سیاره جا | در وصف عرفان مباهات نگردی
محکم نشود دست تو در دامن تحقیق | تا کوفته راه ملامات نگردی

در دل آنرا که روشنایی است | در خرابات فتنه اش جایی است
پیر را جستیم و جام باده | که مرا برگ پارسایی است
و چه سی بحال نه دل اگر | پیش کس هم بدین روایی است
من خور و علم قیل و قال مکن | وای تو کین سخن ملایک است
چند گویی که چیست و چند و چرا | زین معانی برآر رایی است
در مقام وجود و منزل | چون و چند و چرایی است
تو یکی کن دل و برار و بین | در دل تو غم دو تایی است
تو خود از خویشتن بس است بخواه | که ترا خود خود جدایی است

جمع نکاری که فوت شود
لفظ از آن حال خود ایست

در دو جهان آلوده که امروز منم | کاسباب خود از بهر برانم
وانجا برسانم خبر از که آنجا | کز سوی خود آیم بخود ز اینجایم
از بند توای خواجه چه سود که ما را | الغش که کاش ازل اگر دهانیم
بشکست جهان از لی تقدیر همیشه | نی ست عصیریم که در بند جهانیم
از بهر سماع وی آسوده به اکنون | دیریست که مولا غنی و معانیم

ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی | مانده یعقوب صفت از درد جدایی
تا چند بسوی دل عشاق چو جور شد | هر روز برنگی دگر از پرده برآیی
گاهی رخ تو سجده برد مستی و دزدا | که بار کند زلف تو دعوی خدایی
در وصل تو با خوی تو از روی خرد مست | جانم از خشم لب تو امید رهایی
بس لو العجب آشنایی و بس لو العجبی بس | کاندر همه تن کس نبود اندکه کجایی
از بادیه نشوی نهان کاندر ره توحید | ما جمله توییم ای پسر خوب و دلربایی
آنجا که تویی عیب نتوانم که نمایم | اینجا که منم مانده تو دانم که نمایی

عاشقی تا در دل ما راه کرد | اغلب انفاس ما را آه کرد
از تن باریک ما زنار ساخت | وز دل مسکینم آتشگاه کرد
با همه محنت که من دیدم ز عشق | او مرا مقدار و مال و جاه کرد
نکو نیستم عشق را که مرا | او نگاه دشمن بدخواه کرد

بصفت کی صفت نقش نجانم | بنگار ره عاشق مانم

امروز بجای تو کسی نیست — کز بود خودم نبود پیدا
بگشای کمر پیاله بستان — آراسته کن تو مجلس ما
تا کی کمر و کلاه و موزه — تا کی سفر نشاط و صحرا
امروز زمانه خوش گذاریم — بدرود کنیم دی و فردا
من طاقت هجر تو ندارم — با تو چکنم بجز مدارا

ای سر همی خواره و قلاش باش — در میان حلقه او باش باش
مهر خوبان در دل و جان نقش کن — سال و مه این نقش را نقاش باش

سر بر خط عاشقی نهادیم — در محنت و رنج او فتادیم
تن را ببلا و غم سپردیم — دل را بامید عشق دادیم
غمخواره شدیم در ره عشق — در خوردن غم همیشه شادیم
قصه چکنم که در ره عشق — با خصم در آستانه زادیم
در حضرت عشق خوبرویان — بر تارک سر بایستادیم
بی درد وجود ستانی از عشق — در جستن این حدیث بادیم

دستی که بدست دوست دادیم — از بند نفاق برگشادیم
زان زهد تکلف برستیم — وز دام تملق او فتادیم
سجاده ز پیش برگرفتیم — طامات بزیر سر نهادیم
از اسب ریا فرو نشستیم — در پیش هوا بایستادیم

دوش

دوش گفتم ورا که ای دل و جان — که مرا مایه ... باشی
گفت هستو و بار شده — و اصل ... کونه گدایی
گر یکی بوسه خواهم از لب تو — گفت لا والله ای ... ایی
ای سنائی گمان مبر که جوی — دل بقسمت ... کجا یابی

بر کن صنما بلا قنینه — زان آب حیات در سفینه
زان می که خوار ... — تا ... سینه
آن دل که بنا ... — ... سکینه
گر روی کنی سوی سنائی — خوش ... خوری و شکرینه

تا نیست همی قصد هوا مات کرد — نفس ... اثبات کرد
با قدح و قنینه تسبیح کرد — با دف و طنبور مناجات کرد
نعمت ... هست مرا نیست کرد — بیدق او شاه مرا مات کرد
تا که بجز وادی ... — ... سر اثبات کرد
آنکه همی دعوی ... هر کسی — روز و شب از ره ... کرامات کرد
جان سنائی دل ... — خاک کجا ... طامات کرد
بحر محیط او ... دم نخورد — ... شد و ... سموات کرد

ای جان جهان ... کجایی — آخر ... چرا نیایی
ای قبله حسن و گنج خوبی — تا کی بعوا ز تو جدایی

زان نکرد در تو همی ساخته ام کیترا — اگر بیت که هم سوخته ز اقوام
کیسه آسایش خوبان جهان بجهان — بسر تو که همه آرایش ما ز اقوام
حجب که بخشم تلخی آزار ترا — زانکه هم شیوه خوبان دیدار تو
کیسه عشاق دل آسوده کنند مینند — هم همه ساله دل آزرده کفتار توام

چه نهی زلف تا قبه بر گوش — چه نهی جعد با بسته بر دوش
از دل من رمیده کمود صبر — وز تن من رمیده کردد هوش
نه عجب گر درو شش من نبود — تا شد آن عارض تو غالیه پوش
ماه در آسمان شبه شد کیند — خلق عالم بر او ور بزد خروش
تا بود شسته دم بکیرم — نعره دم در آسمان بوده جوش
گاه بودم برو فکنده دو چشم — گاه بودم بره نهاده دو گوش
خار او گشته از عیار تو گل — زهر او گرد ار جال تو نوش

از باد نکویت یاد کذر کن — معشوق مرا ز من خبر کن
جوی که ز هجر تو سیده خشک — از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر خط کردی — یک صفحه ز وصل نیز سر کن
در نیک همیشکی بجانم — با هم سپما توسر کن

۱۹ — ۱۹
از زلف تو بکسره بر گوش — وی جعد تو حلقه گشته بر دوش
دل کرده دلم ز عشق محجوب — وی کرده تنم ز هجر مدهوش
۱۹

(حاشیه:) [illegible]
۱۹ [illegible] ۱۹
[illegible] ۱۹
مفعولن ۱۹

هر زمان چنگ در کنار نگیر — دل سنگین من شمار نگیر
یک زمان در کنار گیر مرا — وز کسی غیر در کنار نگیر
چو بهشت تو نیست میل مرا — جو مراد ز زمانه یار نگیر
کر بخواهی که بی قرار شوم — جز بنزد یک من قرار نگیر
بر ستاند ز دهر سداد نیست — تو کنون طبع روزگار نگیر
بر همه کر کنند کنهی — یک کنه را ز دو هزار نگیر

هر دل که قرین غم نباشد — از عشق بر و قسم نباشد
من عشق تو اختیار کردم — شاید که مرا درم نباشد
زیرا که درم بهم بر آرد جهانست — جانان و جهان بهم نباشد
تا در دل من نشسته باشی — هرگز دل من دژم نباشد
پیوسته دوران تو دستانی — تا چند بتو ستم نباشد

غالیه بر عاج بر منجنی — سوسن ز ماه بر زنکینجی
از غم مرا شکسته بیخجی — بر گل شاغ از صنم دار
روز رفته و زنده بر آی مرا — بار تا ریک بر ای منجیز
رشک ور من خویش دو بشت — باشد در سم دراز تحبیر
بر دل من برد جفا باختی — بر سر من کسوه بلا تختی

خیز تا می خوریم و غم نخوریم — وانده روزنامده نشمریم

(حاشیه:) [illegible]

پاکبازان سر زد عالم را / بکه تا خستن بجو خیزیم

دوستان نگار روشن می‌دهیم / دشمن باب مادر و پدریم

پدر از خدای خیزدهیم / نه چو هر کس که ناخلف پسریم

ای رشک رخ حور آخر چه جمال است این / وی سرو سهی آخر چه کمال است این

گوش شنو به فای تو گوش سخن نه / کس نیست که تا گوید آخر چه محال است این

تا بود دشمن نشان از وصل تو دلبر / در هجر مرا کشتی آخر چه وبال است این

شمع اصل همه شادی ای دوست هلال تو / ای وصل همه شادی آخر چه ملال است این

هر که که مرا بینی گویی که مرا خواهی / کس من ناید عشوه آخر چه ملال است این

هر صبح که بر گیسو هر دو که عاشق قلندر / در شب بخیال تو آخر چه جواب است این

چشمکان مست مه رخ خرابت مکن / دلم از عاشقی کباب مکن

بصبوری توان رسید بدو / هم اندر ره سفر شتاب مکن

نه خدای چنین مجیب باشد / دعوت خلق مستجاب مکن

با سنایی چنین تو انی بود / ورنه شو خویشتن عذاب مکن

لبیک زبان عشق ماییم / احرام گرفته در وفاییم

در کوی قلندری نهند / در کم زدن او فتاده ماییم

جز در رخ طواف کعبه ندیدیم / گر با دیه هوا بر آییم

گر در حرم خدمت نباشیم / مستعمل راه دات ماییم

ما دو صد منزل و آن آمدیم / مردمی کن یکقدم باز آی تو

روی سوی عشق تو آورده‌ایم / گرچه آگه نیستیم از رای تو

سرو و سیم و مشک و مه / با خط و روی و سر و بالای تو

تا ملاحت بر رخ او نقش کرد / بر رخ تو روی حسن دیبای تو

بازها را عالمی خرقه کرد / آن دو چشم جادوی رعنای تو

هر سنایی را که اکنون جان بود / در بند تن تا بود مولای تو

ما قند اندیشه سر در رواییم / ما خدمت آشفته تر از جان رواییم

بر روی تو لب خشک بر اسکنیم / بر روی تو دل تیره تر از نقش کاییم

تا روز رخ و زلف تو پیدا نماییم / بی زلف و رخ نام تو توحید نداییم

در ره روش عقل تو کهتر عقلیم / وز پرورش لطف تو تا مهتر چاییم

در کوی امید تو چو در ره ایمان / در نیستی و هستی تو مسلماییم

یکبار برانداز نقاب از رخ نیکو / تا روی تو بینیم و خبر در بوییم

در پرده جمال تو در پرده سپیدیم / شاید که بامید تو این پایه نماییم

گر ز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق / سوزیم همه خویش و تا هیچ نماییم

فرخنده حکیمی که در اقلیم سنایی / بگذشت ز اندازه خوبی دو ماییم

ای از بنفشه ساخته بر گل نقابها / وز آفتاب کرده ز عنبر کلابها

یاقوت نور مشتری دارد دلیلها / یاقوت تو بسته دارد شتابها

هر روز با مداد برای جبرانی / در مشک سوده بر سمن تا زدها

مارا مدار خوار که ما عاشقیم زار | بیمار و دلفگار و جدا مانده از نگار
زین صعب‌تر چه باشد و زین بیشتر که هست | بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
بر ما حلال گشت غم و ناله و دود و بیش | چونانکه شد حرام می و بوس و چنگ و ساز
ما را بدست هیچ کسی نیست زینهار | خواهیم زینهار ز روزی هزار بار

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی | ابدال جهان را همه در کار کشیدی
بر ماه چو پرگار کشیدی خط مشکین | دلها همه در نقطه پرگار کشیدی
هر که دل تو را جست چو دیوانه مستی | در سلسله زلف و در زنار کشیدی
زنار پرستی مکن ای کعبه جانی | در سبحه و سجاده بر زنار کشیدی
بس اهل عبادت که بدان طره طرار | از صومعه در خانه خمار کشیدی
هر دل که سر افراشت به دعوی صبوری | او را بسوی خویش نگونسار کشیدی

خرابات رو و در کوی خرابات قدم زن | با شیفتگان سر این باده بزن
در عالم تجرید ز تو پر برهی ساز | در بادیه تجرید سرت علم زن
بر چشمه تر هست ز بهر بس آلوده | ور بهر چه تر است تو بیکار کی زن
جمع همه را تفرقه جوش مجردی | بر روی دعاوی و معانی قدم زن
از علم و اشارات و عبارات هدر کن | وز زهد و کرامات که بشنیده ای زن
از گوهر توحید مگو هیچ سخن | پیرامن خود زین دو خطرها و قدم زن
چون فرد شدی در همه احوال به تصدیق | در شاهره فقر و حقیقت قدم زن

[illegible]

[illegible]

طار

کاس کیکاوس کی زان سهل باشان جهان | بس بیاده خط و ریش ملک زال و سام را
صبح بی آرام را اندر جهان آرام نیست | بند کن ز ریسمان دست صبح بی آرام را

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم | این دولت که دل از خدمت طاعات تو دارم
طاعات مراعات تو از حرص شنیدیم | جان و دل و دین از پی طاعات تو دارم
یکبار مناجات تو در وصل شنیدیم | باز دگر امید مناجات تو دارم
هر چند بدو قصد کنی جان و دهد سر | کز هیچ نبند قصد مکافات تو دارم
گر صومعه خویش خرابات کنی تو | من روی همه سوی خرابات تو دارم
ششدر کنی و شهمات تو بر جان دلم | کین هر دو بر ششدر و شهمات تو دارم

نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا | نیست بی کنج رخ تو در تن توانایی مرا
در وصال تو بود هم از جنون و سودایی چنین | گر ز هجران تو شد عقل ایا و سودایی مرا
از تو هر جایی بنالم ز آنکه هر جایی شدی | هست جایی ناله از معشوق هر جایی مرا
گاه پیری آید از عشق تا زدم بید مار | آنچه پنهان بود در دل گاه برنایی مرا
کرد مغرور دلم زمانه گاه دانایی و عقل | با بلای تو چه سود از عقل و دانایی مرا

هر که در جهان که آتش به دیده ناسپرد | که تا نگر دلم ز عشق او بسپرد
گهی ز طره گری بگشت در اندازد | گهی بغمزه العجبی قصه برانگیزد
هیچ وقت بیازی که تشنه بکند | که صد هزار دل از غمزه در بیاویزد
خبر ندارد و اندکی بادش نگریزم | که هیچ تشنه ز آب حیات نگریزد

[illegible]

حلقه‌ای از دواج سنبل کرده حلقه گوش تو | آفتاب و ماه بسته حامل بناگوش تو
بیدلان را نیست کس جز یاد تو خاموش کرد | عاشقی بنما اگر دیگر بیان از خاموشی تو
مرغ دل دارد اندر هوای تو همی پرد دلم | بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

ما هر دو را در جهان آوازه آواز هست | کارهای عاشقان ما ساخته از ساز هست
هر کجا ظلمت شیرین قصه‌های عشق هست | هر کجا شربت بیا یا بهای ناز هست
بار عشقت جمله با ناز آهوی مهو ناز کرد | همت عالی بار آن بار که صید باز هست
دلبر از دلهای مردان جمله ملک عشق هست | کلک قضا جانهای پاکان جمله ملک ناز هست
آسمان تند سرکش زیر دست و رام هست | روزگار زنده تو کس داند و دمساز هست
هر کجا چشمت بنا بارگاه عشق هست | هر کجا گوشت و الا آتش آواز هست

گر سال عمر بسر آید روا بود | اندر کمال عشق همیشه بقا بود
پایان عاشقی نه پدید است تا ابد | بی سال و ماه و بی ساعت روز از کجا
ای دوای درد ما که اگر عشق بکشدش | در سال و ماه و عمر ز جانم جدا بود
در آمده مطیع وصال نگار جو بیش | نشنیده که عشق بری درد و بلا بود
پروانه ضعیف کند جان فدای شمع | تا بیش شمع یک نظرش را بقا بود
دیدار او همین بود و سوختن جهان | کوی قاروی همه اندر فنا بود
آنرا که زنده کشتن معشوق هست | هر کو کمال سر که مراد در او نبود

ای سنائی چو خود در دل آب بخمار | تا زمانی هم چو خودیم از دست ساقی هشیار

چار طبع و چار نفس و پنج حس و شش جهت | هفت سلطان باده و ده و حمله با هم و هشت
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو | همچو خر در گل بماند گرچه آتش تو نیست
از در دروازه لا بدار الملک شاه | هفت هزار و هفتصد و هفتاد راه روز نیست
خواهد دارد چار خواهر مختلف اندر وجود | با هم خود امروز کرده پیش ایشان حجره‌ای نیست
در شریعت که روا باشد دو خواهر یک نکاح | در طریقت هم دور از خود همه کرد نیست
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند | حب دنیا پای بندت گر همه یک سوزن است
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاد مرد | بر سر خوان خسیسان دست کوته کرد نیست
بر سر خوان قناعت خانه باید گرفت | نیم نانی هر سر تا نیم جای در بلست
گو زکات شهنها بر اندها بگنجها ایم | یار با ما دوست با ما گنجها ما نیست
ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن | فاقه و فقیری عاشقان را مسکنت

خیز تا از دیده باغ دوستی بی بر زنیم | ساغری از با دو وصل چو مرویان برزنیم
وز نوای ناله‌ی گوشها را حلقه کنیم | از جمال آتش می چهره‌ها را حور برزنیم
چون درین مجلس عاملی بر آید نرگها | تا زمانی بیت خوانیم و زمانی برزنیم
چنگ در دلبر زنیم اکنون که از خود غافلیم | پس چو اکنون نیم عاشق چنگ دوری گه
دفتر ملک دو عالم را از خود در هم یاک | هرچه با آن او نشاید آتش اندر وی زنیم

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر | جان بده در عشق و انکه عاشق از جان بر شمر
کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند | دستگاه کفر پیش از مایه ایمان شمر
در عشق ... جانان خود جانانه در | هرچه آید از تو بیرون بر دو ان اسیر

تا غمزه‌ام چنان درست کرد او — دست همه عاشقان بشکست

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست — سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز منم عاشق با مونس یار — فریاد همی خواهم و فریادرسم نیست
در عشق همیشه ام در مال دل خویش — خواهم که کنم صبر و لیک دسترسم نیست
خواهم که به بادی نفسی راز برآرم — از تنگدلی جا با جای نفسم نیست
هر شب به سر کوی تو آیم متواری — با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست
کوی که طلبکار دگر یاری ز ره شد — از آن صنم تخت عشق تو بسم نیست

ز دست مکر و از دستان جانان — نمیدانم سر و سامان جانان
اگر چه خود ندارد در امید وی — هزاران جان فدای جان جانان
کشادار چشم صد چشمه خنجر — دو بند زلف مشک افشان جانان
چو زلف او رخ همی بر شکن باد — اگر هم بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر کس — اگر باشم بشب مهمان جانان
سنایی تا سنا کرد او حق د — همیشه در خط فرمان جانان
بود همواره از بهر نثار — غلام و چاکر و دربان جانان

دگر بار ای مسلمانان ستمگر کشت جانانم — کنون مر هجر بنهد بر دل کنون هجران کند جانم
بیا ای گلشن روز که دل بر کن کنون غم — برو دست ای عجب هر کز بخت بیکبار قربانم
شنیع آدم کرد دیگر کرد گویم کرد آنم — گزین بار ای تا گوش هم بستمانم

زینهار ای یار گلرخ زینهار — بی‌گنه تیزی مکن با من چو خار
لاله خود رو بیم از هجران مکن — چهره چون زاشک چشمم لاله زار
چون بنفشه خفته ام در جای سست — پس ندارم چون بنفشه سوگوار
چون شکوفه کرد بد عهدی مکن — تا مگر باقی بمانی چون چنار
زانکه جانم از فراق چون سمن — یکدو هفته بیش نیست باد بهار
از سر لطف و ظرافت چون سوسنی — همچو سوسن تا بسی آزاده وار
همچو سیسنبر بردم از رشت — بیکدم از ابر و فا بر سبز بار
چون بخوردم باده و صلت چو گل — همچو نرگس پس ندارم در خمار
ای بهشت تازه و تر همچو سرو — اشکم از هجران مکن چون گلنار
خوشهای گلستان از رخ — تا چو نیلوفر برو گیرم قرار
باش با من تازه چون سیسنبرم — تا نگردم همچو صبر دل فگار
وانکه از بهر سنایی سر ز ما — بید قرار سبز و طرف جویبار
بلبل و قمری همی نالند یک — زینهار ای یار گلرخ زینهار

دلبرا ما دل بچنگال بلا بسپرده‌ایم — رحم بر ما کن که بس جان خسته دل برده‌ایم
ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو — از سگ کوی تو بسیار زخم سنگی خورده‌ایم
بندگی کردیم و دیدیم از تو با این جور — در جفا ایم و در خواری بجان آزرده‌ایم
ما عجب خواهیم در چشم تو ای ماه عزیز — کو بسی از روی خواری بیرون آورده‌ایم
از برای گشتن ما چو تو بازار کس — در خیال روی تو ما جود در عشق مرده‌ایم

در یکی بیت معانی روشنی دارد جهانی | صد هزاران آفتاب مضمر اندر یک دو بیت
شعر تو ناگفته مانند عروس پرده گیت | تن نهان در پرده رخساره در زیر قصب
خاطر وهم تو چون زر برده بر وحی اندرش | خازن رایت ز کنج معرفت اندر سلب
چون بحجت حکمت بر جلوه گردی صورتش | دیده دان خود در آشتی بودی عجب
شاید ار سلطان همچو آمد نظامی مر ترا | چون منظم کرده هر هیچ حسن اندر ادب
آنکه در هر فن دانش ده برد با طبع شرع | جای انصاف است اگر باشی نظام اورا لقب
قاصد علم تو از رو جانبان دارد بروزد | باید بر علت از رو جانبان دارد سبب
مدح پاک تو نوشته هر ستاره جا بجا | مرده را گر ازین علت او طلب
مهتر اکنون که باشی چه تو دی روح جلا | راز نهان در فروش خاطر گوهر لطف
پرده در عیب کار جاگر کن خلق خوش | چشم دل ها پرده دار عیب و لب
بیت او رو سخن ترک ادب کردن بعو | زینت باشی تا زکو و بیدار در عرب
تا بود عقل از ره دانش مر ستان اصل عجم | تا بود جان از … اصل طرب
شخص تو با در نظر چون ستاره اعز از | روی بد خواهت ز غم چون … زینب

هر که چون کاغذ و قلم باشد | دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رو ش | چون قلم کن دو شق زبان

سخا و سخن جان مجموعه ازان | که ز خوب جوی و ز خوش خوی

بماند همی زنده ما کالبد
زهی شعر نیک و زهی نیکو

تا چند

تا چند منور ای منوری چو صدای ش | زینجا بفلک بر دو تای ملک وارد
چون تیر فلک بود فرش یورد | بیجان ملک بود بیت فلک وارد

مرد سنایی که سما ما کمر | مردن آن خواجه نکارست جرد
جان گرامی بسپرد باز داد | کالبد خاک بما در سپرد
از فلک تا ملک رفت باز | زنده کنون شد که نو کفن بمرد

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا | در دوستی و صحبت تو گرفتار ندارم
یعقوب چو تو یوسف هم اندر همه احوال | زان جز غم روی تو … ندارم
کبری که مگر روی تو عیبست که آورد | کان روی نکو … نیز ندارم
وگان ترا ز فلک … | از عار … دل ابرار ندارم
بی شعر تو در ناظمه اندیشه ندارم | بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم
چشمی باز غم گفته شود این دل اگر | آگنده دل از مهر تو چشمی باز ندارم
چشمی باد … دلم از غم سخنت را | پاکیزه تر از لولو شهوار ندارم
آنجا که بود مجمع احرار ترا … | جو چشم سپید احرار ندارم
هر لطف ترا وصفت آید از من | هر قدر ترا … گهربار ندارم
چنداست … که هر کو | هم خاک قدمهای ترا خوار ندارم
مقدار تو نزد یک … | هر چند بنزدیک تو مقدار ندارم
صد بحر گهر دارم در رشته ولیکن | لیکن بهم شعر خریدار ندارم

بهنت

تو چشم مرا بسر بمالیده ازاری | روشن کن از زیرا که ضمیر ایزارم
این مکرمت و لطف بجای آور ای خسرو | هر چند بهنر دیک قضا باز ندارم
کین گوهر در رشته بحر دهمه سخن | جو مکرمت و جود تو ادراز ندارم
با این همه خبر مدح تو ایدست ندارم | هم قدر تو اختر فلک باز ندارم
با دولت و صد خلعت از ایام انزا | جو گوهر با سعت همی اینار ندارم
خود جمع همی گوید گر خانه خویش | او ر همه عمر دلا از ر ندارم

سلام الله کل صبح تجدد | علی المولی محمد بن محمد
نهار فی الدجا کالنهار | دلیل فی السها کالبدر

با همه خلق جهان گرچه از آن | بیشتر گرچه و کمتر بیز
نه تو چنان زرگه بیرون نهی | نه چنان کز تو همه کس ببرد

شهر بهار جهان همه خوردیم | چه عطای از دو چه عار زر
چونکو نکر ستم بنود | هیچ خوشتر از رنز زعارتر

یکی ز منوچهر سپید سالار | کاندر همه عالم چه بر او ارزم تاج
او داد چو او کس درین عالم | کشاد چکیهان به وکر دار زمان

بخدای از گل بهار نشوی | تا نگذری خورند زعار شوی

بهنت

بهشت کشور تا نکنیج و دو جهم | بنود خواهم ساکن دو روز و بیگاه
دو پای دارم جا ز دگر بیاید از ایک | بهشت کشور بتوان رسید بی ششپای

چند گویی که زحمت کردم | تا نگیری ز حسن گران تو گران
بس نو که دو ستر دارم | زحمت تو زحمت دگران

نار هست از درون بهشت | وز برون نار همچو روز و جو
او چنانست کاکشتی را | از درون مرگ و از برون

مرد مان بنگجند از تقوی و دین اندر نگار | زین دو چیز بگذشت باز ارزم در اندر شعار
باز بگجندی بر عیب بود و مست بود دگار | زین پس اندر عهد ما بی بود مانا و به عار
گر منافع خواهی ای مهدی فرود ای زار جهانیار | و ز منابع خواهی ای دجال بگیر بسیار

این جهان بر مثال مردار است | کرکسان اندرو هزار هزار
این مرآن را همی زند مخلب | وان مرآن را همی زند منقار
آخر الامر بگذرند همه | وز همه باز ماند این مردار

هیچکس هست کز برای دل | چه بسکند سو برت نتی
یا بهاست کرد از توشش | دولت دین و دل ببدت نی

روز بینی چو با خبر باشی — سایه هر چه بود خندان شود

خواجه بفروخت و لیکن بدرم — روی نفروخت و لیکن زدلم
میزبان بود و لیکن بنشاط — نان نیاورد و لیکن زدرم
در بگشاد و لیکن در بخل — لب فروبست و لیکن زنعم
مغز بر کرد و لیکن قصول — دل تهی کرد و لیکن زکرم
خواجه رنجور و لیکن زبخیر — خواجه مشغول و لیکن بشکم
بس عزیزست و لیکن بحرام — بس دلیرست و لیکن بحرم
دوستش باد و لیکن بنه — نعمتش باد و لیکن شده کم
جاودان باد و لیکن بستو — ناتوان باد و لیکن بستم

اگر ریش خواجه سپید باک — بس کر تجربه بسیار چیز
که تا پار دم باقدار ابک — بود پار دم برکند کاه تیز

حاجت صد هزار ابرو تو بی — برو اشد زنو که ما بوبی
حاجت صبح روز انگر دمی — کیسه زر خواسته چو قارونی
پس چو هنر نکرم برابر تو — من کم ار زاید تو کلم از کوسی

عمر دو هفته و از این پیش — اول و آخر چو هیچ نکرم
نیمی ز آن کردم ... تو — نیمی در وعده بپایان برم

گفت هشیار باش ای آشفته — دست هر جا مزن چو دم مست
گفتمش کی بدست بگرفتم — زنخ ساده تو عذرم هست
زانکه هنگام رکن دل طبیعت — سیب سیمین گرفتی اندر دست

ای صدر اجل قوام دولت — در صدر بجز تو کس نباید
گیتی چو تو پسر نزاید — گردون چو تو نامور نزاید
حاشا که زبان تو هرگز — اندر دولت اندهی فزاید
باید که فروخته بود شمع — پروانه شمع کم نباید

تلخ کرد از حدیث خوش طیب — دوش لفظ شکر فروش مرا
از دو لب داد لعل چون نوش — وز دو زنخ داد بار نوش مرا
زین سپس طلعت و مقالت او — چشم و گوش چشم و گوش مرا

گفتی بنزد خواجه که این غزنوی سگ است — تا زان سپس ابری نبرد خواجه آب
چه تو دروغ گفتی و او راست — هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب
غزنوی را

اگر چه زر نخواهی رو عاشق — منه بر کرو چشم انگور
جهان در دست ... — که حال قنع باید خور

پسری دیدم کو پوشیده قبای — گفتم او را که مهمان منی آی

وان سگ بچه بخیف بدسیر | ناگاه بباز از اندرون شو
میگیر درم قفا همیخور | با زندی و عیبها عیون شو

شاعرانی که پیش ازین بودند | همه والا بلند و والا حکیم
باز در روزگار دولت ما | همه با لون شدند و دون لئیم
بد و شعر رکیک ناموزون | که بخوانند زگفتهای قدیم
کون فراخ حکیم و خواجه سود | چکنند رنج بردن تعلیم
لاجرم جسد متنبی بدید آید | شاعری را بکردی هفت اقلیم
که بهنجاه مدحشان بحدود | ندهد در دو سال نان یتیم
ای علای سپهر و نیک سنین | که زمانه ستمگریست عظیم
که زجو بکند دهد صد گنج | که زکوساله خدای کریم
هر کرانست فضل بیم شیر | بسترد و رسا و در رد و سیم
وانکه جمع یتیح جانربای ارقدر | موی را چیست قلم کند بدو نیم
بحدای ار ز خواهش بکند ازند | بی دو دانگ سیم بر افتیم
وین همه قصه و حکایت چیست | وین همه عشوه و تعب و بیم
بهشت خدا نگذارند | بی زر و سیم جای زرجیم

خواند حکایتی زکتب اگر جمع کرد | اندر حکایت خلفا زند بار
گفتا که دارد ناموس کشت و دو بدره زر | بر نغمت اسحاق براهیم موصلی
کس کرد و بازخواست دگر دو بدره را | گفتا و شاد باش نوعی زجا

ای سنایی بگرد حیران گرد | تا بیابی زجود ایشان چیز
نزد نادید کار و نااهلان | کی بود ندل و همت و تمییز
کودکی خود بچیز بدهد | زر بده دانه را بنیسم مویز
به بران سوی بینی نشوند | غیر بکر و دبکر و آلت چیز

هرکه زین پیش بود امیر سخن | از امیر سخا شدند عزیز
تو همه روزگار دان کردی | که بنزدیکشان زریست و پشیز
دسته گل ببر چو بربی | که فروشی بگو چها کشنیز
چه زین زان طمع مکن زیرچه | در دراز جامه بدره تیز
بهر دهلیزیان چگو شعر | که بهای جو کفش در دهلیز
بوسه بر لب دهی شکر یابی | بوسه برکون دهی بیابی تیز

سخن گوی همه شعر ناشی | بشناسد لعل با کبت خزینه
سخن از انذ بزدیکان اهل | سخن سختی مختصر بهش
لعل مصنوع آفتاب بود | شیشه مصنوع شیشه گر باشد
سخن اگر هر دزبس برعقل | سخن مرتضا دگر باشد
چو بپلهاد بسپید سخن سپاه | سخن پیوسته بر زبر باشد
سخن چگویم که خود بهر نکت | گوید کانهر از حسن خبر
چونکه برخت لعل غرر بدو | جاش اندر دل و جگر باشد

کس را کو نسب پاکیزه باشد / بفضل اندر نباید زو درشتی
کس را کو باصل اندر خلاف است / نباید زو بجز کژی و زشتی
مراد از مردمی از آدم مرد است / چه مرد مسجدی و چه کنشتی

زشت غیبت تیره‌روی جهان / خیره باید و نظر کرد است
بسپیدی زبانش غره مشو / کان سیاهی سپید برگرد است

گر تو بدرم کانه زباشی / ما ز تو بفضل و مردمی بیشیم
بگریز تو در خدمت ما را / از سبلت تو بجو نیندیشیم

سکه دولت از مردمان بهشتیم / نه در دانش و در سیم دادن دولت
کنون سیاست خسیس کرده است
بابلهی و بدستاری است دیا درست

بی طمع باش گر همی خواهی / تا نیفتی ز پایه ایجاد
زانکه چون مرغ وحشی از ره طمع / گردد آهنگ دانه صیاد
تا نشده حلق و چو حلقه دام / همچو حرف طمع شد
گر مضارع کنج خانه فضل / در کف مالکیت یا جاد
زرد رو تا بعقل نشناسی / خاک زر کز زمانه چه داد
گر بخواهی چو نرگس و لاله / چهره که زرد و که سیه مداد
در جهان همچو سوسن و عاشق / چهره زر سینه باش و طبع آزاد

ای جوهای نشسته در خرگاه / وز تو خرگاه چرخ سپهر از ماه
از تو نان آرزو کند سیر / بره از گرگ و میوه از روباه
زانکه در زند سیم با جاست / همه نان تان و چارپا با گاه

از ور کاری بزرگ جا گرفت است / از و سوی توقیر از مرا
دامن ز دست او بستان / بدگر جا کری بسیار مرا
تا غیر انرا مدار مجلس نشست / ای مدار را بخجس مدار مرا

ضربت گردون دون از ادبی مرد خیره گریز / کو دل آزاد کو تیغ و مجروح است
ور تمنا که توان بودن با مید که هست / هیچکس را صابری ایوب و عمر نوح

منشین با بدان که صحبت بد / گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشن است اورا / پاره‌ای ابر ناپدید کند

نان تو گور ز نه جهان بار نکبت / نان تو کاز بیخ بار نکبت
گر صبر این بخت بلب برد / روی دیوار و بتر نزد نکبت

هیچ نیکو نکند هرگز بد / هیچ جسران نشود هرگز خود
پشت کس را نکند زاب تیر
تا سک شان ز ... زنان بر

ای شده خاک در تواضع و حلم / زیر پای که و مه زن و مرد
آن ما کرسنه اینسه بپرسش کن / کاز ره خاک سیر داند کرد

خواجگانی که اندرین حضرت / خویشتن محتشم همی دارند
ای بگو تر که خاک دهان نخورند / خود اندر حرم همی دارند
ز آنکه چشم لاله خاک دهان از روز / کیرها در شکم همی دارند

ای بنزد عاشقان ز شاهدی / از همه معشوقکان مشهورتر
کس ندید اندر جهان از خلق / هیچ مخلوقی ز تو بهتر رقی

از قمر زاده و بلا کردی / زاند از سر دو بلا دور بهی
یا کنند پر شکم خویش نان / یا کنند پشت خود را بنهی

گر بهٔ شمشیر حیدر کرار / کافران کشت و قلعها بکشاد
تا ببه تا نان نداد و در خواهد / همچنده ایست صد از ان استاد

همه ای منعلی که کیسه تهی / نه بهشاد ی اطراران
سیم در دست خویش نکرد جار / ز چه خود در دماغ می‌خواران
هستی از صبح پیر سرد / همچو خوابند دو چشم بیداران
انچنان از سند و نو مهمان / از نوادر قبله نکوکاران

بکیر عنبرها بدک بردر کیر دکون / خوم دهمرده شود خاک بر ز روزا نشود

منجی خود در مجره او بار / نزد هر ز بر کی کم از خر بود
خود همه کس بیخ و بمی خندد / ز انکه عقلش ز جهل کمتر بود
انچنین کون دریده یاد درن / بر ریش خند یش ببیر و رخور بود

منجی مسخری بار ید آمد / چو قس مر زاد نا کهان سری
بی نهادی بلند بوالهوستی / بیز بانی دراز و چیر مسخری
کر نه او بود هیچ کثابت دو / که بهر کار دارد او هنری
ورنه دریکر مان که کاشت داند / ور کس مانده کاو خیر خوری

زشت همیکوی بپر ساعتم / رد تو همی کوی که من بستهم
روی نکو چشم تو چکار ایدم / شاعرم ای دوست تو کادانم

ای برادر زرکی بمردو بشد / تا ز ما به ایکی قرین جمد
یا زاب حیات آن عالم / تن و جان از عدم فسرده نشوید
ما خود از خود بمرده ایکم او / باز از انجا بسر دمای نوید

روح مجرد شد خواجه زرکی / کام خود در کوی طرقت نهاد
خواست که مطلق شود از بند عنصر / دست با اضاف صفا بر کشاد

رباعیات

ای خواجه محمد ای محامد سیرت | ای در خور تاج هر دو عالم سرت
پیداست شما دو تن سه اصل فطرت | زاینده دو سنخ از تو و علم از پدرت

نارفته بکوی صدق و ز گامی چند | بر کرده ز طامات الف لامی چند
بنشسته به پیش خاص و عامی چند | بد کرده به هم نام نکونامی چند

افسرده شد از دم و دمادم چشمم | بر ناخن من گیا و میدانم چشمم
بر دل ز غم و دیدن تست این غم چشمم | پیروی تو کز چشم نباشد کم چشمم

خود را چو عطا دهی فراوان ستای | ور منع کنی مشو نیک ز جای
ور منع و عطا نه زانه و سستت و نه پای | بندنده خدایست و گشاینده خدای

ای عالم علم تکیه‌گاه تو برفت | وی دین محمدی پناه تو برفت
ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت | ور حجله روانی بخش که شاه تو برفت

آنکس که چنو نبود در دهر دگر | در خاک شد از تیغ اجل زیر و زبر
اکنون که همی ز خاک بر نارد سر | شاید که ز خون دل کنم خاکش تر

دوشینه دلی [illegible] ز تو دل ما
جان بردیم از در [illegible] تو مشکل ما
وصل تو بجهانی [illegible] حاصل ما
[illegible] سودای عشق [illegible] ما

با [illegible] عشق تو جانا ما هم
جز زلف تو [illegible] ما هم
از عشق تو [illegible] ما هم
کز جمله بندگان [illegible] ما هم

گر [illegible] دل [illegible] غم تو
[illegible] غم تو
هر چند [illegible] غم تو
[illegible] غم تو

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم | هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
در جستن وصل تو ز نا یافتنت | دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

در هجر توام قوت یک آه نماند | قوت دل من و غمت ای ماه نماند
از چیره سرای که عشق مهرو یافت | اندر ره عاشقی دو همراه نماند

با شب همه را چو پرستاره سحر | دل بر تو نهاد و بست از بنجر
زیرا که صبح صادقی ای شب پری | هم پرده دریده و هم پرده دری

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو | از رشک گریبان تو و دامن تو
کین بوسه همی دهد گریبان تو را | وانرا است که ور دست در گردن تو

بادی که بیاوری ز جا جان چو نفس | نازی که دلم همی بسوزد بهوس
آبی که بتو زنده تو از آتش بس | خاکی که بهشت باز کنند همه کس

از ظلمت چنبر گرفته ز غمت | چون آتش و خوش اشک دامن ز غمت
از بس که شب و روز بکام ز غمت | از زردی رخ دو برگ کاه ز غمت

ای سوسن آزاد ز بس غنایی | چون لاله ز خنده هیچ ناسایی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینایی | زیرا که چو گل تو در دو روزی نپایی

[illegible] از [illegible]
[illegible] دل
[illegible]

از [illegible] عشق
[illegible] دل [illegible]

[illegible] عمت [illegible]
در دل [illegible]
ای جان [illegible] عمت مرا
[illegible] عمت مرا

با ابر همیشه در عتابش بینم — چون دیده و نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده همینست چرا — هر گه که نظر کنم در آبش بینم

غم کی خورد آنکه شاد باشد بی تو — یا کی میرد آنکه زنده باشد بی تو
در سینهٔ آنجهان کجا بندد دل — آنکس که شود اینجهانش خوش بی تو

روز از ظلمت پرده بیچاری هاست — شبها ز غمت تجربه بیداری هاست
هجران تو پیرایهٔ غمخواری هاست — سودای تو سرمایهٔ هشیاری هاست

چون آتش تیز سفته‌ام بی تو — بر آب همی قدم گذارم بی تو
چون خاک ز خود خبر ندارم — از باد بپرس تا چه دارم بی تو

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد — آن روز زمانه را زبون خواهی کرد
گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد — یارب چه جگرها که تو خون خواهی کرد

طبعی نه که با دوست درآمیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من — پایی نه که از زمانه بگریزم من

غمهای تو در میان جان دارم من — شادی ز غم تو در جهان دارم من
از غایت غیرت چنان دارم من — کز خویشتنش نیز نهان دارم من

[illegible]

بادی

بادی که ز کوی آن نگارین خیزد — از خاک جفا صورت مهر انگیزد
آبی که ز چشم همچو آتش ریزد — هر ساعتم آتش بسر بر بیزد

هر چند شدم ز عشق تو خوار و خجل — در عشق بجز درد ندارم حاصل
از تو نکنم شکایت ای شمع چگل — کین رنج مرا هم ز دل آمد بر دل

در جو که از دل بشد آتش هرم — چون خاکستر برود ز آتش خرم
هر گه که کند عشق تو آتش هرم — چون شمع رود بر سر آتش بیرم

آن بت که دل مرا فراچنگ آورد — زنهت و بسوی رفتنش آهنگ آورد
گفتم مستی مرا سر جنگ آورد — چون غنچهٔ گل بدرید جامه و رنگ آورد

ای غنچهٔ گل شکفته بر طرف چمن — گلبوی شنیدم نام تو در روی دهن
گر گل برخار باشد ای سیمین تن — چون غنچهٔ گل برفت و خار بر دیدهٔ من

دلها همه گشت و جانها همه خون — تا چیست حقیقت از پس پرده چون
ای با علمت خرد و گردون دون — از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

ای یار وفا جوی که اندر سر باغ — با هیچ نصیب عشق مسپار دماغ
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ — پروانه شو آنگاه تو دل بی و چراغ

[illegible]

بی تیر قدت پشت کمان می‌دارم — در دم ز تو دل چو جان نهان می‌دارم
پیش تو اگر صبر نمی‌دارم — دست از غم تو بر آسمان می‌دارم

که یار شوی تو با ملامت گر من — گه یکزبری به هم خصم از بر من
یکذره مرا خویشتنی در خور من — تو مصلحت و عشق رند مداری سر من

گویی که چه از بوالعجبی در رهِ عار — سیب از ره تو نهی میان یکدانه بار
این بوالعجبی تا بنه ای زیبا یار — کاندر دهن مورچه‌ای چوزه مار

هر که کف گیر و هر دو عالم نو و بیش — بیهوده مدار هر دو خانه بخود و خویش
چه هر دو جهان نیاسم اندر کوبش — در دوزخ همت نه که در خلد بهشت

راحت همه از غم بر اندیشه‌ایم — در بوته روزگار یکدم خفته‌ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم — نقدی با میدانسته در باخته‌ایم

ای شاخ تو اقبال و خرد یار تو باد — در عالم عقل و روح بازار تو باد
نام پدرت عاقبت کار تو باد — کار تو چو چرخ و مهر خود دستار تو باد

که در پی دین رویم و گه در پی کیش — هر روز بشوی بنهیم اندر پیش
در جمله ز ما مرگ خود دارد بیش — هستیم همه عاشق بدبختی خویش

هرگز دل من ز ... کار دراز [illegible]

ای تیشه و چو لاله دارد از تو دو شن — دل تیره و چاک داغ و خاک وطن
چون شمع چراست حضرتی کرد و لگن — نالنده و گردان و رسن در گردن

آن روز که دست کار کردن زده‌اند — مهر زر عاشقی دگر گون زده‌اند
واقف نشوی بعقل تا چند زده‌اند — کین زر زسرای عقل بیرون داده‌اند

تا ذات نهاده بر صفاتیم همه — موصوف صفت سجره ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — چون رفت صفت عین صفاتیم همه

هر چند بود مردم دانا در و بیش — صد ذره بود زر تو انگه دادن بیش
این راز شود جاد چو نیای از پیش — وانکس با بود همیشه از دانش خویش

ای دیدن تو راحت جانم جاوید — شب با منی روز چو روشن خورشید
روزی که نباشدم بدیدار امید — آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

در عشق تو ای شکر لب شمع افروز — نالان چو کمانچه‌ام خروشان چو نای
تا چند ربط بسازیم بر سر جای — چون خاک نشسته‌ام بخدمت بر پای

در عشق تو ای صنم شبهای دراز — چون شمع بپای باشم و تن بگداز
تا بر ندمد صبح شبهای دراز — جان در سر انتظار وفا جان کاز

[illegible]

هشیاری بطعم مستی نرسی | تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب | از خود نشوی نیست بهستی نرسی

آنکس که ز عابدی در ایام شباب | نشنید کسی ز زبان او نام شراب
وز عشق چنان بماند در دام شراب | کز مجمره فرمود کنون جام شراب

یکچند در اسلام فرس تاختهام | یکچند بکفر و کافری ساختهام
چون قاعده عشق تو بشناختهام | از کفر و ز اسلام بپرداختهام

هر روز مرا بتو نیازی دگرست | با دولت تو شیوه نوازی دگرست
هر روز ترا طریق سازی دگرست | جنگی دگر و عتاب و نازی دگرست

ای عارض گلپوش سمن پاش تو خوش | ای چشم پر از خمار جماش تو خوش
ای زلف شبه فروش فراش تو خوش | بر عاشق بر فروش پرخاش تو خوش

نور بصرم خاک قدمهای تو باد | آرام دلم زلف بخمهای تو باد
در عشق تو داده دستمهای تو باد | جانی دارم فدای غمهای تو باد

از نه پدری توس بد و ماه ای ماه | دارد سه چهار پنج با هم گمراه
از شش جهت و هفت فلک بنور راه | از هشت بهشت آمده در نه ماه

از روز

آن روز که شیر خوردم از دایه عشق | از صبر غمی شدم سر مایه عشق
دولت که فکند بر سرم سایه عشق | بر جسم غلط بست پیرایه عشق

تا دیده بوقت درد دلم غایت عشق | در پیش دلم همیکنی رایت عشق
گردی ز در آسمان گسسته نشدی | در شان دل غم آمدی آیت عشق

چون هیچ بجهان بشنو کسی از خود عشق | زان بر سر غم نهاده جمع افسر عشق
یکباره بطبع خویش شدم چاکر عشق | دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

ای آنکه تو رحمت خدایی شده | در چشم بجای روشنایی شده
از زندگی بسوی پارسایی شده | اندر خور صحبت سنایی شده

ای دیده روشن سنایی ز غمت | تاریک شده ز روشنایی ز غمت
با این همه یک نفس و یک لحظه مباد | این جان و دل مرا جدایی ز غمت

ای آنکه مرا بجای عقل و جانی | با لذت علم و قوت ایمانی
از دوستی تو زنده گردد دانی | گر نام تو بر خاک سنایی خوانی

ای یار قلندر جسد آباتنی | با تو بنشسته دامن اندر دامنی
هم نیز قلندر زنده وز دامن تنی | بر گرد خرابات تو گردیم وطن

خورشید سما بسوز دارایهٔ عشق
پس چشمه شده دلا تو همسایهٔ عشق
جز آتش عشق نیست پیرایهٔ عشق
اینست بتا مایه و سرمایهٔ عشق

در دیده کبر کبریای تو بسست
در کینه فقر کیمیای تو بسست
کوران هزار ساله را در رهِ عشق
یک ذره ز گرد توتیای تو بسست

هر چند بلای عشق دشمن کامست
از عشق بهر بلا رسیدن خامست
مندیش بعالم و بکام خود زی
معشوقه و عشق از همه بدنامست

برهان محبت نفس سرد منست
عنوان نیاز چهره زرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست
درمان دل سوختگان درد منست

گر بد گوئی ترا ز بد گفت ایچ
هرگز نشود دیر تو دل بسته تباه
از گفته بد گوی ز یا عذر مخواه
کائینه سیه نگردد از روی سیاه

دلخسته و زار و ناتوانم ز غمت
خونابه ز دیده می‌برانم ز غمت
هر چند بلب رسید جانم ز غمت
غمگین کردم چو باز مانم ز غمت

در حکم عتاب اگر چه گوئی بزدم
در وصف بلا اگر چه دم باز دردم
روزی اگر از وفای تو بیگردم
در مذهب و راه عاشقان نامردم

چندان که [illegible] که در غم تو [illegible]
هم [illegible] باز [illegible]
هم خوردم [illegible] سیدا [illegible]
گویا تو [illegible] خواهم

دشنام که از لب تو نوشم شیرین
در لب نشنیدم کس چون لب [illegible]
ناگفته که دشنام تو دلکش
کان باد که بر دل کند [illegible]

از رحمت تو بنده بیچاره هم [illegible]
در کار تو کرده دین و دنیا [illegible]
گر هست بهم چو بنگرم باهم کس
سرو دلم از بهر [illegible] دارد بس

با من ز دریچه مشبک دلکش
بسیار سخن گفت ز هر معنی خوش
میتافت چنان جمال آن حور از من
کز پنجره تنور نور آتش

با من ز دریچه مشبک ناگاه
از لطف سخن گفت و همی استاده براه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه
صد کوکب سیار نمود از یکماه

نور رخ دو رخت برو شستی عجب
آن قبضه جو شب نکو بیا چه سبب
گوئی که بیامی نمائی ز طرب
کایک سر روز را همی گیرد شب

بی آنکه بکس رسید بوبار از تو
آوازه بشهر در فکند از تو
کس بر دل خود نیست بر آنکه گر از تو
از فتنه روزگار تا چند از تو

در هر خم زلف عنبری داری
در هر سر غمزه رستخیزی داری
تو کز همه عاشقان گریزی داری
روزی داری از آنکه زیری داری

چون گل صنما جامه بصبر چاکم
چون لاله بروز باد سر بر خاکم
چون شاخ بنفشه گوئی اندوهناکم
در غم چو دل چو یاسمین چالاکم

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست
سلطان فلک اسیر و بیچارهٔ تست
شور و شر و شرک و زهد و توحید و یقین
در گوشه چشمهای خونخوارهٔ تست

سیل [illegible] روان اندر باغ
[illegible] فراغ
زینسان [illegible] ای چشم چراغ
لیکن [illegible] دارد داغ

جز پای [illegible] سر تا پای بسست
در دام [illegible] جهان [illegible]
[illegible] چو [illegible] بدست
این دل که [illegible] بنشان [illegible]

هر روز [illegible] دارم
امشب [illegible] دارم
[illegible] صبح [illegible] دارم
[illegible] دارم

بس دل که غم سود و زیان تو خورد
بس شب که ز باد پاسبان تو خورد
نان تو خورد و سگی که روبه گیرست
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

صد بار رهی پیش بکوی تو شتافت
بوئی ز گلستان وصال تو نیافت
دل نیست که ز آتش فراق تو نتافت
دست تو قوی نیست بر سوزان ...

هر چند دلم پیش کشد بار غمت
گوئی که تو دشمنی دگر تر بستمت
گفتی کم من گیر بکشید و بهر کز
آن دل که کم خویش گیر گفت

آزار ترا اگر چه نهادم گردن
غم خورد مرا غمت بخواهی خوردن
از محنتی نیست مرا آزردن
تو محتشمی مراحمه باید کردن

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد
زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد
گر بستر و شیشه صد افرین خواهم
نی عاشق زاده‌ام زر جو این خواهم کرد

گیرم که غم هجر وصالم بخورد
نی نیز بچشم رحم در من نگرد
اما تو ازین که بر دشمن و دوست
ای هم نبری و ناپو ... نبرد

بر خاک نهم پیش تو گر سر خواهی
وان خاک کنم ز دیده تر گر خواهی
ای جان چو باد تو مرا کار نکوست
جان نیز دل بگذار و بر گر خواهی

شبها ز فراق تو دلم بر جوشست
وز بیخوابی دو دیده بر گرد و نشست
چون روز آید زبان حالم جوشست
کار بر در بامداد حالت جوشست

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم
در هجر بسی شب که بروز آوردم
رنج دل و خون دیده حاصل کردم
گر جان بردم از دست تو مردم مردم

ای دل مفروش از آن صنم دلداری
بیهوده مفروش آن تن اندر خواری
کان ماه ستمکاره ز درد و غم تو
فارغ شده از تنگی بیداری

هجر تو خوشست اگر چه زارم دارد
وصل تو بتر که بیقرارم دارد
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد
این بیش مزاج روزگارم دارد

درد دلم از طبیب بیهوده مپرس
رنج تنم از جویف آسوده مپرس
ناآلوده پاک را ز آلوده مپرس
در آلوده هیچ نگر ز نابوده مپرس

سرو چمنی با دنیا بد هست
بی پست چو من ... جمعیت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج
وان مه مسکین زند بر جست

بی وصل تو زندگانی ای جان چکنم
بی دیدارت عیش بی ... چکنم
گفتی که بوصل هم دلت شاد کنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

در بند بلای آن سر زلف بودن   صد بار بتر ز آنکه در آتش بودن
اکنون که فریضه است بلاکش بودن   خوش باید بود و وقت خوش بودن

من هیچ تو نیابم تو چو من یابی صد   پس خیر کنمت بگفت هر ناکس رد
کودک نیم این نا شناسم بخرد   پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

بودی که مرا ز وصل یار آمد رفت   وان شاخ جوانی که بهار آمد رفت
گیرم که از این پس بود دم عمر دراز   چه سود از آنکه آنچه بکار آید رفت

گر گشته فراق تو غم افزای دلم   امید وصال تو تماشای دلم
آنگاه زبناکه بندی محکم   دست ستمت نهاد بر پای دلم

اکنون که سپند هوای تو داد از من   گر خیر کنیم نیاید بت یاد از من
میکش سپند اندر غم تو   میسوزم و تو فارغ و آزاد از من

فخر که ز آمدنت منصور شوم   عمری که ز رفتنت تو رنجور شوم
مارا که ز دیدن تو پرنور شوم   جائی که نخواهم که ز تو دور شوم

شب را سبب روی فروزان کردی   تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی
چین قصد همه صد مسلمان کردی   دست تو و دل و زلف پریشان کردی

هرچند

هرچند بسو جستی بهر باب مرا   چشمی نزند بد آب تو پا یاب مرا
زین پیش مکن بخیره دریاب مرا   دریاب که وقت مرا غم تو دریاب مرا

دیده ز فراق تو زبان می‌بیند   بر چهره زخون دل نشان می‌بیند
با این همه من ز دیده تا خشنودم   تا پاسخ تو چو جهان می‌بیند

میداد تو بر جان ستایی تا کی   وین باختن عشق بپایی تا کی
ای هرچه مرا بود ببردی همه پاک   آخر نیکویی که دعایی تا کی

گفتم که چو راه آشنایی گیری   اندر دل و جان من روانی گیری
کی دانستم که بیوفایی گیری   در خشم شوی که ستم آییر

اندر عقب دکان قضا کوی تست   وانجا سر عزت بخون سگ کوی تو بست
از خون شدن دل که مرا امید شد   آنجا که هزار خون ناحق جاست

هستیم ز بند گیت با شادی جان   زیرا که شدیم از همه آزادی جان
گر چه شود ت زما تراشادی   خرمی بنده مبارک باد ای جان

بر عاشق شعله بیکجونیت مباد   وز دیده خصم خوب رویت مباد
چون فایبت من دل و تو بیت مباد   خوش بر این بی عاشق تو بیت مباد

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم
هم روی مصاف امد و هم پشت حشم

از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم
کان دین نبی فزود واین ملک عجم

بهرام دو اند هر دو جوینده کین
آن تو ملک آمد و این قوت دین

هر روز کند اسب تو در زین
بهرام زمین باشی و بهرام فلک

پیشم ز تو فرقت جهان سوز مباد
بر جسم سپه هجر تو فیروز مباد

روزی اگر از تو باز خواهم ماند
آن باد به عمر هزار روز مباد

از کلک فاضلان باندام پری
ور نیزه ران نکو نام بری

از روی دو سه دمی عم انجام بری
من سوختم و تو هر زمان جام بری

زلفینت همیشه خم در خم باد
واندوهانت همیشه دم بر دم باد

شادان نیم من غمم بیغم باد
عشقی که بصد بلا کم آید کم باد

خود ماه بود چنین منور که تویی
یا سرو بود چنین صنوبر که تویی

گفتی که بود نکوتر کس از من
الله الله ازین نکوتر که تویی

یار ار چه همیشه کرد و بکنم تمکین
امسال عزیز کرد ما را چون دین

در پرورش عاشق از این سان
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

که بود

که سوی حضرت ای زلطف تو بیان
که عهد شکن شوی چو ز خوبان

که بر کردی ستیزه بدگویان
این در نخورد ز فعل نیکو رویان

کاری که نه با تو با نظام آریم
بی تو همه عمر در وام انگاریم

تا دیدن تو هوای کام انگاریم
صبحی که نه با تو وقت شام انگاریم

با زان سپر چرخ خویش کو
آن کودک زن فریب مردافکن کو

گیرم دل مرد ز بیم رو برد و بر
آن صبر که باز ما ندادن کو

در عشق چو عقیق همچو ابرو تو ام
نه خم چو ری نه مرد بازو تو ام

ور خشم بندی که کمت ترک منی
بگذاشتم این حدیث بندو تو ام

ای مجلس تو چو جنت اصل طرب
وین در بجهات حور و در اندر شب

خورشید سما را چو ز چه نیست
خورشید زمین تو چو در چه عجب

آنی که عدو چو برگ بید است از تو
در حسن با نه را نو بید است از تو

هر بهو امید است از تو
این رسم سپه کری سعید است از تو

سیمرغ نه که بی تو نام تو برند
طاووس که با تو در تو ننگرند

بلبل نه که از هوای تو جامه درند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند

ای طالع سعد اوج فرخنده بتو   تا زنده بدین و دین ما زنده بتو
ای آب حیات شرع پاینده بتو   وی صورت بخت عقل تابنده بتو

روزی که رطب را دهن ارزنشت   آن روز بجان خریدمی لیست
اکنون که دمید ریش خود را حشمت   تیزم بر ریش گر ریم بر ریست

این بی‌ریشان که سبحه سیم ورزند   در سبلت قوت شاعری کی ارزند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند   ترانه خنک خوبرویان نخرند

آن موی که سوز عاشقان می‌انگیخت   گر یک شکنش هزار دل داده بریخت
آخر انداز مانند زنگی آمیخت   تا در کفش ز موی سیاه بر بیخت

این بهار سرو تر اگر چه کناغ   بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
خورشید و چراغ صبح از روی تو پس از این   ما ایم بهم پیش خورشید و چراغ

ای مجلس ما ز مجلس خرم تو   دل مرده کسی را که برآید دم تو
شد بر دو جهان ستانه پر غم تو   یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

ای خورشید که نور از روی امید   گفتم که بصد ریا نماند جاوید
تا که بچه از باد اجل سرد شدی   گرم نکرد و ازین پس این خورشید

بوران

به زان نبود که در جهان نامدمی   نه آمدمی بدی و نه شدمی
گر آمدنم ز من بدی نامدمی   ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی

افلاک ببیند عشق تو آنم سفت   واز فاق بباد سر و بتوانم رفت
در عشق چنان شدم که نتوانم گفت   کاز درد ز آب چشم نتوانم خفت

وصل همه شادی از دل شاد بود   تا بنده بود همیشه بر یاد بود
بیداد همیشه و داد بدی   واد همه کس فدای بیداد تو باد

گفتم خوبی توبه دهی بمعنی   خود چیز اگر که بری بمعنی
گفتی که ز بانیم نهی بمعنی
ما با تو بدین دلی زهی بمعنی

ورتاً شهر ربیع الاول ۱۰۲۲ باتمام رسید
کتبه العبد الاقل حسن المطیع
الکاتب [illegible]

اوراق این کتاب
صد و هشتاد ورق است

الرحمة نور ولی اللی شهر و اینم تو
[illegible]
دیوانه شدست عقل در ماتم تو
[illegible]

چون از اجل تو دیده ... آثار
دست ملک الموت ...
از درد تو ... دل ...
[illegible]

[illegible]

بازبین شد
۱۳۷۱ ش

حکیم سنائی

نه یار و نه کار و نه وقت و نه حال

چون محمد

اسدالله سرور غالب

شاه مردان علی ابوطالب

خدایا بعزة محمد اسدالله سرور غالب

شاه مردان علی ابوطالب

شود کوه احد چو

بابتی شد کتابخانه آستان قدس

نی را امید وصل که دارم همی بجان   آخر کند خلاصی ز گرگونه حالها

خوشست عمر دریغا که کوته است چه سود
بهوام حاصل نشد آخر دنیا جفت و لیس
کردم ثنا و گفتم که چه چیز و دربانه شاند
و زانکه ف ... ند کنان شد روز و شب

صد و نود

عدد اوراق دیوان حکیم سنائی

سال ۱۳۱۸ خورشیدی

بازدید شد

۱۹۰

۶۱۳۵۸